

RMYAN.

I . RMYAN.. 16521010.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :

- La réutilisation non commerciale de ces contenus ou dans le cadre d'une publication académique ou scientifique est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source des contenus telle que précisée ci-après : « Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France » ou « Source gallica.bnf.fr / BnF ».

- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service ou toute autre réutilisation des contenus générant directement des revenus : publication vendue (à l'exception des ouvrages académiques ou scientifiques), une exposition, une production audiovisuelle, un service ou un produit payant, un support à vocation promotionnelle etc.

[CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE](#)

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.

- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter utilisation.commerciale@bnf.fr.

165

برهنوت بی مالید و تیر مار را و ن را از بدن او می کشید و او به پیش کویا که هیچ
 تیر مار و تیر سبده پس را چنجد خندان تیر انداخت که هم قبضه کمان را و ن و هم آرا
 او بگشت و اسبان و بهلبان او گشته و مرده بر زمین افتادند و بر نفس
 زمین افتاد و سینه او را به تیر می دوخت و با اسب را و ن از جا نرفت
 و چون تیر و کمان را و ن از دست بیفتاد را چنجد به تیر و دیگر مانند ملال بود و چنان بر سر
 را و ن بزد که برید و بر زمین افتاد و بیک تیر و دیگر حلقه مرصع را از کوشی
 را و ن فرود آورد و را و ن بی رونق و بی کرد و فرست و طراوتی در لبه اش نشاند
 و بیاده گشت و آرا به دیگر را پس او گشت بدنه را و ن خوار و خجل بر آن آرا به
 نشست و بجانب لنگاروی بگریختند و را چنجد تعال کرد با بیکانها تیر از چهار
 میمونان برآمد و جراحات ایشان پر شد و پوتها ازین واقعه خوشحال و دانستند
 که را چنجد قوی تر از را و ن بوده و پیش از آن رسیده بودند که مبادا را و ن
 را چنجد را بگشت و را و ن نیز بعد از آن رخصت کار از دست و نشست را چنجد
 بخورد حساب از نو گرفت و از نو بسیار رسید بعد از آن بر تخت زین
 نشست و بمشورتیان خود گفت که من ایند را که صاحب سی و سه کرد و پوتها
 بود مغلوب ساختم اما از پس را چنجد چنان بر ختم که قبل شش از سر می گریزد
 و حرمت و قاعده من در میان خلایق بدستور بی مانند و برهما بن گفته
 بود که تو چون آدمیان را در نظر نیاید و ردی عاقبت ترا از ایشان ضرر خواهند
 حلال آن سخن برهما راست شد و در زمانی که کوه کیلاک را باها دیو برداشته
 بودم ها دیو نیز زمین دعای بکر کرده بود و گفت که چنان شود که ترا آدمیان

خفت
 و الم او کرد
 و در کرد
 بی سحر شد
 و به
 و بزه
 و بدست
 و بر زمین
 و ن
 و اسب
 و نو بر زمین
 و بدست
 و را چنجد
 و دارد
 و برهنوت
 و عالم
 و بر زمین
 و را چنجد
 و زمان

و برهنوت

و میخوان بکشد و من میدانم که حالایان وقت است که اینان گفته بکنند
و کرد کردن میخوان لکن را بسم دعا یی بزرگان میدانم و بهرکس از زمان ما میگفت
که تو باران چند عداوت کن که او قوی بسیار دارد و من گفته او را باور نمیداشتم
اما حالا دانستم که آنچه او میگفت راست بود و راست گفته اند که آدمی را چون
نخست بد بگردند تدبیر غلط و کارهای او همه ناصواب بنماید بعد از آن را چون
گفت که چون در عالم آنچه شدنی است می شود و در پنج و افسوس سود ندارد
این زمان تمام کار را باید کرد که بجز این خود را نیکو محاطت نمایند و کینه کن را
که او را بندد دارد از آن خواب گران بیدار سازید و میگویند که کینه
کردن خوردنی بسیار بخورد و فقر از اوقات خدمت چهار دیو بسیار
کرده بود و چهار دیو با او گفت از من هر چه میخواهی بخواه کینه کرد گفت تغال
بکن که در سالی تمام نه روز خواب بکنم و شش ماه خوردنی بخورده باشم
مها دیو گفت همچنین باش کینه کرد شش بر مهارفت و اظهار
خوش حالی کرد و گفت که چهار دیو مرا چنین تغال کرده است بر مهارفت
این مقدار خوردنی از کجا بهم میرسد که تو شش ماه بیایی بخور و بکشد جان
شود که تو یکروز بخور و شش ماه خواب بکنی و از دعا یی بر مهار خواب
کینه کردن شش ماه شده بود و بعضی میگویند که از زبان کینه کردن وقت
الکاشنی قصد چنین بر آید که من شش ماه خواب بکنم و یکروز خوردنی
بخورم مها دیو گفت همچنین باش کولیس را و ن گفت او در رنگ کواران
بخورد و خواب مایل است و بکار غنی آید رفته او را از خواب بیدار بید

مشورتیان در خانه کنبه کرن رفتند و هر چند بوق و طبل و دهل نواختند
 تا او را بیدار سازند بیدار نشد و بعد از آن او را بچوب مشت زدند
 هم بیدار نشد و هزار فیل را بر سر او آوردند مالش دادند او جان کرد که مگر
 او را خادمی میکند و هر صنف در خانه او بعضی چهار کرده بود و سبب خوردنی
 آنچه می بایست در آنجا برای او مهیا داشتند بودند و دهان کنبه کرن
 خبانی فراخ بود که دوزخی است و آواری که در خواب از دماغش
 می رآمد خبانی بر می خاست که گویا قلعه کوه بر زمین می افتد و هر سه روی
 او ترسناک مانند از دماغی می نمود و دم او مانند تند بادی بود و یک چشم او
 مثل مرغ و دیگر مانند زحل بود الحاصل که در بزرگی و بلندی مانند کوه مرتبه
 داشت و وزیران را و برای او توده توده طعامها آورده ریختند
 و هزاران هزار خمیر شراب نگاه داشتند و صندل و خوشبوها را وافر
 بر بدن او می مالیدند و بنیره و تیر او را می خلاصیدند و مانند ابر در کوس او
 فرما میزدند و می گفتند که بیدار شو فایده نداشت بعد از آن زمان
 صاحب حسن با ساز و آواز خوشی آمد نقش و صورت کنش و نقش
 بنیاد کردند کنبه کرن از خواب بر آمد و چشم مالید و خمیازه کشیده
 و گفت مرا ازین خواب خوشی برای چه بیدار کردید و چون بگو تا مل کرد
 دید که زمان صاحب مال و جمال از روزی که بر مرصع پوشیده سرود میگویند
 و خوشبوها را وافر بر بدن مالیدند بیدار بود و در ایشان آن چهار
 که باورده بودند همه را فراموش کرد کنبه کرن بیدار شد و کنبه کرن که

کنبه کرن
 مالش دادند
 باور غمناکم
 بی راجون
 از آن لادن
 سوختند
 و کنبه کرن را
 که کنبه
 و بسیار
 فتنه
 در دهان
 و اظهار
 ها گفت
 کنبه کرن
 خواب
 و وقت
 و خوردنی
 در کوبان
 ساخت
 بیدار بید

از درختان بزرگ و دیگر آلات او را زده بودند و آنها را در آتش زده بودند
از دست رساندن آن دختران زود بیدار شده از پنج کس بقیه
گشته خمیازه کشیدن گرفت و بر حیت و هر دو بازو خود را که در برابر
باسک و بجهک ماران بودند بازو در سخت مانند قله کوه برداشت
و دلمی را که مانند دلم آن آتش دریا بود بچا کرده خمیازه کشید و آن را هفت
بعد از خمیازه کشیدن چون بیدار شد و دهم را او مانند مادر که در غرت
میخوابیده بود و دلم او در وقت خمیازه کشیدن مانند غار که در غرت
زبان است بیدار شد و در وقت او جهان می نمود که خورشید از بالا کوه
سمیر بر می آید و زبان او سرخ و زرد و چشم او برنگ برقی می نمود
و دو چشم هولناک او مانند دو ستاره خورشید دو کینه کن چون بزحمت
رنگ او خفای می نمود که ابر بلند سیاه بعد از موسم گرما در هوای براب
و راجه سان کینه کن را که چشمها و رنگ او را در حلقه رسانده بود از
خواب بیدار ساخته برود در در خانه را و رفتند و را و او را که برخت
بزرگ نشسته بود دیدند و دو دست او بلبسته با او گفتند که کینه کن
برادر تو که بزرگترین راجه سان است بیدار شد او حالا از همان راه
برای جنگ برود یا اینجا بماند تا شما او را به بنید را و او صاحب راجه سان
خوشحال شده با راجه سان گفت که من میخواهم که آتش از آبه بنم و او را
عزت بدهم چون را و او این سخن گفت ایان حکم او نزد کینه کن رفت
و با او گفتند که راجه را و او صاحب هم راجه سان ترا میخواهد که به بنید

قصد رفتن پیش راون کرده و نزار کوزه بزرگ بر شراب را حورده دل بر رفتن
 نهاد و دست صد کاو میس نزار با کوشتهها و کسبها بعضی را کباب کرده و بعضی
 را در دیکت خخته حورده و دست و یک آدمی را نیز حورده و این مجموع را مانند آتش
 که در حلق می افتد و گیاه را فرو می برد کنبه کرن فرو حورده از انجا روان شد پس
 کنبه کرن حاکمین نزد خورشید صاحب قوه و شجاعت مانند مرکب بهرامی
 جماعه را جهات زمین را از نهادن بای با خولیس در روزه آورده بجانب راون
 روان شد و بهرامی که میرفت آن راها از رفتن او روشن و آراسته
 می نمود چنانکه خورشید با سعادتمانی مایه و خلایق بسیار از هر دو طرف راه
 بعضی چشم و اگر ده بجانب او می دیدند و بعضی دو دست او ب
 لبه توجه او بودند و او نظر بجانب ایشان انداخته چنان بجانب راون
 میرفت که اندر چنان برهما برود و میمونان کنبه کرن را افسر سر نهاده
 مانند قله کوه سمیر دیدند که گویا بزور خولیس آفتاب را خواهد بدست گرفت
 و او را بغایت بلند و صیرت دیده از ترس بسیار جانب برگشتند و بعضی ناله
 برام بردند و بعضی دشت حورده بر زمین افتادند و بعضی کتاب شده
 باطراف گریزان شدند و بعضی ترسیده در زمین خفته نهان شدند از زمان ارم
 صاحب شوکت بسیار کانه بدست گرفته کنبه کرن را دید که افسر نهاده و جبهه
 او بغایت عظیم و هولناک و از دیدن او کمر میمونان باطراف گرفته بود
 و برام کمر حورده اگر خفته آن را بهر را بلند دیده حیران ماند و بایسهمی گفت که
 ای بسهمی دلاور این که مانند کوه بیکر اوست و افسر نهاده با چشمها

زده بیدار
 بقدر
 برابر
 دست
 چرخ زور
 در خور
 که در قعر
 بالابر کوه
 می نمود
 چون بزحمت
 می رسید
 بود از
 که رخت
 کنبه کرن
 ن راه
 را جهات
 و او را
 رفتند
 به بیند
 نقد

در لنگا خنان می باید که ابر با برق و این که در نظر بلند تر از هم می باید و همچنان از دید
او گرفته اند گیت و این قور هیکل بزرگ ایاب را هست یا دیت تو بامی کو
که من هرگز مانند این جاندار ندیده ام چون زام پسر راجه این سخن پرسید بکهن دانایان
بارام گفت که این کنبه کرن راجه است پسر سبر واکه در جنگ هم ایندرا
مغلوب ساخته است و این کنبه کرن در جنگ یوتها و دانوان و چجهان
و ماران و راجهسان و کندیان و بد باداران راز بون ساخته است
و هزارانرا گردانده و اینچنین کنبه کرن زبردستی که رسول بدست گرفت
بزرگترین راجهسان است که گویا آسمان را جهان خواهد بود که پیش از این
بموده بود و مانند ابر است بلند بباران و بار و بنده مار طلا پوشیده
جادویی و طلسم بسیار دارد و ترسانند همه جاندارانست و یوتها دیده
خیال کردند که او گویا مکتب جسم و نرسیده بهوش شدند و او را نتوانستند
گفت و دیگر راجهسان بواسطه تفاها زور دارند و کنبه کرن را زور لازم
است و او را بدستوار مغلوب توان سافت و وقت که کنبه کرن متوکه
بجود پیدا شدن کر سته گیت و هزاران بزرگ را بخورد و چون جانداران
از آن بسیار میخورد خلق از او ترسیدند و در بنابه اند رفتند و باند
حقیت حال او را همه گفتند اندر خشکی کنبه کرن را با بکر تر زد و او از
زخم بکر اندر از جارفست و ببرزید و او از بلند از چشم کرد چون کنبه کرن
عاقل نعره بلند زد و خلق که از او خست رسیده بودند از ترسیدن فریاد
بیشتر ترسیدند از زمان کنبه کرن بزرگ و چشمها را از چشم بگرفته اند

دندان فیض
بد حال و بی ط
شدند و
او رعایا را
راجه راجه
خلایق خالی
و او را دید
که تو و او را
باز جهان خود
از دعای
گفت که
باشد از
بر بنبره
دروغ غن
او را مع
خواب ک
کشته
که ای را
بیدار

دندان فیل ایراون را کنده بر سینه اندر زد و ایندرا ضربت کینه گزین
 بد حال و بی طاقت گشت دیوتها و کنده را به و دانوان هم آزرده و کینه
 شدند و ایندرا با رعایا پیش برهما رفت و بدی کینه گزین را و قصه خوردن
 او رعایا را آزرده ساختن او دیوتها را با برهما گفت و گفت که اگر این
 را به پیش رعایا اینچنین خواهد خورد و در زمین در اندک فرصت از
 خلایق خالی خواهد گشت برهما این سخن ایندرا را شنیده کینه گزین را بطلبید
 و او را دید و آزر دیدن او تعجب کرد باز برهما با کینه گزین برزو گفت
 که تو و راون بتحقق از برار هلاک خلق متولد شده اید بنان بران تو امروز
 بمنزله جان خواب میگردی تا که گویا مرده و همتش افتاده بگر و کینه گزین
 از دعای بد برهما خست گو گزین نام بهوش افتاده و انگاه را و به برهما
 گفت که نهال طلارانشانده و قمر که زمان میوه او نزدیک رسیده
 باشد از با نباید انداخت چگونه با اندر حبت بنان بران برهما
 بر بنبره خود اینچنین دعای بد کردن مناسبست و چون سخن بزرگان
 دروغ نمیشود این البته خواب گران خواهد کرد اما وقت خواب بیدار
 او را معین باید کرد سخن را و شنیده برهما گفت که این ماست
 خواب بکنند و بیکروز بیدار گردد روز که بیدار خواهد شد گرسنه
 گشته و دهنش فلز گردد و خلایق را مانند آتش خواهد حوز و بس بکن گفت
 که ای رام حالا را و از جالاکي تو رسیده و بر عظیم از برار خود
 بیدار دیده کینه گزین را بیدار ساخته است و این رام اینچنین کینه گزین

دندان فیل ایراون را کنده بر سینه اندر زد و ایندرا ضربت کینه گزین
 بد حال و بی طاقت گشت دیوتها و کنده را به و دانوان هم آزرده و کینه
 شدند و ایندرا با رعایا پیش برهما رفت و بدی کینه گزین را و قصه خوردن
 او رعایا را آزرده ساختن او دیوتها را با برهما گفت و گفت که اگر این
 را به پیش رعایا اینچنین خواهد خورد و در زمین در اندک فرصت از
 خلایق خالی خواهد گشت برهما این سخن ایندرا را شنیده کینه گزین را بطلبید
 و او را دید و آزر دیدن او تعجب کرد باز برهما با کینه گزین برزو گفت
 که تو و راون بتحقق از برار هلاک خلق متولد شده اید بنان بران تو امروز
 بمنزله جان خواب میگردی تا که گویا مرده و همتش افتاده بگر و کینه گزین
 از دعای بد برهما خست گو گزین نام بهوش افتاده و انگاه را و به برهما
 گفت که نهال طلارانشانده و قمر که زمان میوه او نزدیک رسیده
 باشد از با نباید انداخت چگونه با اندر حبت بنان بران برهما
 بر بنبره خود اینچنین دعای بد کردن مناسبست و چون سخن بزرگان
 دروغ نمیشود این البته خواب گران خواهد کرد اما وقت خواب بیدار
 او را معین باید کرد سخن را و شنیده برهما گفت که این ماست
 خواب بکنند و بیکروز بیدار گردد روز که بیدار خواهد شد گرسنه
 گشته و دهنش فلز گردد و خلایق را مانند آتش خواهد حوز و بس بکن گفت
 که ای رام حالا را و از جالاکي تو رسیده و بر عظیم از برار خود
 بیدار دیده کینه گزین را بیدار ساخته است و این رام اینچنین کینه گزین

روزمند گرسنه شده و بنجاست خشکی کشته حلال میمونان را خواهد خورد و این
 میمونان که از دیدن کینه کردن گریخته اند در جنگان با او چگونه جنگ خواهند کرد
 بنان برین با همه میمونان حکم باید کرد که این راجه است را دیده و ملاحظه و مامل
 کرده با او جنگ نکنند تا این سوید رام این سخنان با اخلاص مدعا میزنند
 که قابل قبول کردن است شنیده بانیل سردار افواج گفت که ای نیل تو با سرداران
 افواج میمونان جسم راجه کرده همه در وازرا و کوهها را گرد کرده استاده
 با بس و همه میمونان قله کوهها و نخته سنگها و درختان را بدست گرفته درختها
 مستعد شده بایستند نیل سردار افواج میمونان که بزرگترین میمونان بود
 چنانچه رام با او حکم کرده بود حکم او را بلب کر میمونان رسانید و رکبت کر که
 و نیل و هونت و آنکه و نل که کوه بیکر بودند قله کوه را گرفته بر در وازره
 سنگا رفتند و لکر هونک میمونان که قله کوهها و درختان هونک بدست
 بردارسته بودند چنان آراسته می نمود که بر باران بود صد کمان نزد کوه و کوه
 بزرگترین راجه که از غلبه خواب کرا بیهوش و چالاکی او بسیار بود بد خانه
 راون روان شد و آن غالب آئینه پر شمرهای دشمنان با هزاران اجهان
 روان شد و خلائی از خانه های خود کلهها برو می افشانند پس کینه کردن
 خانه راون را که داهای رازین بر دلبسته بودند و رؤسای او چنان به
 که گویا آفتاب طلوع کرده و بنجاست بلند و فراخ بود بدید و کینه کردن
 بخانه برادر رفت و از دهنهای بسیار کد است و راون را به هیکل
 نشسته دید و کینه کردن در خانه راون چنان در آمد که آفتاب در میان

ای که در آن دراون را از دور دیده که بر تخت نشسته است چنانچه اندر سرسها را
 می بیند و دراون کنبه کرن را چون دید خوشحال شد و اندکی فاصله خود را بلند کرد
 و او را نزدیک خود خواند و کنبه کرن برزور بزرگتر پس را به همان پای راون را
 که بالای تخت نشسته بود گرفت و دراون اندکی خود را خم کرد و او را
 در بغل گرفت خوشحال شد و بغر نموده او بالای سرند بزرگ نشست و کنبه
 کرن برزور چون بالای سرند نشست چنانچه او از خشم سرخ گشت و با
 راون گفت که ای راجه تو یک نفر مرده زده بزور از خواستار ساختی
 بگو که ترا از چه کسی بیدار شده است و حال کسیت که مرگ خود را میجوئی
 باشد اگر ترا از اندر یا برن ترست پس منهنده را از بون سازم و خانه
 برن را بنوشم و کوهها را خود خورد بسکنم و زمین را با بکافم و دیوتها
 همه را بکمر زانم تا تو صاحب هر سوک شو و من که کنبه کرن ام و از بسیار
 روزها در خوابم امروز خلیای مردانگی مرا خوردن من همه جانداران را از هر
 چهار طرف به بیند و من اگر هم شرک کوک بخورم هم سه منیوم از بخت
 امروزه دیوتها و دتیان را خورده سه خواهم شخ راون انوشند
 سخنان کنبه کرن خوشحال شد و جهان خیال کرد که گویا در آنوقت از
 سر نو در عالم بیدار شده است و آن راجه داننده قوه و شجاعت
 کنبه کرن از خوشحالی تمام جهان می نمود که ماه تمام در سب چهاردهم می نماید
 پس راون اندکی از خشم خشم را بجا کرده و بجانب برادر خود دیده با او
 گفت که ترا در خواب مدتی بسیار گذشت و مرا غش میانی و این اندیشه

و این
 خواند کرد
 خطه وامل
 امین بکشی
 تو با دران
 کرده شده
 رفته در جای

ن بود
 کسبه
 در واره

دست
 د کوه و
 بود در خانه

ران جهان
 کنبه کرن

جهان به
 به کرن
 به بکشان
 در جهان

که ما را از رام غمی عظیم آید است و رام زورمند با سکر و با کس انبوه
از دریا کد بسته برابر بر انداختن پنج ما آمده است و مرا انجمن رسی که از یک
آدمی رسی آمده است هرگز از دیونها و دنیای و ماران و کند هر باب رسی نماید
بود تو نمیدانی که من رسی ازین بسیار زور دیده آوردم و رام از زور دیدن
سپتا از زورده شد و مرا حالا از رام این رسی بزرگ رسی آمده است
و در واریه لنگا و باغها و نواحی لنگا را به این که منمونی که با سانی از پل کد بسته
آمده اند کرده اند و راجه سان بزرگ را میمونان گشتند و من هیچ نوع
هلاک میمونان را نمی بینم و این شهر را که دوستان خوب خوب از واه
مرده اند دشمنان کرد و کردند و خانه و مال همه کم شد حالا تو مرا و این شهر را که
بقیه از بران و طفلان او مانده اند لنگا بهان شو و ای قوی باز و از برابر
خاطر برادر خود ترد و عظیم کن و ای برادر من و ای سوزنده دشمنان من هرگز
انجمن رسی رسی ازین با تو نگفته ام و مرا با تو بسیار دوستی است و از تو
اسید بسیار هم دارم و ای زرتی رسی راجه سان تو در جنگ دیونها و دنیای
بسیار خلاصی را که کجا انبوه بودند گشته و برایشان غلبه آمده و در میان
همه جانداران هیچ کس در برابر تو نیست ای برادر ترا که حمله تو هو لنگا است
من حکم کردم تو ترسول را بدست گرفته خبا نجه جم کند را میگرد گرفته روان
شود میمونان و بران راجه را مالش ده و بخور میمونان بخورد دیدن صورت
تو خواهند گشت و از دیدن تو سینه رام و من نیز خواهند ترسید و از
زورمند و از دشمن دیونها را با همه چشم او بکش تا این چشم من

بروز با زور و کما
دوستی او را
نیک از و
بر منجز و
کنان گفت
با سکر و کجا
ایسان او
درین مجلس
هم مردم است
صاحب او
بقریبی خواجه
کاری که
آدمی باده
نام را بدزد
سکر بود
در اطراف
باز گشتند
کدشت
و اجساز

بر روزی که پادشاه داشته شده امروزی این ترس عظیم ربائی یابند وای
 دوستی افزاینده انجمن کار یکی که خویشان و برادران از آن حال سازد و نام
 نیک از او حاصل شود و افواج دشمنان را برزخ و جان دفع سازد که بعد بکمال یابند
 بر منجز و وای بر ما را دور می سازد و کینه کن سخنان را و نراستند تسم
 کنان گفت که ای راجه بزرگ رام چه کس است و بکس است و بکس است و اینها را
 با سکر و کلمات شد ای را و ن این قصه را بمن راست بگو و میونانی که جمله
 ایشان هولناک است در معرکه کدام کدام راجهسان را کشتند و من بکس را
 درین مجلس حاضر نمی بینم و بکس برادر بر زور مرا که هولناک است و دوست داشته
 همه مردم است مبادا میونان کشته باشند را و ن گفت راجه جبرست جهری
 صاحب روز زمین که رام برادر است و در دانش هم ستر بازیر است بخود را
 بتقریبی خراج کرد و بکس برادر را و نیز همراه او آمد و رام خشمگین شده از جهت
 کاری که شدنی بود بکس را حکم فرمود و او را شنی رب نکمها خواهد مارا برید و رام
 آدمی بپاده تنها چهارده هزار را بهمس را و کهر و دو کهر را بکشت و من زن او
 نام را بدزدیدم انکار رام با سکر بود دوستی شد و رام بال را کشت و سلطنت
 بکر بود و از زمان میونانی که زور ایشان بشتابی است حکم بکر بود
 در اطراف و لایات برای نفیست سترافشد و اکثر میونان سترافانیا
 بازگشتند و هنوز زورمند نگو اهر سکر و از در بایستی که چهار صد گروه غفلت
 که کشت و سنگها نام راجهس زنی را بکشت و لنگار را سوخت و بسیار
 راجهس از اکت است و همه اخبار رام را بستی گفت و همه لنگار از هر چهار طرف

انبوه
 از یک
 پیش
 دیدن
 ست
 بل کشته
 چ نوع
 ز واه
 هر را که
 و از رار
 هر کز
 و از تو
 و دتیا
 در مان
 کما است
 و روان
 صورت
 و قدر
 قسم

بدید و اخبار بسیار گرفته نزد رام بود و رام پیغام او را شنیده با سکر بود
و آن سکر بسیار بکنار دریا آمد و بکهن چون این بدید رام و زور و حمت سکر
میمون را بدید با من گفت که ستیارا برام باید داد و این سخن بدگفته خشم
مرا بغیر و دو و بخشود نه با حق تعریف رام کرد از زمان من مکر او را بجزمت
کردم و بدو نفرین گفتم و آن دلاور بیعت خشکی را من بزم و او با چار
مشورتی نزد رام رفت و رام وعده کرده است که لشکرا را به بکهن دلاور بدید
و رام بر در دریا بل بسته و با جسم میمونان از دریا کنداشته و لشکرا کرد
کرده است و در جنگ سرداران و راجهان کشته و دهم راجه ویرست
و اکنون و هماره کار و دیگر راجهان دلاور بسیار را کشت ای بختور زرگر
این جز ما را دانسته ما را رسی عظیم پس آمده است ترا خیر باد تو اگر بنا
دوستی نگاه بانی ما بکهن کنه کن این سخن را شنید و بار او را گفت
که تو که ستیارا گرفته آوردی کار خوب نکردی نتیجه آن این یافتی که رام
ادمی تنها که را با چهار هزار راجه بکشت و تو این را شنیده بودی که رام
را بخین زورمند است و ندانستی که گفته بود آن سخن راست شد و تحقیق
این رام است که او را بکشت و ندانم ناب و لبش میگویند و کشته و بکشت
که بصورت آدمی برآمده است راجه از اکی کشد و سر او را در زمین ستیاست
این که مامی بنم و راجهان کشته می شود و ما را این بصورت آدمی در
زمین فروز آمده است برای کشتن راجهان و این همان ما را است
که بصورت کوزلیت شده بل را گشته بود و در وقت که زمین در آب

غرق می شد بصورت
تو عقید خشم
در شمار غی اری و
خویش با انواع
نستیم
در دوزخ می افتد
را نیندیش و
و غافل شود و
از کجای شناس
تدبیر محنت
وقت کار ظفر
و انش او با ک
را در وقت
ازین خبر ند
خواه پس راجه
چهار تدبیر ند
بوقت و
عدل از ظلم
مال و لذت

غرق می شد بصورتی که سینه زمین را از آب بر آورده بود و ای راون
 تو بعد خشم و طمع افتاده و این حال امیدانی اما رستنه خود
 در شمار غنی آری و ای صاحب این لبس است که از بر اینغ دیوها بطلبم
 خویش با انواع صورتها برآمده را چهارم می کشد و مادر زمانیکه برای مشوره
 نسیم می کشی ازین دیده بودم و نتیجه گناه کار را با نسیم و از کار بد
 در روزی می افتند ای راجه بزرگ تو بغور روز خویش عاقبت این کار
 را نیندیش و سینه خود را نامل نکردی و کی که بغور سلطنت مغرور
 و غافل بود و اول کار بر بکند و عاقبت آنرا ملاحظه نکند او عدل و ظلم را
 از گنج می شناسد و هر چه هر که وقت و جای آنرا نامل نموده بکند از آن
 تدبیر محنت می کشند و هر راجه که با شوری بکند و برای ملک برود او در
 وقت کار ظفر می باید و هر که که دوستان را نامل نماند و نیکو باشد
 دانش او بایست و ای حاکم راجه ها هر که که نیکو کار و تحصیل مال و لذات
 را در وقت خویش بجای آورد او با دوستان موافق می باشد و هر کس که
 ازین خیر نیکو رسنی بود و ندر استنیده نهمد بعل نیاز و خواه راجه باشد
 خواه بر راجه خواندن او همه ضایع است و ای بزرگترین راجه ها هر که که
 چهار تدبیر مذکور را که بخشد و صلح و تفرقه انداختن و جنگ کردن است
 بوقت و آنرا بزبان هندوان و سود و بهید و دند میگویند بدانند انکی
 عدل از ظلم باز میداند و هر راجه داناکه با مشورتیان خود نیکو کار و تحصیل
 مال و لذات را در وقت مناسب بکند او را در عالم هیچ مختیر نیست باید

سکر
 سکر
 خشم
 راجه
 با جبار
 دلاور
 کار کرد
 و دست
 شور بزرگ
 تو اگر بنا
 کن گفت
 ای می که رام
 که رام
 شد و محقق
 شده و نماند
 سیاست
 آدمی در
 راست
 در آب

و راجه همانست که با وزیرانی که دانش صاف ایشانست و سخنان مدعاری
 می شناسد و وزیران کار نیک و بد خویش را تا مل بکند و بسیار مشورتیانند
 که ستر نمیدانند و مانند حیوانات اند و در مجلس مشورت درآمده بشوخی
 خود خواهند که سخن بگویند و ایشان مشورتی برتند و کسی که عاقلند باید که
 ایشانرا دشمن بداند و این گناهکاران نادان که صفات مشورتیان ندارند
 و خود را مشورتی می نمایند این برادر صراحت آنست در دامن گریه بیست منع کردند
 و مشورتیانیک روشن ستر نمیدانند و سخنان مدعاری نیز نمیدانند و دوستی
 عظیم میخواهند سخن بد ایشانرا قبول نماید کرد و کسانیک بدرابصورت
 نیک بازی نمایند آنچنان کارکنانرا از مجلس مشورت بدر می باید کرد
 و مشورتیانی که برای کشتن راجه خود با دشمن لگانه اند آن مشورتیان راجه خود را
 بر سر کار نایز می آرند و راجه آنهم مشورتیان را که دشمنان اند و خود را مانند
 دوستان می نمایند می باید که در کار مشورت و فعل ندهد و در مجلس نشاند
 و هر راجه که شتاب باشد و بیکبارگی تا مل نکرده هر جا بر خاسته برود
 همه کس حقیقت حال او مطلع شوند و عاقلان ضابطه دارند دشمنی را که عاقل نیست
 و تدبیر میکند و مال خود خورندست با بنحین کس همه زر خود باید داد
 و هر دشمنی که دیگر از این چشم کم دیده در نگاه داشتن خود احتیاط نمکند
 او را حادتها بر عظیم پیش آید و از جبار خود بیجا کرده و من ندیده ام و شنیده ام
 که برادر با یکا هر بل بسته باشند و این بل نیست بر روی دریا بسته
 ملک از برابر ملک کویا نصیب دست دراز کرده است و او این سخن

کینه کین را ستر
 استادان و وزیران
 میشود ترا کار
 از غفلت خواهد
 حالا ذکر او جواب
 مرا از ظلم پیش
 و دوست منی
 و دوست همار
 مدد برادران کند
 کینه کین در دست
 با او سخنان ملا
 و با هستگی
 مرا که پس از
 از خواب بیدار
 در حیل رفتم
 بزرگ نشستم
 می آمد و مراد
 بر عظیم
 که ای بر من

کنیه کرن را شنیده و ابروهایم کرده خشکین شده با او گفت که تو مکرمان
استادان و بزرگان از برای تعلیم من آمده تو سخن بسیار گفته چه امانده
میشوی ترا کار که مناسب این وقت باشد کرد و کاری که از من خواه
از غفلت خواه از مستی مال و زور و شجاعت از من بپوشد آمد کن گفت
حالا ذکر او چه باید کرد و در نوشت کار که کردنی است می باید کرد و نمی
مرا از ظلم پیش آمده است تو آنرا از جالاکای خود دفع ساز و تو اگر برادر
و دوست منی خواهی کار را کار خود میدانی این گفته مرا در دل نگاه دار
و دوست همانست که کار ضایع شده را با صلاح آورد برادر همانست که
مدد برادران کنه کار خود بکند چون راوی این چنین سخنان نرم و گرم
کنیه کرن دانست که او رنجیده و خشکین شده است پس خنده کنان
با او سخنان ملایم گفتن گرفت برادر خود را بجاست خشکین دیده
و با استکلی با و میگفت که ای راجه بزرگ و ای کشته دستان سخنان
مرا که پس ازین از ما رد شنیده ام بشنو و قی من بعد از شش ماه
از خواب بیدار شدم و انواع خود دنیاها خوردم و لیکن سیر نشدم انگاه
در حجل رفتم و بسیار جانداران خوردم و بعد از فراغ بر ختمه سیر
بزرگ نشستم و مار دو که مانند ماه روشنائی داشت از آسمان
می آمد و مرا دیده در هوا بایستاد و چون مرا شناخت فرود آمد و من
سرمعظم او و خورز آوردم و چون او بر ختمه سیر نشستم با او رفتم
که ای بر من که از کجا آمده و کجا میری چون این سخن از او پرسیدم

در مد عارا
و در بیان
دره بشوی
می باید که
بیان ندارند
منع نکردند
راست و دوستی
بهورت
باید کرد
راجه خود را
در امانند
شانه
برود
نفت
نم عجب
بیداد
سپاط نکلند
م و شنیده ام
کسته
در این سخن
کنیه کرن

اولین گفت که من رسم کرده بجائی که خانه های دیوتهاست رفته بودم و دیدم
 که از شمار سیده اند مجلس کرده بودند و برها و در و لبش که بزرگترین
 فیروزمند است و اندر راجه دیوتها و آنست که او خدای و جامع مرت و بس و ماه
 و خورشید و یاقی بسیار با و کند هر مان و کهنک و در کمان و کبر و ماران
 از برای هلاک قوم شما مشورت میکردند که راون را همی روزمند و هلاک
 اندر را بنیست برجم در جنب غالب آمد و کبر و برن روزمند از این در مکه
 مغلوب ساخت و ماه و خورشید را بقید آورد و این همه عالم را با هر جادار
 جنده و ساکن در تصرف خود آورد و جکها را ضایع ساخت و را چهار نیکوکار
 را بکشت و با غنای دیوتها را بکشد و را جهان زمان مردم را بخیر خود
 هر جا که برزد و راون از تفال برها مغرور شده است و در آن مجلس این
 سخن را پریمت با هم دیوتها گفت که از برای کشتن راون و دیگر
 را جهان تدبیر کنید و چون پریمت این بکشت از زمان بر جهان
 با دیوتها گفت که ای دیوتها من آن را همی را از کشتن دیوتها و دیوتا
 این ساخته ام اما او را از آدمیان و میمونان خطرت و لبش که همه خلایق
 او را تعظیم میکنند خود را چهار حصه کرده بصورت پسر حضرت ظاهر شود
 و را جهان را بکشد و شما دیوتها هم بصورت میمونان برآمده مدد لبش
 بکنید برها این سخن گفت و غایب شد دیوتها نیز بجائی که اندر بود یکبار
 خود رفتند کینه کردند گفت که ما را این سخن را بهم چنانچه بود گفت و در
 سرک بود بجائی که دیوتها از برفت حالا آن لبش را میست و آن دیوتها

میمونان اند و مرا این خوشتر می آید که بسیار ابرام بدید و با او جنگ نکنی
و آشتی کنی و در هر سه کوک رام را تعظیم میکنی تو هم سر تعظیم او فرود آر
و خود را خود نگاه دار و رام را بقی رست که با او دوستی کنند و با او آشتی کردن
خوب است تا مقصود دیوتها بر نیاید
راون صاحب را چنان

سخنان کینه کن را شنیده خاموش ماندند و نادیری تا ممل کرد و گفت
که ای کینه کن صاحب دانش عظیم سخن مرا بشنوبش کدام است آنکه تو
از وی برتری و من او را چون دیوته بود در شمار نمی آوردم و وقتی که بصورت
آدمی برآمده باشد از وجه ترس دارم و آدمیان خوارک اند و کسانی را
که با خویم سر تعظیم آید چگونگی فرزند آریم و من اگر در پای آدمی میفتم
و بسیار ابرام بدیدم از زمان خلق همه بر من خوانند خندید و ایر فرمود باز و من
عاجز شده خدمت رام را چگونه بکنم و چاه رام را دیده چگونه زنده توانم
ماند و من سخت زن او را دیدم و دسمنی بزرگ با او کردم حال را می گوئی
که راون با انهم رفته سر تعظیم رام فرود آر و رام اگر خود بشن است و چنان
خود ایند رست و سکر بود و دیوت و جانوت خود بر مه است اگر
سر تعظیم آنها فرود نمی آرم ای کینه کن تو ساست را اصلاح شنیده
که عقل تو انیطور است و میخواهی که البه سر تعظیم رام فرود آر و رام که
صورت دیوتها را که آشته بصورت آدمی برآمده و از برای نفع دیوتها
بصورت آدمی ظاهر شده است پس ان بشن اینچنین کم قوه چگونه زوا
که در بنایه میمونان و فرسان در آید و بشن البه بی زور است که بصورت

و دیوتها
در کترین
و بس و ماه
ماران
سند و ملوک
را نیز در هر که
با هر جادار
همان نیکوکار
سر خود
بلس این
و دیگر
بر حیا
و دیوتها و دیوتا
که خود خلق
نظا هر خود
مد بشن
بود یکبار
نفت و در
آن دیوتها

کوز پستی شده سه کام زمین را از بل در خواسته بود و بل هم دور زمین با دارا
 و بیا با آنها با و بخشیده و این نتیجه یافت که بشن او را بست و تو مستخوابی
 که با یخس که درستی بکنی و زمانی که من با تو بر کشته بر همه دیوتها غالب آمدیم
 از زمان حکومت بشن کی رفته بود و آن بشن که تو از وی ترسی حالا از کجا آمد و اینچنین
 سخنان را تو از برای آسایش و نگاهداشتن خود می گوئی در خواب روی بی غم باش
 که رام و طبع ترا در خواب هرگز نخواهند کشت و رام و طبع و سکرو و دیگر میخوان
 رامی خواهم کشت و بشن را و دیوتها را که در بناه بشن می باشند نیز خواهم
 کشت تو بجای خود رو و آسوده باش و ما بسیار مدت زنده بمان را و ن
 چون این سخن با برادر سکفت از غرور فریاد میزد و باز با و سخن بسیار بنیاد کرد
 و گفت که من میدانم که سیتا از زمین پیداشده است و رام هم میدانم که بشن
 و این را نیز میدانم که انیکس را و خواهد کشت و میدانم که سیتا رامی در دیده ام
 ما با این همه رکذر ستیز و طمع خود ستیا را هرگز نخواهم گذاشت در بی حکام
 چشم کینه کون از اسب پر شد و باز بر او ن گفت که ای بزرگترین راجا
 خشم و اندوه بگذار و دل را جمع دار و ما اگر که من زنده ام تو انجمن سخنان
 ملوک که را که از رکذر و تو غمگین شده من مکر او را نمیتوانم کشت و سخن بود
 را البته براجا روی زمین باید گفت و من چون برادر تو ام از جهت مهر برادر
 سخنان را با تو بگویم و هر که برادر است در نیوقت کار که مناسب است
 البته خواهد کرد و ای بکنانه مرا بهی که در نیوقت دشمنان مرا می کشم و ای
 دراز دست امروز بجا ن کن که رام با برادرش فصل میبرد و من و سکرو

میمونان را سکرت
 خوشحال سور و
 امر و زکشته
 آن برادر آن
 سکرو و حاکم
 خواهند دید و
 دارم که انجا
 جلاکی ندارد
 که دیگر را بر
 خواهد بود از
 و رسولی دارم
 می رسد و
 خود را خواهند
 بیاید هم به
 و اگر فرزند
 من خواهد بود
 با وجود من
 و دعوی فر
 و بعد از آن

میمونانرا سکت میدهم و من امروز سر رام را از معرکه می آریم تا آنرا دیده تو
 خوشحال شود و سیاه چال شود و راجه سان لشاکه برادران ایشان کشته شده اند
 امروز کشته شدن رام را به بیند تا خوشحال شوند و غنیمت بشمارند که کشته امروز را سکت
 آن برادر آنرا که از غم پرند و ماتم مرد بایر خویشتن دارند پاک می سازم و امروز
 سکر و حاکم میمونان را که در برابر قلعه کوهست کشته و یارده یارده شده
 خواهند دید و ای زیرک در وادی و جنگ من امروز تنها در معرکه می روم و حق
 دارم که آنجاان فیروز را بدم که کی دیگر آن فیروز نیاید ای آنکه کی دیگر مثل تو
 جالاکي ندارد و ای فیروز منبده بر دشمنان دشمن ترا امروز همین من خواهم کشت
 که دیگر را برای جنگ نفوست و اگر خود اندر و جم و آتش و باد و بون و کمر
 خواهد بود آتش را من می توانم باز داشت و من که جسته ام در برابر کوهست
 و رسول دارم و دند آنها را کرسی من نیز است و قتی که بانک میرنی ایند رام
 می رسد و اگر اسلحه را کدشته من همین طور را مالش خواهم داد که که زیر کمر
 خود را خواهد خواست از زمان سیس من خواهد ایستاد و اگر اندر بنده ات خود
 بیاید هم به بیره دستی و کرز و شمشیر و تیر بار نیز مرا مانع خواهند نمیتوانند آمد
 و اگر فرخ شکم من مسوم اندر را بدستهای خود میکشیم و زمانیک رام از دست
 من خواهد افتاد و در جنگ گاه خون او را بدست خواهم نوشید ای راجه
 با وجود من تو چرا اند و هکین می سوز و از برای کشتن دشمن تو من مستعد ام
 و دعوی فرستش از توانیت که امروز رام و طعن و سکر بود و منونت را میکنم
 و بعد از کشتن رام اسایش عظیم تو میدهم و رام و طعن را میکنم و میمونانرا

منس با دریا
 و تو میخواهی
 غالب آمدم
 با آمد و انجمن
 و بی غم
 و دیگر میمونان
 من نیز خواهم
 ن را ون
 ر بنیاد کرد
 میاتم که بشن
 من در دیده ام
 در سی سنگام
 ترین راجه
 سخنان
 سخن بود
 من برادر
 اوست
 و ای
 و سکر
 میمونانرا

میخووم ای راجه تو بغیر اعطای عیش کنی و شراب بکنی و بکار با خود مشغول باشی
 و این شو که امروز چون رام خانه مرک خواهد رفت سیتا تا روز کار دراز
 در تصرف تو خواهد ماند این سخنان کنبه کن روزمند قوی بکل را که کمان بدست
 گرفته بود شنیده مهو در گفت ای کنبه کن تو از قوم بزرگ سیداشده و انجنا
 سخنان میگوئی که روستایان میگویند و تو مغرور و حقیقت کار را نمی فهمی
 ای کنبه کن راجه را و ن عدل را از ظلم نمی شناسد و تو از کودکی خود می خواهی
 که با و سخنی گوئی و را و ن این پنج چیز را نمیداند چار سود و زیان و ملک و وقت
 و تو خدمت بزرگان نموده و این دانش تو از غمت مانند دانش مردم
 عوام است و مناسب است این که تو روش نیکو کار و مال و لذت را ندانستی
 ای من سخنان میگوئی و اصل همه کار با خواهش است و طمع کار با ریختن سید
 و نیکو کار را در بار می آورد و مردان که کار میکنند با از بر این سخنان است یا انجنا
 و اگر کار با خوب بکشد آرزو خود بیا بد ای کنبه کن راجه را می باید که غفلت
 در خاطر خود راه ندهد مهو در این سخنان را گفته باز بکنی کن گفت که ای کنبه کن
 آن رام که راجهسان بسیار را در جنس نهان گشته است تو نه آن دلاور را
 چگونه میتوانی گفت و بعضی راجهسان را که از جنس نهان گرفته آمده اند برش
 که رام که راجهسان را در انجا گشته چقدر زور دارد و رام بر حیرت را که در
 و مانند شیر است تو میخواهی که از خواب خناب بیدار سازد که ابله می مار
 را و کیت که رام را که مانند آتش افروخته است و در وقت که خشک میکن
 میشود جانب ای نیز نمیتوان دید و مانند مرکب است او توان آورد تواند رفت

و مرا این
 غالب با
 بر کمرین را
 است که
 گفته از زمان
 یافته چرا
 من از برا
 و کنبه کن
 تدبیر و دیک
 آن اندو
 آنچه از زور
 که رام و طبع
 در آن وقت
 کاستیم و
 جز با را بخند
 و حایل کلاه
 شراب بخور
 سیتا مر
 مهو در این

و مرا این بسند می آید که یکسے نزد رام تواند رفت و اگر کسی خود کم زور باشد و دشمن
 غالب باشد آنکس را این سخن چگونه غالب می آید و او را چگونه میتوان گذشت و ای
 برترین راهبان با کسی که در میان هیچ کس در برابر او نیست و مانند خورشید
 است گیت که از دور جنب او بکشد مهو در خصلتین این سخن با کینه کردن
 گفته از زمان که نور را جهان بار او ن گفت که ای راهبان تو بسیار
 یافته چراغ غافل میشود و اگر تو میخواهی که بسیار در تصرف خود نگاه داری
 من از برای آن تدبیر اندلیسیده ام از البسوس و دو جهت و سورا دی
 و کینه کردن و از مردن و تونیز برای کشتن رام هم رویم و او را بکشم و غیر این
 تدبیر دیگر نیست حاجی که رام و طبع اند بر ویم و آن دشمن را که تو بواسطه
 آن اند و بکنی بکشیم و دشمن تو حالا زنده است ما با و جنب بکنیم بعد از آن
 آنچه از روز ما ست بیاییم و وقتی که ما خون آلوده در اینجا خواهیم آمد و این خواهیم
 که رام و طبع را کشتیم و پایی تو خواهیم گرفت و تو از زمان ما را در بغل خواهی گرفت
 در آنوقت تو نقار را بر بغل نهاده در همه شهر غنادی بگردانی که رام و طبع را
 کشتیم و پائی تو خواهیم گرفت و تو از زمان ما را در بغل خواهی گرفت پس حیدر
 جز ما را بخند ستاران خود بخند ای سباب عیس و سلکهای مر و ارید و ز را و امول
 و حایل کلها و جامهای نفیس و طعامهای لذیذ و صدل و شراب و تو هم خوشحال شده
 شراب خور و در خلوت خانه رفعت دل ستیاری بدست آید از زمان که
 ستیام کر شوهر را که با و دل بسته بود خواهد شنید و در تصرف تو خواهد آمد
 مهو در این سخنان گفت کینه کردن بر و نفوس فرستاد گفت که خاموش باش

باش
 در روز
 ست
 و اینجاست
 فحیدر
 خواهی
 در وقت
 شوم
 اگر کسی
 فحیدر
 یا اینجاست
 غفلت
 که ای کینه کردن
 و لا و را
 اندیش
 خصلتین
 را که
 حفت
 ی مار
 حاکمین
 تواند رفت

انگاه ترسول را که پیش از آن نجون دشمنان آلوده و خاک گشته بود و همه از فولاد
 و زر نگار و مانند بحر کران و ترساننده و دور گشته غور دیوتها و دانوان
 و گشته چهمان و کند هر باب بود و کلهای سبز و جامهای سبز باول بسته بودند
 بدست گرفت و باراون گفت که خفتهنها میروم و همه را که اینجایا باشد
 و من که سینه ام امروز بر خشم شده همه میگویند ما را خواهم خورد و امروز ترس را
 که تو از رام بدرون دار بعد از گشتن او بر طرف می سازم و دشمنی ترا
 همه دور میکنم تو آسوده باش و کسانی که دلاور اند مانند ابر بار بر آب
 صد ایراتیک میکنند ای مهو در انانکه نامردانند و نادانند و خود را دانا می شمارند
 این طور سخنان میگویند و خدمتکاران را چه اید و کار او را ضایع کرده اند و نگار
 در محاصره او رسید و خواند را کم ساختند و را بهما را یکبار دادید و انیک
 من مستعد شده از برای گشتن دشمنان میروم ما کار بر آنکه شما ضایع کرده اید
 بر دانی خویش آنرا اصلاح بدام چون کینه کردن دانا این سخن گفت راون
 بخندید و گفت گشتنت که مهو در از رام رسیده است و ای نزدیک
 جنگ این را جنگ خوش نمی آید و در دوستی و مهربانی کی دیگر در برابر تو نیست
 ای کینه کردن تو بال که خویشهای گشتن دشمنان راون شود سخن مرا قبول
 بکن و رفتن تو را بسندیده نمی نماید و میخوانم دلاوران و تیز زور و صاحب
 تردد اند و اگر تو تنها غافل خواهی رفت ایشان ترا در محنت خواهند انداخت
 ای دلاور و ای آنکه تو مغلوب کی نمی شود رفتم رام دشمن را بهما را یکبار
 پس راون ضایع شوکت بسیار از تحت برخاسته علی را که مانند ماه

و سفید چهره و تقاریر با نواختند و چشم او اسکی گرفته و فیضان چهار دندان
 و آراهای که مانند ابرص دایره آنها بود از دنبال او روان شدند و فیضان و آستان
 و خزان و سپاس و شیران و ساردولان و آهوان و جانوران دشتی و مرغی
 بر نیال کینه کردند که دیوتها و دانوان او را مغلوب نتوانند ساخت روان
 شدند و کینه کردند و رفت روان شدن کلهای برومی ریختند و جگر مالای
 سر او نهاده بودند و او ترسول نیز بدست گرفته و از ترس آب شده
 و کیفیت نوشیدن خون در سرداشته روان شد و راجه اسلم
 بدست گرفته از عقب کینه کردند که نوره بلند میزد و اسکل او عظیم و قوی
 بغایت و چشمهای او ترساننده بود روان شدند و آن راجه اسلم قوی
 بیکر که مانند توده سرمه سیاه می نمود ترسول و ترسین که آنرا بر زبان هند
 ترنگاله میگویند و چوهار در رند که آنرا بنفذه میگویند و کرزا و موسلهها
 و تنهای درختان بزرگ رنگارنگ و نیز بادستی گرفته روان
 شدند کینه کردند بر زور صاحب شوکت بسیار و بغایت دو لکنه که بمقدار
 صد گمان بلند و بغایت هولناک و چشمهای او مانند یابهار آرایه بود
 و مانند قله کوه و همچو کوه سوخته می نمود خندید و با راجه اسلم گفت امروز
 سرداران خیل خیل میمانند از در جنگ جنان می سوزم که آتش اینوه ملخ را
 و میمانی که مدد کار رام اند در بیابانها می باشند و آرایش شهر
 و باغها را از رسیان است و کناه ماکزوده اند و عمده در حمامه کردن
 شهر رام و بلهمن اند و بعد از گشته شدن رام همه گشته می شوند و اول

از همه او را میکشتم چون کینه کرن این سخن گفت همه را جهان جهان آوار
 بلند کردند که دریا در شورش در آمد و وقتی که کینه کرن را بهر از شهر
 برآمد شکوهای بد ظاهر شدن گرفت و ابرها بر سر رخ بارها صد اکنان
 نمایان گشت و زمین با کوهها و بیا با آنها بلرزه در آمد و شعله آتش از
 دامن شعلان بر می آمد و در آن حالت فریادها میکردند و مرغان از جانب
 چپ او بر کرد و سر او می گشتند و در وقت روان شدن کرکس بالای آراه
 او افتاد و چشم جب و بازوی جب او می پرید و بسیار با آوازها
 هولناک از آسمان فرود می افتادند و روستایی خورشید کم شد و باد
 از وزیدن ماند و کینه کرن اینچنین شکوهای بدر که خطر جانی داشت
 دیده و مرک او را روان کرده بود روان شد و کینه کرن بر زور چون
 از دروازه شهر بر آمد افواج میمونان را مانند ابرها دید و میمونان بزرگ او را
 مانند کوه و دیده در همه اطراف جهان گرفتند که ابرها را با دانه جانب
 بر میان می سازد و کینه کرن بر زور که خوب در بند بزرگ گرفته بود
 خیل خیل که میمونان را ترس افزوده خود روان شد جایی که جم در وقت
 آخرت با خد میمونان خویشی خوب سستی گرفته روان شد
 انگاه کینه کرن جهان آواز کرد که از دریا در شب چهاردهم صدای خیزد
 و آواز جهان بود که در وقت افتادن برق و زلزله زمین آواز بر می آید
 که گویا زلزله اندر سها و میگویند و کوهها از آن بلرزه در آمد و میمونان
 چون دیدند که کینه کرن هولناک که ایندروجم و برن او را نتوانند گشت می

در آن
 و آن
 و آن
 روان
 بالا
 شیده
 سلم
 طعم و نور
 سان نور
 اندر
 سلها
 روان
 که بمقدار
 بود
 وقت امروز
 انوین را
 شهر
 صره کردن
 در اول

از دیدن او همه بگریختند و میمونان بزرگ آن را چنگ کوه پیکر را چون دیدند
 که می آید بهر جا جانب چنان گریختند که ابر بار را با دیر آکنده می سازد و کینه کرده
 چون افواج میمونان خشمناک را از هر چهار طرف در گریز چنان دید که ابر بار انبوه
 از باد پریشان می شود و خوشحال شد و مانند ابر صدای بلند کرد و میمونان آن آواز
 هولناک را که پیش از آن و انوان در جنگ میکردند شنیده در زمین افتادند
 چنانکه دخت بعد از کندن بیج بر زمین می افتد و اکنده بر راجه آن میمونان را در گریز
 دیده با کواچه و کوبر و نیل و کدو و زورمندان گفت که خود را و زور خود و قوم خود را
 بخاطر آرید و از ترس مانند میمونان کم بد اصل گریخته کجا میروند شما هم میمونان نیک
 اصلید جانها را خوارش را نگاه بانی کرده چه می کردید باز کردید که راجه آن تاب
 جنگ شما ندارند و این که اینجایی میمانید از برای ترسانیدن میباشند
 و ای میمونان شما باکر کردید و این ترسی بزرگ را که پیش شما آمده است من بر طرف
 می سازم و کینه کردن ایشان را بدستوار کردانده و خسته سنگها و درختان بدست
 گرفته است مانند خوشحال شده مانند فیلان است باز گشته کینه کردن را بدست
 بلند سال و مال و دیگر درختان شکفته و خسته سنگها میزدند و آواز فریاد
 ایشان از جا بیگرفت در بنوقت دید بزرگترین میمونان که مانند آتش
 تیز بود کوه را بر کنده بران راجه بر زور بدوید و بزرگترین میمونان
 آن کوه را که مانند ابر بلند بود گرفته بران راجه قوی ایمل انداخت
 و چون آن درختان شکفته و آن خسته سنگها بزرگ ماند ام او رسیدند
 پاره پاره یکجاست بر زمین افتادند و کینه کردن بر خشم شده آن افواج را

در گریز آوا
 جنگها را و
 میزدند و
 زخمی شده
 که آواز بار
 می بردند و
 و فیلان و
 غلطیدند و
 اسقام جعفر از
 از راه دریا
 ایشان متو
 دریا گذشت
 و بعضی هوا
 نشستند و
 می ریختند و اگر
 بکنیم و اگر خواه
 نمی از برای
 باز گشته جابر
 خواهد رفت

در گریز آورد و با انواع نزد ایشان را مالش داد و چنانچه آتش بلند بر خاسته
 جنگلها را و هزاران میمونان بر زور پر خشم قلهای کوهها را گرفته و اکثر میمونان را
 میزدند و آن میدان جنگ از آراها و فیلان و اسبان که بعضی کوهها
 زخمی شده بودند و از خون راهسان بر زور پر شد و از الجیان راهسان
 که آواز بار آنها هولناک بود و غره زمان به تیر تیر حرکت میزدند سر بار میمونان را
 می بردند و میمونان پر زور نیز در حیات بزرگ را بر کنده راهسان آرایه سوار
 و فیلان و اسبان را میزدند و بسیار میمونان خون آلوده نیز در زمین
 غلطیدند و مردند چنانچه در حیات شکفته از کلهای سرخ می افشید و در آن
 هنگام جمعی از میمونان دلاور که راهسان ایشان را از قفا زخم ساخته بودند
 از راه دریا بهمان راهی که آمده بودند بگریختند و بعضی میمونان که زخمی و
 ایشان متغیر شده و هر کدام بجای خود در مانده بودند از سبب و فرار از
 دریا کنده شده و بعضی در کنار دریا افتادند و بعضی در دریا غرق شدند
 و بعضی هوا رفتند و بعضی در حیات برآمدند و بعضی بر کوهها بر رفتند و غارها
 نشستند و بعضی در راهها غلطیدند و بعضی اصلا ناپدید شدند و براه
 می رفتند و آنکند آن میمونان را در گریز دیده گفت که بایستید تا جنگ
 بکنیم و اگر خواهید گریخت گشته خواهید شد و شما اگر گریخته خواهید رفت
 نمی از برای شما نیز نمی بینم که در آن خلاص بمانید تا بجا خواهید گریخت شما
 باز گشته جاز خود بگریید و جنگ کنید و در وقت که شما بیاسی گریخته
 خواهید رفت زمان نیز شما را از قفا خواهند زد و شما از قوم بزرگ پیدا

دیدند
 گریخته
 میمونان
 آواز
 افتادند
 در گریز
 خود را
 آن سبب
 آن تاب
 گریخته
 در طرف
 آن سبب
 در راه حیات
 و از ضربت
 آن آتش
 میمونان
 گریخته
 رسیدند
 آن افواج را

شده باید اما این کم اصیل شماست که ترسیده و اسلحه خود را گذاشته
 میگردانند و آن سخنان را که شما با او از بلند سرس ازین می گویند حالا آنها چه شد
 و دوستی که بزرگوار قرار داده اند با ما را بآن راه باید رفت و ترس را
 باید گذاشت با اینجاکه میگویم و در زمین می غلظیم و می افتیم و اگر گشته
 میگویم حرکت ما به نیکامی خواهد شد و بر هر کس که آنجا است که آنرا بدشواری
 توان یافت و اگر گشته میگویم شاید آنرا بیاییم و کنبه کردن بجز و دیدن رام
 از موی که زنده خواهد رفت و جان خواهد مرد که پروانه بدیدن آنش و اگر
 ما اگر گشته نگاهانی جانها خود بکنیم و یک راه بس تنها جماعه جامع ما را از عقب
 آمده بکشند از زمان هم نیکامی با خود رفت چون آنکه این سخنان را گفت
 آن سرداران میمومان گفتند که کنبه کردن را بهر پس بسیار را از ناکت
 و این جای مایستادن مانیت و جانها خود را دوست میدارم
 اینجهت برویم این را بگفتند و باز روان شدند و آنکه با میمومانی
 که کنبه کردن را بهر پس را که خود هونناک و جسمها را و نر هونناک
 بود دیده گریزان شده بودند و لاس داده و بدلیل خاطر نشان
 ایسان کرده آنرا از ابر حال باز گردانید باز آن میمومان برزور
 بلند است خوانان جنگ که حمله هونناک ایشان مشهور بود
 و بر طرف سازنده غور زور دشمنان بودند کوهها بر بزرگ و تخته
 سنگها و درختان را که اسلحه این بود بدست گرفته با میستاد
 انگاه آن میمومان بزرگ جسته که خوانان جنگ بودند سخن آنکه را شنید

باز گشتند و عز
 بودند و آنکه از
 نهاده بودند
 را گرفته بر که
 گریزانند که با
 بگاه بانان
 و جامون
 کردند و او
 گریزانند
 بفرستد و او
 انداخت
 افش
 داد آن
 سردار
 بود و او
 بالای که
 بنا خنده
 میمومان
 آن

باز کنند و غم و رست داشتند و قوه ایشان بسیار بود و دل بر جلالی نهاده
 بودند و آنکه ایشان را بنحیثی باز گردانیده بود و از جان گذشته و در مرگ
 نهاده بودند باز جنگ بنیاد کردند و آن میمونها قورمیکل درختان و قلعو کوهها
 را گرفته بر کینه کرن دویدند و کینه کرن آن میمونها را که بر دویده بودند خیان
 کرزانند که با دایر را بر ایشان می سازد از زمان ده سردار افواج میمون
 بجایه بمانان ایشان اول آنکه دکن و نیل و کواچه و کوی و بیر و منید و دید
 و جامونت و بنت نخته شکما گرفته بر کینه کرن پر زور یکبارگی حمله
 کردند و او را میزدند و نخته شکما می که در برابر کوهها بود چون بتی کینه کرن
 کر را بدست گرفته خیان دوید که کوه با برامی پر دو کینه کرن پر زور بازو
 بیفش و آن میمون از زور افشیدن بازو را بر کینه کرن خون از دامن
 انداخت و بهوش افتاد و سر به راست از دو نیل را بر در آنها
 افشیده کواچه را بطیابها زد و کنده دادن را با بندانم خویش مالش
 داد آن میمونها هم بر زمین مانند درختان پلاس شکفته افتاد و آن
 سرداران میمونها را چون کینه کرن انداخت هزاران میمونها
 بر او دویدند و میمونها پر زور کوه بیکر کینه کرن خیان برآمدند که
 بالایی کوه بر می آیند و میمونها را بنحیثی کینه کرن بزرگ حمله را
 بنا خنها و دندانها و استها و طبایعها میزدند و کینه کرن بآن هزاران
 میمونها مانند کوهی میبود که با درختان باشد و کینه کرن شکم بر زور
 آن هم میمونها کوه بیکر را بدستها گرفته در دهن انداخت و زور بر نو

شسته
 بهما جشد
 ترس را
 و اگر
 بر شواری
 و دیدن
 آن و اگر
 را از عقب
 خنجر اکت
 ز ناکت
 میدارم
 کد با میمونی
 هوناک
 خاطرات
 پر زور
 نور نو
 بزرگ و نخته
 با دست
 فن آنکه را آیند

بس کینه کرن که مانند آتش آخر زمان بر خشم شده در میان افواج میمونان
 ترسول بهست گرفته مانند آنگه جم کند و از بحر گرفته می کرد می کشت و کینه کرن
 بر زور کرمیونان را چنان می سوخت که آتش در تابستان کینه کرن
 را و میمونان که خیل خیل ایان کشته شدند و سرداران ایان کینه کرن
 شده بودند ترسیده آواز بارید میکردند انگاه آن میمونان مجروح کرده
 کینه کرن بر غم که شعور ایان هم رفته بود نزدیک رام رفته و سگرو
 بر زور دلاور زورک صاحب میمونان کینه کرن را آمده دیده بر جبت
 و درخت سال گرفته بشتابی بر کینه کرن دودیده کینه کرن بر زور که
 هم اعضا را و خواشیده بود چون دید که سگرو می آید بایستاد
 و سگرو با کینه کرن که اندام او از خون آلوده و میمونان را میخورد گفت که
 تو بزرگتری میمونان را کشته و کایر بد کردی و میمونان را حوزدی و نام نیک از
 تو خوب ماند حالا این میمونان عاجز را بگذار و ضربت درخت مرا که تنها
 ام بگر کینه کرن این سخن سخت را شنیده باو گفت که ای میمونان
 که تو دانش و تدبیر داری این همه لاف چو امیزی کارزار خود را بنما سگرو
 این سخن کینه کرن را که ترسول برداشته بود شنیده درخت را بر انداخت
 بگر مانند را بر سینه کینه کرن زد و آن درخت سال از رسیدن بر سینه
 کینه کرن خرد خرد شکست و میمونان اندکی عکس شده و راجهان خوشحال
 شده فریاد برداشتند و کینه کرن از آن ضربت درخت سال جنگلی
 و رو بر راج کرده بخندید و ترسول برق مانند را از برای زدن سگرو
 صاحب میمونان انداخت و آن ترسول نیز را که بازو تار کینه کرن انداخته

شده بر صبح بر زور
 که هزارین و دود و صد
 دلاور و زورک ترسول
 دلاور و زورک صاحب
 دلاور و زورک افواج
 دلاور و زورک کرده آواز
 روان میشود و کینه کرن
 می نمود که کوه سیم
 میکردند آواز دود
 سگرو را گرفته
 میمونان که در درخت
 کشت و دهنش
 و افواج میمونان
 انجمن گرفتار
 باید کرد و این را
 کینه کرن بر زور
 خوشحال می شوند
 و ماران او را گرفت
 بگوی زورک

چون بخود خواهد آمد از برای خود و میوهان کار که سودمند خواهد بود خواهد کرد
 و اگر این سکر بود لا و را من خلص می سازم هم او از من می رنجد و تمام
 نیک بزرگ او بر طرف می شود از رنجت من تا دو ساعت انتظار
 مردانگی لومی بدم تا او چه کند و تا آن زمان که این افواج میوهان را که برکنده
 شده اند و لا سایدیم هنوزت پس یاد اینچنین تا مل کرده لکر
 عظیم میوهان را نگاه داشت و کینه کردن انجنان که مردی که پنا و جانها
 و دروازا بودند بروکلها می رنجد سکر بود مضطرب گرفته در لکنا
 در آمد نگاه سکر بود لیر در میان با رنو یا کینه کردن زورمند زبون
 شده و شاه راه شهر را تماشاکرده بخت تمام هوش آمده و هر زمان
 می اندیشید که این کینه کردن مرا اینچنین گرفتار کرد و حال از من میوهان این
 مراجع تر و باید کرد و من همان کار میکنم که در آن نفع من و میوهان باشد از زمان
 بر روزها ضهار خویش از زیر بغل کینه کردن بر کفها را و بر آمده بدو دست
 هر دو کوش و بدندان بینی او را بر کند و برید از هر دو جانب راست
 و جب بقلهار او را خراشید کینه کردن کوش و برید و از درد
 ناله بلند کرده خشکین شده و هم بدن او خون آلوده سکر بود گرفته
 بر زمین زد و کینه کردن چون بر زور بسیار سکر بود بر زمین زد
 و از جهات از هر جار جانب برای کشتن او طیار شدند اول شب با تمام
 بر حش و او را رفت و زرد رام رفت و کینه کردن بر زور بی کوشی
 و بر کینه کینه خون از او میرفت خبان می نمود که گویا کوه است که از او

هار و این شده
 خورده و حبسها را
 بس کینه کردن کرد
 سر اسیمه شد و راه
 و بیشتر از میوهان
 و کینه کردن زورمند
 و هو لکنا می نمود
 همان هو لکنا را
 و تراننده و لکنا
 و ز کشته که از تران
 بر زور غیر و زری با
 میوهان از انجا
 کز بدست گرفته
 کون بهکن خورد
 در دل کینه کردن هم
 با بهکن گفت که
 جهران متوجه شو
 تو کارهای مار را
 همین آنها تویی

هاروان شده بعد از آن کینه کرن دلاور از لشکراوان شده و لشکر
 خورده و حبسها از خشم کج کرده مانند آتش آخور مان بود خلق از بخور
 بس کینه کن کرسته که بوی خون و گوشت از وی آمد در فوج میمونان آمده
 سر اسیم شده راهبان و خراسان از میوه سی میخورد و یکان دوکانی کان
 و بسترا از میمونان و راهبان بدست گرفته در دمان فرو می برد
 و کینه کن نورمند که از دهن او چربی و خون بر می آمد و زشت
 و هولناک می نمود میمونان را میخورد و میمونان زخم نزد رام رفتند و رام
 کمان هولناک را بدست گرفت و رام آن کمان مار بیکر را که زها و محکم
 و ترانده و پشت آن کمان زرنگار بود گرفته میمونان را دلا ساداد
 و زکشی که از تیرهای خوب بر بود بر میان بسته برخاست پس رام
 بر زور فیروزی باینده بر شهر دشمنان که جس حدسکار روی بود با
 میمونان از انجا روان شد و بیکه که از برای نیکو اهرام پس پس وی بود
 که زیدت گرفته شبایی برای جنگ برادر خویش در میدان رفت و کینه
 کن بهکن خورد سال را که همه وقت لایق پرورش بود پس پس رام دید
 در دل کینه کن ام مهربانی و هم سرم و هم اندوه پیدا شد و با این حالت
 با بیکه گفت که در مو که زخم خست بمن حواله کن و پرورش نیکو کاری
 جهرمان متوجه شو و مهر برادر را بگذار و نیکو ای رام بمن وای فرزند
 تو کارهای را ساختی و فتنی که پس رام رفتی و در ملک راهبان
 این نهادی که نگاه بان راستی و عدلی و ک نی که بار راستی اندر کن

بود خواهد کرد
 نمی رخند و هم نام
 عت انتظار
 یونان را که برانده
 بل کرده لشکر
 با ننا و جانها
 گرفته در لشکا
 و رند زبون
 و هر زمان
 و بگویند این
 مان باشد از نمان
 و بدو دست
 جانب راست
 و از درد
 و بر گرفته
 بر زمین زد
 اول شبایی تمام
 زور بی کوشی
 است که از او

مختی بایشان نمیرسد و در میان همه راجهسان تنها تویی که نسل بود
و تو از غیبت قوم رام حکومت بر راجهسان خواهی یافت و توند
خود جهانی که ترا بد شواری مغلوب توان ساخت از پیش من دور شو
وای راجهس من که از خشم اوس منزه رفته است ایستاده میانی
که من در جنگ خویش و یگانه را نمی شناسم وای فرزند من راست میگویم
که من میخواهم که ترا نکاه دارم چون گنبدی که این سخنان گفت بیکدیگر دراز
دست باو گفت که ای کشنده دشمنان من از برای نگاهداریت این قوم
سخنی پیش ازین نگفتم و راجهسان چون سخن مرا قبول نکردند بنان بران نزد
رام اینجا آمدم حالا هر چه کردنی باشد خواه نیک خواه بد شما خواهد کرد
بیکس این گفت و چشمها را بر آب کشت و گریه بدست گرفته در گوش
بایستاد و نگاه رام اینچنین گنبدی کرد و لا و را که افسر نهاده ایستاده
و همه اعضا را و بر خون بزم اطراف مانند فیل شوخ میدوید و میماند را تفتی
میکرد و خشمناک و بار راجهسان همراه در برابر کوه بنده و مندر و زیور بار او
همه از طلا بود و خون از اندام او میرفت و خبانی می نمود که گویا دشتی
است جسم شده و دمان خود را بر زمان می پسید بید و زه کمان را
چاشنی کرد و گنبدی کرد صدای زه کمان را شنیده در خشم شد و چون
تا پس شنید آن صدای است بر رام بدوید در آنوقت لحظه
بر شستمرا کشنده ک کرد و دشمنان و بزرگترین دانند ما را سلی تیر ما بدست
گرفت و اینچنان چمن رو شد اوست تیر را در دیدن گنبدی که در بنشاند

بعد از آن تیر ما را دید
بر دام دوید و زنی
اتس بود بر نور ماه
و مانند کوه می آمد
نزدیک من بیا و
و تو در دو ساعت
زشت خنده کرد
صاحب زور
گفت که مرا بجا
وای رام این کرد
گریه و پوها و
ساخته ام و
مکن و از بریدن
راجه در قوم
ترا دیده از زمان
سوفار را برو
اصلا از جان فر
بزرگ را ک
بس گنبدی کرد

بعد از آن تیرهای دیگر را گرفته بر و انداخت و کنبه کردن بر زور طعن را گذاشته
 بر دام دوید و زمین را ز رفتن او میل زد پس رام در مو که ما کنبه کردن که مانند
 آتش بود بر زور باد بر افروخته باشد و بازوهای او چون تیر شمشیر بود
 و مانند کوه می آمد گفت ای راهبان من کمان بدست گرفته ایستاده ام
 نزدیک من بیا و ای کناه کار مرا مرگ تحسب خود دان پس خود ایستاده
 و تو در دو ساعت خواهی مرد کنبه کردن دانست که این رام است و باواز
 زشت خنده کرد که گویا سینه هم میخواند از آن خواهد طر قانند و کنبه کردن
 صاحب زور بسیار خندیده سخنی زشت هولناک مانند صدای ابر را با رام
 گفت که مرا بجا تو براده و کنبه و کوه و بال و ماریج خیال مکن و مرا کنبه کردن بدان
 و ای رام این گر زرد کرد فولاد هولناک محکم مرا به بیه که من پیش از این باین
 کز زرد پوتها و دانوان در جنگ غالب آمده ام و ای رام من را اندر را مغلوب
 ساخته ام و بنیره برهما ام و از این که بنیر و کوسنها خیز رفته است مرا حفات
 مکن و از بریدن بنیر و کوس مرا اندک دردی هم نمانده است و ای زور گریز
 را چهار در قوم اجهاک شش تباری اثر حمله خود را بقالب من نهام و منی مردانگی
 ترا دیده از زمان ترا خواهم خورد و رام سخنان کنبه کردن را شنیده تیرهای زری
 سوز را بر و انداخت و کنبه کردن از آن تیرهای زری بگریز زخمی شده
 اصلا از جا نرفت و از آن تیرها که در خان سال بریده و بال و راهبان
 بزرگ را کشته بود از آن تیرهای زری بگریز مانند در اندام کنبه کردن هیچ درد نگذاشت
 پس کنبه کردن آن تیرها را که مانند سیل باران می آمد در بدن او فرو میخورد

ل
 فت و توند
 من دور شو
 ستاده می
 است میگویم
 تیر بکهرن دراز
 کت این قوم
 تیر بران نزد
 ما خواهد کرد
 گرفته در گوش
 ده ایستاده
 میخواند راقصی
 زور بر بار او
 گویا در شتی
 وزه کمان را
 شد و چون
 تیر بگریز
 تیر بگریز

و آن تیرهای خوب را بدگر خویش دفع میکرد و آن مد که بخون بدن دشمنان آلوده
 و گزرا ننده فوج عظیم دیوهای فرست او هوناک بجه کنبه کردن برداشته رام را
 بدو ترسانیدن گرفت و دام و طبع هر دو تیرهای افسون آمیز هوناک را
 برواندا خشد و آن تیرهای تیر و تیرهای افسون آمیز هوناک را برواندا خشد
 و آن تیرهای تیر در سینه کنبه کردن خلیه نند و کنبه کردن که از زخم رام خشک شد
 سیمونانرا در نبال کرده میگفت از دمان او سحر آتش باشد را با میرنجیت
 و تیرهای رام که بر آینه از طلا و سوار خشم انداخته شده بودند در سینه
 کنبه کردن غرق شد و او را در دمان ساخت و آن سلاح بزرگ از دست
 او بر زمین افتاد و او چون خود را بی سلاح دید نگاه بستها و با بهار خود
 جنگ کردن گرفت بعد از آن مد که فولاد هوناک را از زمین برداشت
 و کنبه کردن که اندام او به تیرهای سکانی سکانی شده و خون آلود بود
 خون از بدن او چنان روان بود که چاشمه از کوه و اینچنین کنبه کردن
 خشکی بر خون را بهسان و سیمونانرا میخورد و میدوید در آن حالت طبع
 نیکو کار که قصد کشتن کنبه کردن داشت انواع ترود میکرد میگفت که ای گزرا
 سیمونان ای کنبه کردن در وقت خوردن نه سیمونانرا میداند نه را بهسان را
 و او که از بوی خون مست شده است خویش و مکان را میخورد و از زگر کردن
 سیمونان خوش شد از هر طرف لای را می باید دید و سر داران افواج
 در مقابل او با بستید و بسیار بستید که این بی دانش وقتی که گرانبار شود
 و بزرگترین بنفست کار از زگر کند و در آنوقت خود را نگاه دارد و این سخن

بر راجه هوشمند
 و نیک و مکر و جادو
 برو برآمدند که
 که قیل مست
 دید از زمان
 را که افسون
 برید و کنبه کردن
 بود چون از
 از سیمونان
 و در دور در
 میزد و جادو
 از تیر افسون
 فله او بریده
 با زوی دیگر که
 منقش بطلاق
 چنان افتاد
 و خسته شکست
 چون دید که
 و با بهار او

بر راجه هوشمند را سنجیده چندین میوه نان اول کج و کواجم و کور و سر به و کنده مادن
و نیل و مکده و جابونست و آنکند خوشحال شده بالای کنبه گون برآمدند و چون میوه نان
برو برآمدند کنبه گون بر خشم شد و خود را افتانند و ایشان را از جانی نجات
که قیل مست بد خو فلکان را و درام چون آن نگاه بان افواج میوه نان را انداخته
دید از زمان تیر نامی را فسون خوانده را بر زه نهاد و انداخت و تخت تیر
را که افسون باد بر خوانده بود بران راجه انداخت و بارور او را با مدگر
برید و کنبه گون از بریدن بار نعره بلند زد و بازو رکنبه گون که مانند قلعه گوه
بود چون از تیر رام با مدگر در افواج میوه نان شکسته بر زمین افتاد بسیار
از میوه نان آن بازو کنبه گون و آن میوه نان که از کشتن خلاص یافته بودند
دور دور در کوتهار فته از تیر سن جمع شده است مانند و اندامهای ایشان
میکرزید و جنب هونماک رام و کنبه گون را تا شام میکردند و کنبه گون که
از تیر افسون یک بازو او بریده بود چنان می نمود که گویا کوهی است که
قلعه او بریده باشد بدست دیگر درختی را برکتند و بر رام دوید از زمان ام
بازوی دیگر کنبه گون را که با درخت برداشته و مانند قالب بر بود از تیر
منقش بطلاکه افسون اندر سر و خوانده بود و برید و بازو بریده کنبه گون
چنان افتاد که مار را که بر می اندازد و آن بازو در اضطراب آمدن قلعه کوهها
وخته شکها و میوه نان در اجهان را زیر کرد و درام کنبه گون را با بازوهای
چون دید که می آید به تیر طلال سکر هر دو پاها را برید و چون بازو را
و پاها را بریده شد دمان باز کرد و برام مانند راسی بر ماه دوید و رام به تیر

که سوختار با آنها را بتار با رز رسته بودند و مان او را بر ساخت و چون دمان
 او پر شد او را طاقت گفتار نماند و اندکی ناله حزین کرد و بهوش افتاد
 باز رام تیر را که افنون اندر داشت و مانند شجاع خورشید بود و مانند تیر
 افنون برهما مانند مرک بود و کشته دشمنان بود تیر سوفا را و خود بستابی او
 مانند باد بود و پیر را و ترس انگیز دشمنان و خوشحال سازنده دوستان به
 برزه داشت و بکشد و آن تیر را عی که اندر خنجریده به و در تیر نماندنی
 افروخته و رام زورمند را کشته بود سینه کینه کرد و او خسته بر زمین
 افتاد باز رام تیر دیگر را که رزین سوفا بود و مانند آتش و خورشید تابش
 داشت و بستابی انجبان به که اندر بجز را اندازد و بر کینه کرد انداخت
 و آن تیر که از بازو در رام رها شده و از تار پش خم و ده اطراف را روشنای داده
 جهان می نمود که آتش بی دود و سر کینه کرد را که در برابر قله کوه به و دمانها را
 کرسه اوج و حلقهای کوشش او آراسته برید خباخته سابقا اندر سر سر را
 را بریده بود و سر کوه پیکر آن را جهنم چون به تیر رام بریده شد و افتاده
 و در وقت افتادن آن سر خانها سر شهر و دروازا و چار دیواریها و بالا
 خانها بسیار افتاده و چون کینه کرد افتاد همچون همه خوشحال شده فریاد
 کردند که کینه کرد را جهنم شد و چون تالیب او افتاد و دوزخ را میون را
 زیر کرد و قلعه لنگا و دروازا را بریز و فی او برزه آمدند و چون کینه کرد افتاد
 در یاد در نورش آمد و وقتی که او بر زمین افتاد دوزخ را را او را کشته افتاده
 را جهنمی که از کشتن خلاص یافته بودند غلغلین شدند و زنگ در آنها دیگر گون

و از زخمها رنجور گشتند و با و از بار ز رستی می نالیدند و کینه گری فوی می گشتند
کوه ها جلوه دهسکان و ماران و ماهیان دریا شورشی انداخته در دریا افتاد
و از افتادن کینه گری دشمن برهنان و دیوتها و زمین و کوهها بلرزه
آمدند و دیوتها از خوف کالی فریاد می زدند و می نومان بعد از گشته شدن کینه گری
که حمله او بولناک بود مغلوب گشته می شد بار و پها را شکسته مانند گل نیلوفر
حسین رام میگرفتند و کینه گری را که گشته اندر یا دیوتها بود و هرگز
در جنگ او را مغلوب ساخته بود رام گشته خوشحال شد خباثت اندر از
کشتن برتر از خوشحال شده بود
و راجا چون

شنیدند که رام دلاور بزرگ در جنگ کینه گری را کشت رفته بعضی
راون رسانند و راون از شنیدن گشته شدن کینه گری برانند
در جنگ از اندوه ماتم او بهوش شد و افتاد و بر خود راون را پهلوی
افتاده دیدند دیوانه گشت و تراشک و ترس اداست گای پیران او
عکس شده بگریه آمدند و مهو در و مهیا با رسی خوب دیدند که رام که کار بار
اوبی مفتحت است برادر او را کشت اند و هکس شدند و راون بزرگتری
راجا سان که از گشته شدن کینه گری بی سحر بود بعد از دشوار تمام پهلوی
آمد و باز گریه بنیاد کرد و مسکنت ای دلاور وای دور گشته غرور
دشمن وای بر زور وای کینه گری تو مرا کشته ای کی میور و حالا
ای منم گریه که باز ویران است منم که در بنای او از دیوتها می ترسیم
بنیاد ای کینه گری ترا که بر طرف سنا نموده غرور دیوتها و دانیوان

و مان
س افتاد
نزد تر
سببی او
سنان به
مانند گری
بر زمین
سید نایب
انداخته
سای داده
و دزدانها
بر سر ترا
و افتاده
ها و بالا
فریاد
میور را
گری افتاد
ره افتاده
ها و دیگران

و برادر مرگ و آنس بود در رام در جنگ چگونه انداخت و چون در آنوقت که
 بجز رفتن می افتاد هیچ آزاری نبود غیر سید حالا تو از ضرب تیرهای رام چهار
 خواب رفتی و ای دیوتها و در کسیران در هوا ایستاده اند حقارت تو
 میکند که از زخم رام افتاده و من امروز دانستم که راجه جم غالب است
 که ترا بغیر مرگ در آورده است و زاننده کوی در زمین افتاده دیده
 میخوانم امروز خوشحالی اند و خوانمان جنگ اند و هر کس را که می بیند میزند
 و بر دروازه مار بلند نگاه برانده اند حلام با سلطنت هیچ کاری نیست
 و من سیتا راجه خواهم کرد و مرا بی گنبد کردن آرزوی زندگی هم مانده است
 و اگر من امروز رام کنم برادر خود را نکشم زندگی من ضایع است و مرگ
 زندگی بهتر است و حال من همانجا میروم که برادر افتاده است بی برادر کلین
 زنده نمی توانم و برادر بگفته که در زمان سخت گناه من کرده ام و حالا دیوتها
 بر من خوانند خنده کرد و ای گنبد کردن بعد از گشته شدن من براندر چگونه غایب
 و بیکس ذرک سخن بسیده گفته بود و من آنرا نشنیدم حالا آن سخن او پس
 و دعا بد بیکس بر گفته که و هو در افتاد که ایان گفته شدند و مرا به
 بس آید و نتیجه این کار که بیکس میگو کار دو تنم را از اینجا بیرون کردم
 و من یافته و ترس را از جسد برانده و سخنان را و بد درون را
 که بانی طریقی را بر میگردد شنیده بلوی گفت که ای و از دست تو سخنی
 بیکس عمل نکرد و اینها میس تو آمد و بهینطور است که گفتی و کسانیکه
 این طور زاری میکنند که تو فیکدی تو که هر یک از تو می توانی کرد

با سید مردم دون
 بخشد
 دیوتها و دان
 توانایی
 که من بیدان
 رک را و را
 صاحب راجه
 از سر نو بیدار
 شوکت را از
 را و ن که هم
 هم را جسد
 طلسم می دان
 افسون بودند
 آنجا بودند
 باشد از برای
 که مانند سعادت
 سازنده غرض
 پس را و آن
 و بیکس که فر

با نیت مردم دون چگونه زاری میکنی و تونیر و جوشش و تیر و کمانی دار که برها
 بخشیده است و آری که مانند ابر صدهای آنست و تو در زمان سابق
 دیوتها و دانوان را بی سلاح گشته بودی و حال که همی داری قدرت
 توانایی گشتن رام داری ای راجه بزرگ تو بغیر اغت خود گشته باشی
 که من بیدان میروم و در بختی آنچنان میکنم که کیر را را و اندر سبزه راوشی
 رک را و رام را امر و زبانی می کشم که در معرکه غلطیده بخواب رود و
 صاحب را بهمان سخنان ترسرا شنیده خود را باز خبان خیالی کرد که کوما
 از سر نو بیدار شده است درین هنگام دیواند و رانک دات کار صحنه
 شوکت را از شنیدن سخنان ترسرا شوق جنگ شد پس نگاه ای بران
 راون که هم دلاوران و مانند اندر روز میزند و مساق جنگ و بزرگتری
 هم را بهمان بودند و قدره گشتن در هواد استند و هم انواع جادوگر
 طلسم می دانستند و هم بر طرف سازنده غور دیوتها و هم بر ازان شریک
 افسون بودند و هم آرزو جنگ داشتند و در یکنام مشهور بودند و هم
 آنچنان بودند که هیچ یکی از ایشان در جنگ شنیده نشد است که شکست یافته
 باشد از برای رفتن بیدان مستعد شدند و راجه راون با تخمین بران
 که مانند عمار خورشید روشن گشته اند و کوهستان و بر طرف
 سازنده غور و دانوان بزرگ خبان را گشته می بود که اندر با دیوتها
 پیش راون آن فرزند را در بغل گرفت و زیور با پوشانید و آتش از او گذرد
 و بختگاه فرستاد و مورد و هما با بر سر هر دو برادر را نیز بر سر نگاهبانی

که
 رزمی
 م جوار
 رت نو
 ست
 دیده
 میزند
 بکیت
 است
 و مرگ
 برادر کلید
 و حال دیوتها
 که غالب
 ن او پیش
 و مرا بخ
 ن کردم
 راون را
 نور خنی
 نند و زک
 توانی کرد

آن فرزند آن مامور کرد و ایشان هر شش کس بزرگ جسته از جانب راست کرد
 را و آن صاحب را جهالت گردیده و سر تنظم او فرود آورده روان شدند
 و این هر شش بزرگترین را جهالت که مشتاق جنگ و پر زور و با انواع ادویه
 و خوشبوها روان شدند درین هنگام هود در بر سر سن نام فیل که در برابر سیاه
 و از نسل ایران بود همه اسلم بران نهاده و ترکشها و نیزهها بران میزد
 سوار شد و چنان زیبایی نمود که خورشید بر کوه است نام می نماید و در سر ایران
 بر آریه که اسپان قیمتی بران بسته و بر از هم انواع اسلم بود سوار شد و در سر
 کمان گرفته بران آریه چنان آراسته که آبر با پوش فرخ و برق می نماید و در سر
 با سه افره چنان زیب و در می نمود که هاجل با سه قلعه کون طلای می نماید و آن کار
 پر زور بر را و آن که بزرگترین همه کمانداران بود و بر آریه سوار شد که باها
 او خوب و ترکش بسیار بر نیزه و نیزه و شمشیر و در دور و خوب
 در نید بران نهاده بودند و آن است کار با تاج رزمین و زبور با چنان
 آراسته می نمود که خورشید با شعاعها و آن کار پر زور بر را چه با دیگر
 را جهالت بدان آریه چنان زیبایی نمود که اندر باد و پوتها و رانک بر آریه
 سوار شد که مانند آبی سر و اسب اندر بود و حلیه او همه از طلا بود
 و کتابی او مانند و هم بود پس بر رانک نیزه با نس مانند خوب بر حلقه
 اتش و کمانی خوب گرفته و نیزه دستی گرفته مانند سوام کارت کی می نمود
 و دیوانک خوب در بند را که مرصع با لاس بود در چنگاه چنان آراسته
 می نمود که لبش کوه مندر را بر کنده گرفته باشد و مها پارس بر زور جالاک

کز بدست گرفته مانند کبیری نمود و این دلاوران با قوتی که هیچ کس دلیلی
 قوه نبود و در حنگاه مستی ایشان هرگز فرو نمی آید از اینجا روان شدند چنانکه
 دیوتها از امر اوتی روان شوند و دیگر راهبان دلاور نیز بر فیلان و اسبان
 کچم پوشش و برارهای می که مانند ابر با صدا داشت سوار شده روان شدند
 و آن نوجوانان راجه را در بار و سنی شل ماه و تاج پوشیده چنان زیور
 می نمودند که ستاره ست رک که از انبات الغش میگویند در آسمان
 در سنه جبر بر باران شبان چنان می نمود که در ابر بارسته هسان
 و آن دلاوران این قرار داده که با بردن شمس طغیانند یا بگریزند روان شدند
 و آن راهبان به درون نغمه میزدند و خوشحالی میکردند و از آوازهای
 جستن و دست برکتف که گفتن زدن ایشان زمین بگریزد و از نوهار
 راهبان که مانند نغمه سیران بود آسمان چنان بود که گویا خواهد طر قید
 و راهبان بر زور خوشحالی شده از لشکرا آمدند و فوج میمونان را که از تخته
 سنگها سلاح برداشته بودند بدیدند و میمونان بزرگ را که راهبان را
 که فیلان و اسبان و اراهای بسیار در آن بودند و زنگها را بسیار که آنرا
 جو را می میگویند بسته بود و آن فوج بر از راهبان بود که مانند ابر بار
 سیاه و اسلحه برداشته بودند و مانند آتش افروخته و مثل ماه مالیش
 داشتند دیدند و از دیدن ایشان کوههای بلند را برداشته
 از خوشحالی نغمه زدن و کوه برداشته چنان نمودند که کوهها با درختان
 می نمایند و بعضی میمونان تخته سنگها و درختان گرفته در زمین و بعضی

دست کرد
 شدند
 راجه ادوم
 بری سیاه
 بود
 در ابر
 شد و سر
 نماید و سر
 نماید و آتش کار
 رفته که باها
 به خوب
 و راهبان
 راجه با دیگر
 تنگ بر آبی
 از طلا بود
 بر تخته
 کی می نمود
 چنان آراسته
 زور جالاک

در هوا و بعضی در آب کوههای میمونان گشتند و آن میمونان درختان و کوهها
 و قلعههای کوهها گرفته بر اجهان می باریدند و در حنگاه اجهان را میزدند
 و میمونان را جهان را که بعضی رفیل و بعضی بر آرا به و بعضی بر اسب سوار بودند
 حسته حسته از می ساختند و بزرگترین را جهان نیز که چهار ابر
 مانند قله های کوه بود از زخم مشت و طبایخ میمونان از جای میزدند و می غلطیدند
 و فریاد میزدند آن هنگام زخمی جنگگاه از را جهان و میمونان که از
 زخم ترسولها و درختان زخم شده بودند در دو ساعت بر گشت و با ایلیان
 یکسان شد و در اجهان هولناک میمونان را گرفته بر میمونان دیگر میزدند
 و میمونان نیز را جهان را گرفته خرد می شکستند را جهان دیگر را از و
 می ساختند و بعضی را جهان تخته سنگها گرفته بر میمونان میزدند و میمونان
 نیز قلعههای کوه را گرفته بر اجهان میزدند و در اجهان و میمونان در حنگاه
 مانند شیران نوحه میزدند و از اندامهای را جهانی که از زخم میمونان
 زخمهای ایشان شکسته بود و سیل خون جنان روان بود که جسمها از
 کوه و میمونان آرا به را بر آرا به سوار و اسب را بر اسب و را جهس را
 بر را جهس میزدند و ایشانرا مالش میدادند و وقتی که میمونان و را جهس
 و آرا به سواران بزرگ بر یکدیگر زده و کشته میشدند در سنگها غلغله عظیم
 افتاد و در آن هنگام تراشک بر آسبی باد پا سوار شده و نیزه دستی
 نیز را گرفته در فوج میمونان جنان در آمد که مایه در دریا و آن تراشک
 دلاور به نیزه دستی خود در یک لحظه هنده میمون را بکشت و آن دلاور

بزرگ را وقتی که
 جنان و بد باد
 کوه بیکر گشته و
 و تا زمانی که میمونان
 ایشانرا میزدند
 گرفته از دنبال
 در موسم جنگ
 میمونان را جنان
 کوهها را از جا بر که
 که کوهها از ضرب
 آنجانب میمونان را
 و بیک نیزه و
 غلط نید و میمون
 صدا داشت
 جنان می نمود که
 سیل از آن که
 لشکر میمونان را
 بعضی از آن تراشک

بزک را وقتی که بر پشت اسب سوار در میان فوج میمونان می گشت بر کمر
 جهان و بد باد هر آن دیدند و در میدان برابر که زرا تنگ می رفت میمونان
 کوه بیکر گشته و افتاده بودند آن راه بر از کل ولای خون گشت می نمود
 و تا زمانی که میمونان بزک میخواستند که حمله بکنند او پیش دستی نموده
 ایشانرا میزد و فرصت نمیداد پس زرا تنگ زورمند نمره دستی
 گرفته از دنبال میمونانی که به طرف کرخته میزدند جهان میدوید که ابرام
 در موسم بکال و زرا تنگ نمره دستی تا بدار را بدست گرفته لشکر
 میمونانرا چنان میسوخت که آتش جنگل را و تا زمانی که میمونان در خنای قلهار
 کوه مارا از جا بر گشتند از زخم نمره دستی او گشته شده جهان می افتاده
 که کوهها از ضربت بگر و میمونان دلاور میخواستند رفت و زرا تنگ
 آنچنان میمونانرا در وقت حیات و استیاد و دویدن بهر حال میزد
 و بیک نمره دستی مرکب بیکر که مانند شجاع ماه بود همه میمونانرا بزد و درین
 غلط نید و میمونان تا بکشیدن او از آن نمره دستی را که مانند بکر
 صدا داشت نیاوردند و فریاد زدند و رنگ آن میمونان افتاده
 جهان می نمود که کوههای که قلهای آنها را برق انداخته باشد و میمونانی که
 پس از آن گشته کن زخم ساخته بودند سکر بودند و سکر بود
 لشکر میمونانرا چنان دید که از سرسی زرا تنگ جازجا بر در گریز بودند
 بعد از آن زرا تنگ را بر اسب سوار نمره دستی گرفته دیکه بغر و غم

و کوهها
 را میزدند
 و او را بودند
 بهار آن
 و می غلطیدند
 آن که از
 و با ایلی
 بکر میزدند
 را از او
 دند و میمونان
 در صگاه
 میمونان
 سها از
 جس را
 و راجه
 غله عظیم
 دستی
 زرا تنگ
 و آن دلاور

می آمد نگاه سکر و پر زور صاحب میوهان با آنکه نو جوان دلاور که مانند
 اندر قوت داشت گفت که ایر و دلاور این راه پس او نماند را که بر آید
 سوار شده فوج ما را میزند بزن آنکه سخن سکر و را شنیده بریت
 و آنکه کوه بیکر بزرگتر میوهان باز و نید با پوشیده جان زیبا میوه
 که کوه با کانهار رنگارنگ و او گشته که هیچ سلامی نداشت و سلام
 او همین ناخن و دندان بود نزد نرانتک آنکه گفت که ایستاده باش
 و با این میوهان عاجز گم نام حکار داری و نیزه دستی خود را بر سینه
 من که در برابر بخت بزن نرانتک این سخن آنکه را شنید
 در خشم شد و لبها را بدندان گزیده هر زمان نفس میکشید باز نرانتک
 نیزه دستی سفید روشن را بر سینه آنکه انداخت و بر آن سینه آنکه
 که مانند کمر بود نیزه دستی رسید و مجر در سیدن شکست و بر زمین
 افتاد و آنکه آن نیزه دستی را که مرصع بطلا و مانند اندام مار بود
 ضایع دیند مست مست طبایع خود برداشته بر اسب نرانتک زد
 و اسب نرانتک از زخم طبایع او بر زمین افتاد و سراسر شکست
 و نرانتک اسب خود را که کام شکافته و مردم دیده او پر کنند و زبان
 او بر آمده می رزید و جثه آن اسب مانند کوه بود و مرده دیده خشمگین
 شد آنکه نرانتک صاحب زور عظیم مبت برداشته در جنگ بر سر
 آنکه زد و آنکه از ضربت آن مست رخمی شد و از سراسر او خون روان گشت
 و هر زمان از آن زده بی طاقت شده بهوش می شد و چون بهوش آمد

حیران ماند بعد از آن
 بجز و کوه بود و
 مست آنکه
 خون آلوده شد
 که آنکه نرانتک
 بر خاست و آنکه
 و آنکه که حمله سجا
 نرانتک هو در
 زورمند بالای
 زورمند که از مرد
 را گرفته نیزه بود
 بر آنکه دوید و
 در خن زرد
 درین هنگام
 خورخت را
 و ز سر خشمناک
 می برید و می
 با نرها ز کمر
 بجز و در

حیران ماند بعد از آن که شدت خود را که شتابی او مانند بحر و کرائی آن نیز برابر
بحر و کوه بود مضبوط کرد بر سینه زانک زد و زانک که از انداختن
شدت آنکه سینه او شکست و از خونی که از دهان او میرفت همه اندام او
خون آلوده شده بود بر زمین چنان افتاد که کوه از ضربت بحر می افتد و در وقت
که آنکه زانک بر زور را بکشت غلظت عظیم از دپوها در هوا و از میوه مان
برخاست و آنکه چنان کاری کرد که دل را می از و خوشی شد و کی دیگر آنرا نتواند کرد
و آنکه که حمله شجاعت او و هوشناک بود باز منوجه حمله شد بعد از دیدن کشته شدن
زانک هود و دیوانه و سر او و زانک را جهان خشکی شدند و هود
روزمند بالای فیض مانند سحر کوه بلند سوار شده بر آنکه بر زور و دید و دیوانه
زورمند که از مردن برادر خود از آتش خشم می سوخت خوب در بند ترشاک
را گرفته نیز بر دوید و سر نیز بر آید ماه بیک که با سبیل خوب بسته بود سواره
بر آنکه دوید و حمله کرد و آنکه زورمند که هر را همسایر بیک او را کرده بودند
در خنی نزدیک را که ساجها را و قور بود گرفته بر دیوانه انداخت و سر را
درین هنگام انداخت بزرگ را به تیر مار ماه بیک در هوا پدید و آنکه آن
خورشت را بریده دیده بر حبت و درختان و خخته سنگها باریده گرفت
و ز سر اشتهناک بآن تیر مار نیز و سر خوب در بند آن درختان و خخته سنگها را
می برید و می شکافت و سر آنکه دلاور را به تیر مار میزد و هود در فعل سوار
با شهاب بحر مانند را بر سینه بزرگ آنکه میزد و دیوانه بزرگ خشم
بحر و در بند آنکه را میزد و آن بر زور سیر بال اگر چه آن را جهان می شکافت

و که مانند
را که بر آید
سینه بر حبت
نیز بیامی غصه
سخت و سلام
ستاده باک
بر سینه
شدند
باز ترا
سینه آنکه
و بر زمین
مار بود
ک زو
سکت
و زبان
و خشکی
بر سر
روان است
بهوش آمد

ولیکن او هیچ آزار نیافت باز آنکه فیل مهو در از بطنا که ز دور دو چشمها را
 برکنده افتاد و خود هم بر زمین غلطید و بکشت کرد باز آنکه بر زور دندان آن
 فیل را کنده بر سینه دیوانک زد و دانتک که هم اندامها را و بتفرار
 بود حونی بزنگشیره لک از دمان انداخت پس دیوانک روزمند
 لحظه آسوده و جوب در بند گرفت و آنکه را بزور و آنکه از ضربت آن
 جوب در بند زد و زانو را بر زمین افتاد و باز گریه کرده بزحمت
 و وقتی که آنکه بر میخواست سر را به تیرهای ماه بکیریشانی او را
 بزور و هونت و نیل چون آنکه را دیدند که هر سه را محسوس او را کرد
 کرده اند هر دو برای جنگ مدوان شدند در موقت نیل قله
 گوهر را بر سر انداخت و سر را عاقل بر راون انرا تیرهای
 تیز برید و آن قله کوه که از ضربت ترسرا شکست آن حوزد شکسته
 بود آتش و سر را بر آمد و بر زمین افتاد دیوانک آن قله را خود
 شکسته دیده جوب در بند گرفته در میدان بر هونت و دید
 و هونت بر رگیرین میومان چون دید که او می آید بمبستی که مانند
 بحر شبانی داشت سر او را بزور و دیوانک بر راون که سر او
 از ضربت آن مت شکسته دندانها و چشمها را و نیز برکنده و زبان
 دراز او بر آمده بود بر زمین غلطید و دیوانک بر راون بر زور
 و سمن دیوتها چون کشته شد نگاه ترسرا چشم شده تیرهای
 زرین سونار را بر نیل بارانید و نیل نگاه بان فوج میومان که سپهای

تیر تیر بر روی بارید و اندام او جروح شده بود از بازداشتن ترسرا بر زور
 همه اعضا را او دست شد بعد از آن نیل بهوش آمد و گویی را که بر از درختان
 بود برداشت و در هو خلیل بلند تا دور جریسته آنرا بر سر خود در نزد
 و محمود را از زخم آن کوه بر زمین افتاد و جان او بر آمد جنبه فیصل را
 شبیه بکشد می میرد بعد از آن ترسرا خشمناک غمور خود را گشته
 و بجه همنونت را به تیرهای تیر می زد همنونت بر جسته اسبان سر را
 بنام خنهد از دید جنبه سیر فیصل را می در د و ترسرا بر او را از راه خود
 آمده و نیزه دستی گرفته بو همنونت جان انداخت که مرگ بسیار عجب اجل را
 روان می سازد و همنونت آن نفیر را حواله کرد که مرگ اجل را روان می سازد
 و همنونت آن نفیر را حواله کرد که مرگ اجل که از هوامی آمد و مانند سحله نیم
 از روضه بود شکست از زمان ترسرا دلاور بر او را و شکست دور و دور
 گرفته بر سینه همنونت بزور و همنونت بر کتیری مینومان جود از شکست دور و دور
 زخم شد ترسرا از ابطیانی در سینه زد و ترسرا حواله از آن طبایع را می
 شد اعضا و جوارح او دست شده افتاد و بهوش گشته غلطید و در
 رفت افتاد و شکست دور و دور و همنونت گرفته آواز کرد و هم
 را چهار زامی رسانید و ترسرا بر خشم تاب شنید آن آواز
 می آورد و بزودی بر جاسته و بر جت و همنونت را محبت زد
 و همنونت بآن شکست بر سر او را که حلقه ها بر کوشش آنها را است می نمود
 و پیوسته جنبه را نشسته بر کوه بود و آن سر را کوه بکر

و چشمها را و
 دندان آن
 با او بفرار
 روزمند
 ز ضربت آن
 ده زحمت
 شانی او را
 او را کرد
 نیل قله
 از آنرا تیرهای
 زد شکست
 قله را خود
 ت دوید
 تی که مانند
 که سر او
 زده و زمان
 و بر زور
 تیرهای
 سپهای

که چشمها را بر یک در آن بود و مانند آتش افروخته می نمودند بر زمین افتادند
 خباثت ستارها از آسمان بر آه خورشید می افروخته شونت که مانند اندر جلالی
 اوست چون سر او سخن دیوتها را کشت از زمان میمونان غلغلہ بر کشتند
 و زمین بر زید و راجهان هم بگرختند و دفتر که سر او صودر و دونهنگ
 و زرا تیک کشته شدند با بر سر میون کشت و در دل او اسالار تان
 انگاه مهابار سن بر زور که جلالی او هولناک بود اندکی اندیشمند شده
 در تامل رفت و پر خشم کشت و کز زری را که هم از فولاد و بر کهار طلا
 بدو تعبیه کرده بودند و از لای کوبست و خون آلوده بود و در دیدن
 روشن می نمود از خون دشمن کشته و کهار سرخ بر دلبسته
 بودند و قیل ایراون و مهابار هم و دیگر راجهان را از ترس بوی گرفته
 میمونان را بگریز آورد خباثت آتش اخو زمان خلافتی را می ترساند و می راند
 پس راجه میمونان بر سر برن زد مهابار سر رفته بایستاد و مهابار سر کعب
 میمون کوه بکیرا در برابر خود ایستاده دید خشمناک شد و کز زری
 بگر بکیرا گرفته بر سینه او زد و راجه میمون از آن کز زخم شد و خون
 او خورد شکست و خون از دمان میرفت و چون بعد از دیر بر او بیارند
 آن میمون بزرگ در از دست مهابار سر را بلبا خیز زد و مهابار سر در از
 دست از آن زخم بر زمین افتاد خباثت سیر از زخم اندر افتاد
 و چشمها را بر آه و دونهنگی او بر آمد و چون آنگی برادران او
 انگاه لکر راجهان که مانند دریا سلاهارا کشته بامید زندگی جایجا

مانند دریا لکر
 صاحب شوکت
 سازنده کوه
 خود را از زده
 کشته دیده
 هرگز نگر خسته
 که کشته شده
 کشته آن
 کل و میوه مید
 کار با رام و طبع
 جهت این
 در زده طرف
 کوهها و غار
 افسر بر سر
 خود شنوا
 نام و از ص
 مانند جبه
 آمدند و ه
 ات کار

مانند دربار شکسته پراکنده پرتیان شدند و بیکرختند بعد از آن آت کای
صاحب شوکت بسیار که برهما اورا انفال داده بود و حاکم دلاور و طرف
سازنده غور و پوتها و دانوان بود و مانند ماه تابان است لکن
خود را از زده و شکسته و برادران خود را که مانند ایند زور داشتند در جنگ
کشته دیده و هم در و مها بار سیم پان و برادران خود را و آن را که در جنگ
هرگز نگرختند بودند کشته دیده اربابی را طلبیده با و گفت که لکن سوخته و شوران
که کشته شده اند و ازین غم انکهاروان شده من امروزم را می دهم و طبعی را
کشته آن اسکار را با یک خواهم ساخت و رام را که درختی است که بسیار
کل و میوه میدهد و سکر و میوه آن دیگر شاخها را و نید من می کشم عده اینهم
کار را رام و طبعی هر دو برادرانند چون بنیاد را کشتم کویا هم را کشتم ازین
جهت این هر دو را می کشم بعد از آن آت کای را که رانی بر آریه که صدای آن
در زده طرف بر منجاست سوار شده بر رام رفت و از صدای آن زمین
کوها و غار را بگریه و شیران و جانوران صحرایی و مرغان و حیوانات کای
افسر بر نهاده با حلقه های گوشش روشن گمان بزرگ را جانی کرده نام
خود شنواند و فریاد بلند کرد و از نعره او که مانند شیر میکرد و او از شنیدن
نام و از صدای جانی نه گمان او میخواند رسیدند و میخواند جسته او را
مانند جسته با و آن افزون شده دیده از ترس بی طاقت شدند و در گریز
آمدند و همه میخواند که بدید شده و سواران آن رفته بود از آمدن
آت کای در آن جنگ که نباه برام دهنده نباه بود و بر دند و رام آت کای

افتادند
مانند حال کی
بر کشته
رو و نو شک
سالر غانه
سند شده
لها طلا
رویدون
بر دلبسته
در گرفته
و می راند
بار کتب
و کزی
ش در
و بسیار
در از
رافاد
در از
زندگی صبا

کوه بیکر را بر آیه سوار دیده که مانند ابر سیاه از دور آواز میکرد و کمان بدست
 گرفته بود پس نام آن هولناک را دیده حیران ماند و میخواند از ادلا داده
 با بیکر گفت که ای بیکر این کوه بیکر است و کمان گرفته جسمها زرد
 دارد و بر آیه هزار گاه است با ولسته اند سواره است کیست و این
 باتیر تیر و رسول و نمایی دور ویم و مدگر با و رنگها بر درختان
 چنان ارکسته می نماید که مهادیو با چنان که آنها را بهوت میکنند و این با
 اسلحه روشن آیه که مانند زبان مرگ است تنها چنان می نماید که ابرها بر آنها
 و کمانها زده کرده این که نقشها بر طلا بر نیست آنهاست و بسیار زیب
 میدهند چنان می نماید که ابرها کمان اند و این مهارتی بر آیه که مانند خورشید
 تابش دارد و بر برق بزرگ انصورت راسی تصور کرده اند سوار است
 ارده طرف را به تیر تیر خود که مانند ساعا را افتاد خشتانست روشن
 ساخته می آید و این که کمان گرفته است کمان او که سه جابجیده است
 و مانند ابر صدای آنت و پست آن زرنگار است مانند کمان اندر می نماید
 و این که سی و دو ترکشن بر آیه او و کمانها روشن و گرزهای هولناک اند
 نهاده اند و دو نمایی دور ویم دارد که درازی آنها ده ده دست و مضمنا آنها
 چار چار و کلهای سرنج و جامها سرنج دارد و مانند کوه بزرگ است و خود سیاه
 و جامها سیاه پوشیده چنان می نماید که هوا با ابر سیاه و بر بار و بار او که باز
 بند بر طلا ارکسته است چنان می نماید که ماحل با دو قطعه باور دی
 او در میان حلقها بر گوش چنان ارکسته می نماید که بر سبک مثل انجم است

از منازل قمر بادوستاره می نماید وای دراز دست بامن میگویند این زرگری
 راجهان کبیت که از دیدن او همه میبویان رسیده اند و با طرفی که خسته اند
 بکهن زورمند که رام صاحب شوکت بر راجه ازو سخنی پرسیده بود و بام
 گفت که راون که شوکت او عظیم است و ده سه دارد و برادر خود که است
 و کار او هوناک است و داعیه عظیم دارد و صاحب راجهان است این
 بر زور بر احمس را و او در جنگ در برابر را و است و در خانه
 بسیار خدمت کرده است و خواننده بد است و در میان کانی که
 که دانند با اسلحه اند و زرگری از همه است و بر پست اسب و بالار آید
 و قیل در علم نمایی و کمان ماهر است و در عدالت و شورت پسندیده
 همه است و سکه او را دیوتها و دانوان بزرگ میدهند و این را بر مانی بدان
 که او را ات کامری می نامند و این بر ریاضت و یقین درست خدمت
 برهما کرده است و برهما از برای طفل یا فتنه بردنشان او را اسلحه داده
 و این فعال کرده که دیوتها و دیشان بر و غالب نتوانند آمد و این چون
 مانند جوشن دیوتها است و این آرا به خشان با و بخسیده است
 و ات کای بر صدکان دیوتها و دیشان فیروز یافته و این در جنگ چهار
 برگشته و نگاهبانی راجهان کرده است و بکرا نیدر را به تیر با و خویش
 باز و دایسته و در زمان خستین که به با و جنگ کرده کند و
 او ضایع کرده و ایر بر گری مردان و این چنین است کار زورمند هارهی
 در همه راجهان که بر راون و دولتمند و شکنجه غور دیوتها و دانوان

کمان بدست
 و دلا ساداده
 بمها زور
 دست و این
 خشان
 بند و این با
 که ایر با و قها
 یا زیب
 مندر خورشید
 و اوست
 روشن
 بدست
 در می نماید
 و هوناک
 قضا را
 و خور ساه
 او که باز
 دی
 غم است

میمونان را در جنگ میزند علاج او باید کرد درین هنگام است کار زورمند
 در فوج میمونان در آمده کما را کشیده زه را جاسی کرد و هر زمان فریاد میکرد
 و میمونان بزرگ دلاورات کار را که جسته او هولناک و بر آرایه سوار
 و بر کترین مهارتسان بود دیده بالای او افتادند و دید که و منید و سر
 و سر درختان و قله کوهها گرفته بلبا بود حمله کردند و آن کار صاحب
 شوکت بزرگترین دانند باری است که درختان و قلهای ایشان را به تیر
 زرنگار برید باز است کار که کار زار او هولناک است همه آن میمونان را
 که در برابر او آمده بودند به تیر باری فرود زخمی ساخت و آن میمونان زخمی
 به سپه تیر باران که اعضا ایشان شکست در آن جنگ پیش از کار
 نتوانست استیاد و است کار فوج میمونان را رسانید چنانکه تیر
 خشکین که بر از غرور جوانی باشد کلهای جانوران دشتی را برساند و است کار
 بر کترین راجهسان که را که جنگ میکرد نیز و بعد از آن است کار که کماندار
 نزد رام رفت و سخن غرور آمیز با وی گفت که اینک من تیر و کمان
 بدست گرفته استاده ام و بکسی که زبون است جنگ نمیکم و کسی که فوت
 تمام و شجاعت خوب دارد او باید و حالا بمن جنگ بکند و لحظه بکشد
 دشمنان بودند و تاب نشیندن این سخن بدشت سخن است کار را که سخن بود
 بود شنیده خشم کرد و تیر گرفته و چندیده بر جبهه و پیش از کار
 کمان کشید و آواز جاسی زه کمان لجن زمین و کوههای بزرگ و آسمان
 و دریا و جهات را پر صدا ساخت و راجهسان را برسانید و بر او ن

صاحب شوکت
 است کار که
 که ای لجن
 جنگ میکنی
 تاب توان
 که بدار
 غرور
 نیز که
 بر آمده
 و رنگ
 تا پیش دارد
 بد است
 ترا از ناد
 خواهی
 امیز و
 گفتن
 که تیر و
 خود نمک
 و بر آرایه

صاحب شوکت بسیار و آواز نرس انگیز زه لجن را شنیده در عیش از نا
 ات گای پر خشم لجن را در مقابل دیده و تیر بار نیز گرفته این سخن گفت
 که ای لجن تو خورده سالی و در جالاکي ما هر نه برو و با من که مانند مرگم چرا از روی
 جنگ میکنی و در آسمان و زمین هیچ کس نیست که حمله تیر بار راست رو را
 تاب تواند آورد و مرا که مانند آتش اخروم و در خواب رفته ام تو هوای
 که بیدار سازی کماز انگاه دار و باز کرد و بجان شو و تو اگر از سیر خود باز
 خبری نیست یا است که بجان شده در خانه جم خواهی رفت و اینجمن تیر بار
 نیز مرا که شکسته غرور دشمنان و برابر اسلحه همادی و بطلار خالص که از آتش
 برآمده است نکاشته شده اند بهین و این تیر نیز من که اندکی سفید در دست
 و رنگ بادام است و مر و اید و مر جان در و تعبیه شده و مانند خورشید
 تابش دارد خون ترا خواهد نوشید و من در سر که لوک مشهورم و ترا زور هنوز
 بیدار شده است و طفلی اگر ترا من بکشم از زمان هم تعریف منم نخواهد بود و اگر
 ترا از نادانی در معرکه هوس جنگ کردن است با من تیر بار خود را بکمر که بوی جان
 خواهی شد لجن دلیر سیرا چه که دل بر مردانگی نهاد و بود سخن است کار که خشم
 امیز و بر غرور بود در میدان شنیده هیچ خشم نکرد و با وی گفت که تو سخن
 گفتن زرت نمیشوی و مردی که زرت اند تعریف خود میکنند ای بد درون مرا
 که تیر و کمان بدست گرفته ام زور خود بنما و بکار زار خود خود را بنما و تعریف
 خود کن و دلاوریها را بگویند که بمر دانی باشد و تو که همه اسلحه دار و کمان گرفته
 و بر آیه سواری با تیر و دیگر اسلحه جالاکي خود را بنما و انگاه من سرت را تیر بای

و در میند
 بر باد مگرد
 را به سوار
 در سرب
 صاحب
 تیر بار
 مو مارا
 ن رخمی
 است کار
 تیر
 مازات کار
 کای کماندار
 کمان
 که قوت
 بکشد
 سخن بگو
 ت کار
 کمان
 را و ن

چنانچه از دست تیرها دیو بر او نفاک لرزیده بود بسایه کار پروردگار خود را
 نیاموده ماند کی دور کرده در تامل شد و میگفت که این دشمن تیر را خوب انداخت
 و قابل تحسین است این سخن گفته سر را اندکی پیش انداخت و بزور دوبارو
 بر آیه سوار شد و کمان بزرگ بدست گرفت و شانزده تیر بر آن نهاد
 و یکبار یکشده انداخت و آن تیر مار مرکب بکر از کمان است کار انداخته
 با سوار مار زین مانده خورشید آسمان را روشن ساختند و آن ابنوی تیر مار
 که را جهش داده بود و لجن بی فکر با تیر مار تیر خود برید و است کار و سینه توها
 آن تیر مار خود را بریده دیده چشم کرد و باز تیر تیر گرفت و آن است کار
 پروردگار آن تیر را بر کمان نهاد و بنداخت بر سینه لجن که می آمد نزد و لجن
 دولت از آن زورمند زخمی شده خون بسیار را زور دان شد چنانکه از فضل
 شرابستی روان میشود و لجن آن تیر را بخودی خود کشید و تیر دیگر را که فسون
 آتش بر خوانده بود بر کمان نهاد و از آن تیر در همه اطراف پاشی شد و تیر
 لجن دلاور و کمان او را روشن می پاشد و لجن آن تیر تیر را فروخت
 برات کار انداخت که کویا مهاست و است کار در از دست خنکین آن
 تیر را دیده تیر خود را گرفت و افسون بر خواند و بر لجن انداخت و آن
 هر دو تیر در هوا با یکدیگر جنب میکردند چنانچه در آخرت دو خورشید تابان
 جنب میکنند و آن هر دو تیر با هم آمیخته در زمین افتادند و است کار و لجن
 که تیر مار هر دو خالی افتادند بی رونق شدند انگاه است کار تیر را که از

در از دور
 بهار است
 سیاه خور و
 و دیدان
 بر بدست
 یاره خست
 ران تیر مار
 است کار
 لجن در از
 بر آتش
 دیو رکها
 از زمان
 و خبا
 تیر مار بکر
 و سینه خود
 تنای کشید
 شانی
 رونق شد
 بر زین

صاحب شوکت بسیار و آواز سرس انکس زده چمن را شنیده در عیش از نای
ات کای پر خشم چمن را در مقابل دیده و تیر بار تیر گرفته این سخن گفت
که ای چمن تو خورده سالی و در جالاکي ماهرنه برو و بامن که مانند مرم جارا زوی
جنب میکنی و در آسمان و زمین هیچ کس نیست که حمله تیر بار راست رو را
تاب تواند آورد و مرا که مانند آتش اخروم و در خواب رفته ام تو هوای
که بیدار سازی کماز انگاه دار و باز کرد و بجان مشو و تو اگر از سیر خود باز
غریبی نیست یا است که بجان شده در خانه جم خواهی رفت و اینچنین تیر بار
نیز مرا که شکسته غرور دشمنان و برابر اسلحه همادید و بطیار خالص که از آتش
برآمده است نکاشته شده اند بپای و این تیر نیز من که اندکی سفید در دست
ورنگ بادام است و مرذارید و مر جان درو تعبیه شده و مانند خورشید
تابش دارد خون ترا خواهد نوشید و من در سر که لوک مشهورم و ترا زور هنوز
بیدار شده است و طفلی اگر ترا من بکشم از زمان هم تعریف نمیکواید بود و اگر
ترا از نادانی در معرکه هوس جنگ کردن است بامن تیر بار خود را بکمر که بوی جان
خواهی شد چمن دلیر سیر راجه که دل بر مردانگی نهاده بود سخن است کار را که خشم
امنیز ویر غرور بود در میدان شنیده هیچ خشم نکرد و با وی گفت که تو سخن
گفتن بزرگ نمیشوی و مردمی که بزرگ اند تعریف خود میکنند ای بد درون مرا
که تیر و کمان بدست گرفته ام زور خود بنما و بکار زار خود خود را بنما و تعریف
خود کن و دلاوریها را بگویند که بمر دانی باشد و تو که همه اسلحه دار و کمان گرفته
و بر آرایه سواری بانیر و دیگر اسلحه جالاکي خود را بنما و انگاه من سرت را تیر بای

زورمند
غریب یاد کرد
در آرایه سواری
بد و سر
صاحب
ن را به تیر بار
همو ما را
نی زخمی
ات کار
سیر
مذوات کار
کای کماندار
مان
موت
شده
تغی
کار
ن

خود خواهم انداخت چنانچه باد سیوفه مال را که بطور خود نکته باشد می اندازد و روز
 تیر باز زرنگار من از بدن خون خواهند نوشید چنانچه تخت دیوتها اوصات
 را نوشیدند و تو بانی حشرات مکن که خورد سالم چه اگر مار سیاه خورد
 کی را می کرد او مگر نمی میرد و منی خواه طفلم خواه پیر تو مرا مرگ خود بدان
 ات گایانی سخنان مقصود آید بر لجن را شنیده خشکین شده و تیر بدست
 گرفت و انداخت لجن آن تیر را در هوا به تیر دستی خود سه باره حش
 و خشکین بر سر او تیر با گرفته باز برو و دیده در وقت هزاران تیر با
 بر لجن بارانده پوشیده بر بهلک و مشورتیان و میمونان و دیده ات کار
 در از دست فوج میمونان را اگر بزنند در معرکه باز بر لجن حمله کرد و لجن دراز
 دست ات کار بزرگترین را بهمان راه چون دید که من آید به تیر با آتش
 مانند پیشواز او رفت آنگاه بد باد هراک و بهوتانی و دیوتها و دیورکها
 گنگ دلاوران بلند آسمان آن جنگ را تماشا میکردند و در آن زمان
 ات کار را خشم پیدا شد و تیر را بر کمان نهاد و بر لجن انداخت و چنان
 بود که گویا آن تیر آسمان را خواهد زد و لجن کشته و آسمان آن تیر را سیر
 را هم در هوا به تیر طلال میگردید باز تیر تیر را که گویا از مالش خود
 می افروخت و بر کمانی که بزرگ تر از همه کمانها بود به تیر بستی کشید
 و بر آن را جهش انداخت و از آن تیر که تا کوس کشیده بود بر پشته ای
 آن را جهش زد و آن تیر بر پشته ای را جهش هو شاک غرق شد
 و خون آلوده مانند ماری نمود و از ضربت تیر لجن آن را جهش بلرزید

چنانچه از دست تیرها دیو پرهونک لرزیده بود بسات کار پروردگار خود را
 نسیاده مانده کی دور کرده در تامل شد و میگفت که این دشمن تیر را خوب انداخت
 و قابل تحسین است این سخن گفته سر را اندکی پیش انداخت و بزور دوباره
 برار به سوار شد و کمان بزرگ بدست گرفت و سازده تیر بران نهاد و
 و یکبار یکشده انداخت و آن تیر مار مرکب بگر از کمان است کار انداخته
 با سوار مار زین مانده خورشید آسمان را روشن ساختند و آن ابنوی تیر را
 که راجه کشاده بود و طبعی بی فکر با تیر مار تیر خود ببرد و است کار و سوارها
 آن تیر مار خود را بریده دیده چشم کرد و باز تیر تیر گرفت و آن است کار
 پروردگار آن تیر را بر کمان نهاد و بنداخت بر سینه طبع که می آمد بزور و طبع
 دولت از آن زورمند زخمی شده خون بسیار را زور داند شد چنانکه از فعل
 شرابستی روان میشود و طبع آن تیر را بخودی خود کشید و تیر دیگر را که فسون
 آتش بر خوانده بود بر کمان نهاد و از آن تیر در همه اطراف روشنی شد و تیر
 طبع دلاور و کمان او را روشنی بداد شد و طبع آن تیر تیر را زور داند
 برات کار انداخت که گویا مه است و است کار در از دست خنکین آن
 تیر را دیده تیر خود را گرفت و افسون بر خواند و بر طبع انداخت و آن
 هر دو تیر در هوا با یکدیگر جنگ میکردند چنانچه در آخرت دو خورشید تابان
 جنگ بکنند و آن هر دو تیر با هم آمیخته در زمین افتادند و است کار و طبع
 که تیر مار هر دو خالی افتادند بی رونق شدند انگاه است کار تیر را که از

زور داند
 از دست
 خورشید

بدان
 بدست
 خنک

تیر مار
 کار

در از
 از دست

در کمان
 مان

و جان
 تیر مار

خود
 کشید

تیر مار
 کشید

تیر مار
 کشید

چنانچه

حسن چاروب بود که یک یک نام داشت راست کرد و لجن آن تیر را به تیر اندر
 بر طرف ساخت و چون تیر یک یک ضایع شد آت کار تیر چم استر را راست کرد
 و لجن انداخت و لجن بر تیر که افسون باد درو بود که پای بیاض نام داشت
 تیر او را ضایع ساخت پس لجن بر چشم شد و سپه تیر را رابر ات کای
 جان بارانند که ابر باران بزرگ قطره را می بارد و آن تیر را بر جوشن آت کار
 که مانند بحر بود رسید هم سکت و خالی افتادند و لجن کشنده و نماند صاب
 اوصاف بسیار آن تیر را را خالی دیده و ده هزار تیر را را یکبار بر و انداخت
 و آت کار بر زوراران بشبه تیر با زخمی شده از انفالی که برها اوراد او
 هیچ ازاری نیافت و لجن چون از آن تیر را خوب او را نتوانست خروج
 ساخت از زمان باو زد و لجن آمد و با وی سخن گفت که برها این را انفال داده
 و جوشن او را نمیتوان شکافت تو این دمن دیوتها را به تیری که افسون برها
 درانت بکشن لجن که زور او در برابر اندرست این سخن باو شنیده
 تیر که افسون برها بر و تعبیه کرده و شتابی آن بر آستی بود گرفته بر کان
 نهاد و تیر تیر افسون خواند دیوتها و ماه و حور شنید و دیگر ستارها
 که در آسمان اند از زمان رسیدند و زمین آواز کرد و انگاهات کای
 آن تیر که لجن انداخته و انداختن آن ضایع نمی شد و مانند باد شتابی
 داشت و مانند آت می بود که در آخرت می شود و سوغار آن سفید زردی
 امیز بود و دید که در جنب می آید آت آن تیر را شتابی آمده دیده از آنرا

با نوع تیر باز نیز زد و آن تیر که مانند کرر شتابی داشت برودی نزدیک کار
رسید و آت کار آن تیر را که مانند انش برافروخته و مانند مرکب بود آمده
دیده است یارگشته به تیر با و شمشیر با و کوز با و تیر با و سولها و درختان نیز و
و آن تیر لجن که مانند انش بود نیز آن اسلحه را ضایع ساخته و سرات کار
را با حلقه کوشش و با افسر برید و آن سراخو دو از بریدن لجن چنان بر زمین
افتاد که قله ها جل می افتد خیل خیل و لا و آن را جهان که از گشتن حاصل یافته
بودند رفته بر او ن گفتند که را جهان که بعد از گشته شدن کنه کردن تعین
شده بودند تا آت کار هم گشته شدند

و راجه را و آن که اندوه چشمه را و آب شده بود خبر گشته شدن برادر و فرزند
انرا در میان ایشان شنیده اندیش مند شد و بهوش گشت الگاه
اندر حجت بزرگترین مهارت میان بسرا و آن راجه را غمگین و بد حال و در^{اندوه}
افتاده دیده با وی گفت که ای پدر و ای صاحب را جهان اندر حجت هنوز
زنده است این وقت بهوشی تو نیست و من که دشمن اندرم آن کیت
که از ضربت تیر با بر من زخمی شده در میدان جان تو اندر پدر ای راجه امروز
رام را با لجن از زخم تیر با بر من به بین که اندامها را ایشان جای پای برانده شده
و زندگی ایشان بسر آمده و در زمین افتاده و تیر با بر من با ایشان
رسیده خواهد بود و این عهد من که دشمن اندرم بشنو و این شرط من است
بر تو بسیار و بارزوی کیت است و من امروز رام را با لجن از تیرهای
خاکستر خواهم ساخت و امروز جالای مرا که در قید کی نمی آید اندر دهم

رایه تیر اندر
را راست کرد
مقام داشت
رات کای
شن آت کار
صاحب
برو اندر
ها اوراد او
ست مجموع
انفال داده
فنون برها
شنیده
رفته برکان
ستارها
ت کای
شتابی
ید زردی
دیده انرا
ملوان

و بشن و دیوهای که فتنه نام دارد و ساوین استی کما و آتش و ماه و خورشید و خوانند
 جناحه جالاکلی بشن را وقتی که بصورت کوزیشت برآمده افروخته بود دیدند اندر حبت
 بر زور این سخن گفته و از راجه رخت گرفته بر آرایه که شتابی آن مانند باد و هزار
 خرزگر باول بسته بودند سوار شدند نگاه اندر حبت پر زور گشته و دشمنان
 بر آرایه مانند آرایه اندر سوار شده در جایگاه جنگ رفت و وقتی که آن دلاور
 روان شد از زمان بسیار خدای کمان و تیر دور و تیر که گرفته روان شدند
 و بعضی فیل سوار و بعضی اسب سوار روان بودند و بعضی با نهاده و تیر و تیرهای
 دور و تیر که گرفته می رفتند و اندر حبت فرور زایانیده بر دشمنان قابل
 تحسین خیمه مهر و نقاره نواخته میرفت و اندر حبت خیمه مانند سفید مهره
 و ماه بر سه نهاده چنان زیبا می نمود که آسمان از ماه و دران وقت بر اندر حبت
 ابر بیکر که زیور را بر طلا پوشیده و بزرگتر از همه سلاحداران بود و قطاها
 رزین برومی گردانیدند و لنگا از اندر حبت که مانند خورشید تابان داشت
 و هیچ کس مانند او زورمند نبود از آتش چنان می نمود که گویا آسمان از خورشید
 و راوی دو تخته صاحب راجه جان بر خود را با چشم بسیار برآمده دیده گفت
 که ای فرزند ایچک مثل تو مهارت می نیست و تو در جنگ بر اندر غالب آمدی
 و رام را که آدمیت و اشکارا بخشیم دیده میشوند مگر تو خواهی گفت چون
 را و نه این سخن گفت اندر حبت دعای او را گرفته بر آرایه که بر اسبان
 بسته بود سوار شده در یکمکه که نام جایی است رفت در دهان و آرایه
 ز لپها معین کرده بر خود نگاه داشت و برگرد خود آتش افروخت و از خلق

سیاه زنده خورشید
 آتش بلند زبانه
 هوم انگاه اندر حبت
 و اخون بر مهار
 و مید و دست
 هوم انداخت
 گرد سبارا و
 آتش تابش او
 و بهلبان در دهان
 اندر حبت
 بر آرایه
 و میونانی که
 اندامهای او
 که در جادویی
 و میونان را و
 و تیر بسیار
 و از سر را
 آتش مانند

سیاه زنده خون گرفت و از اسلحه خویشی طرفها روم ساخت و چون آن
 آتش بلند زبانه بی دود یکبارگی برافروخت آن دانه سلاخ و
 هوم انگاه اندر حجت صاحب شکوه کهل و کلاه و ضدل در آن آتش انداخت
 و افسون بر مهار تصور کرد و آنرا خوانده بر کمان و تیر و آرابه و دیگر مصالح
 دمید و دست با نهارساند و وقتی که آن افسون را یاد کرد و در آتش
 هوم انداخت آتشفشان خورشید و ماه و اندر و باقی که آن افسون را یاد
 کرد بسیار با وزمین هم بلرزیدند و اندر حجت که مانند اندر شکوه و مانند
 آتش تابش او بود هوم در آن آتش انداخته با تیر و کمان و شمشیر و آرابه
 و بهلبان در حالتی که بگر او از نظر غایب بود در هوا غایب شد از زمان
 اندر حجت لشکر خود را که بسته بطوری که کسی او را نمی دید در آن میدان
 بر لشکر میمونان تیر می انداخت خباثت ابر قهر بار بار از او می اندازد
 و میمونانی که دانه این جادوگر بودند و از ضربت تیر بار اندر حجت
 اندامهای ایشان پاره پاره شدند آواز باز نداشت میکردند اندر حجت را
 که در جادویی نهان مانده بودند نمیدیدند درین هنگام اندر حجت دلاور که در
 لشکر اطراف تیر می بارید و از سببه تیر بار و شنی آفتاب فرو می ریخت
 و میمونان را در گریز آورد پس اندر حجت در میان فوج میمونان بر سوار
 و تیر بسیار که مانند آتش برافروخته و خورشید تابان تابش داشتند
 و از سر بارانها آتش می ریخت بر میمونان می بارید و از آن اسلحه
 آتش مانند میمونان آزار یافتند و در زمین خزان غلطیده افتادند که

و خورشید

دیدند از حجت

آن مانند باد و آزار

داشته و دشمنان

فقی که آن دلاور

فقه روان شدند

در کوششهای

دشمنان قابل

ند سفید مهره

ت بر اندر حجت

بود قطعاتها

سید تابش داشت

مان از خورشید

دیده گشت

سبامی

لست چون

سبانه

سبانه و آراها

ت و از خلق

که کوهها از ضربت بحر و انجمن میمونان از تیر بار اندر حث زخمی شده
 یکدیگر را در کنار گرفته در میان هم پنهان شده و میمونانی که جانب آسمان
 میدیدند تیر خشکهای ایشان می رسید و بعضی از زخم تیر بار باز زمین یکبار
 شده ماندند و اندر حث و سگرو و شونت و آنکه و کنده مادن و جانوت
 و سگهای و بهکونت و دینید و دبد و نیل و کج و کوی و بد و شست و کیر
 و در کون و سور جانل و جوت مک و دده مک و پا و کاچه و مل و مک و او سنگ
 و نیس و هو و دست بل و تار و کواچه و دیگر میمونان بزرگ را به تیر بار و بولها
 و شمشیر بار و در و تیر و فلاخنها و تیر بار زد باز اندر حث میمونان دلاور
 سگرو را به تیر بار از راس میمونان زده بر رام و بطن به تیر بار و دیگر که مانند
 بحر شبانی آنها را تیر باران کرد و رام که شکوه او عظیم و تیر بار جان
 رومی بارید که باران پر کوه می بار د آنرا دیده و از هر طرف اندر شده
 با بطن گفت که ای بطن این صاحب را جهان اندر حث بر مه استرا
 گرفته بار دیگر رنج میمونان تیر باران کرده هر دو مارا بهوش می کند و اندر
 اسلحه گرفته را که بر مهان را انفال داده است و بد و روست در هوا رفته
 جسته هوئناک خود را پنهان کرده است و بغایت دغا باز است و جنگ
 چگونه توان گشت و بر مه که او را در دل تعقل توان کرد و تیر افسون آمیز
 بر مه و آتش این هر سه بزور جادوی خویش قوت و تحمل مرا باز میدارند
 و این را چه شب تیر و ترسوالی همه اطراف را فرو گرفته است و این هم
 افواج میمونان که دلاوران او هم زخمی شده اند بهوش گشته اند و اندر حث

هولناک که خاطر از جنب جمع کرده خوشحال شده است و لکر اهراس را خوشحال
 داده و بی شعور دانسته بنگامیر و دورام و بطن زورمندان از آن تیربار افسون
 امیر اندر حجت رنجور شدند و اندر حجت آن هم دورا آزرده در ذناک ساخته
 در میدان مانک کرد و اندر حجت در آن هنگام هم لکر سکرور را بهر اهی رام
 و بطن که در قید کی در نیاید بکیا کی محنت داده در لنگا که بیازو مای
 را ون نگاه داشته شده بود در آمد و اندر حجت که راجه ان او را خستین
 میکردند آنهم کیفیت را بخوشحالی باید گفت رام و بطن چون بغایت در ذناک
 شدند و انواج سرداران میمونان بی شعور ماندند و آن میمونان آزرده که ایشان
 کم شده هیچ کار نتوانستند کرد و درین هنگام بهکین بر کترین نیکوکاران صاحب
 زور بسیار آن لکر را بی طاقت دیده و لا و ران سکرور را بنحمان دلا داده
 با ایشان گفت که ترسید و اسحای اندوه کشیدن و آن هر دو فرزند را
 بزرگ که زیر تیر باران اندر حجت پنهان شده اند و در قید دیگر افتاده اند
 از تاثیر سخنان برهما محنت یافته اند و برهما اندر حجت این تیر افسون امیر زور
 را که برهما شرم نام دارد و نتیجه آن ضایع نمی شود بخشیده بود و اگر آن راجه
 خود را حرمت تیر برهما را نگاه داشته محنت یافته باشند این چه جایی
 گفت پس بنونت و اناب بر ما و برهما ستر را دانسته و سخنان بهکین را
 شنیده گفت که ازین لکر میمونان زورمند که به تیر بار برهما زده شده است
 هر کسی را که زنده مانده است من و تو او را دلا سازد هم بنونت و بهکین
 هر دو دلاوران بکیا کی شعلها بر نیم سوخته بدست گرفته جنب کن می کشند

معی شده
 آسمان
 یکسان
 و جانوت
 و کیر
 او شک
 و سولها
 و دلاور
 و مانند
 و حیان
 و رده
 و ستر
 و کند و اندر
 و ارشته
 و رجه
 و ن امیر
 و باز میدارند
 و این هم
 و اندر حجت

بسن بهمن و هنوت در آن میدان میمونان گشته را خبان دیدند که دهمای بعفر
 و دستهای بعفر بریده و بعفر را سر بریده و از اندامهای ایشان از هر طرف خشتها
 خون روان شده و بعفر میمونان کوه بکر در زمین افتاده و از اسلحه رویشان
 زمین بر گشته و سگرو و انکه و نیل و سر به و کنده دادن و جاموننت و سگهای میمونان
 و در می که و خور که و غل و میش و دید و مس و کج و کواجه و کور و دهم و در که
 و بنت و هرو و دیگر میمونان بسیار را در جنگ کاه زخمی دیدند و اندر حجت و شد
 بر مهاجونی از آن شب با س چهارم ماند شصت و هفت کرد و میمونان را بکشت
 باز بهمن و هنوت آن لکر هولناک در بایمانند را دیده جاموننت را تخلص میگرفته
 درین هنگام بهمن جاموننت دلاور را که بجاییت پر شده بود و لصد کان ترا
 دوخته و از آن ماله میکرد و خبان می نمود که التس فرو مرده باشد اینچنین دیده
 و نزدیک او رفته با و گفت که ای بزرگ به تیر مار هولناک تو بجان خود
 با شیر جاموننت بزرگترین میمونان سخن بگویند راستینده بد شواری نوای خود را
 نگاه داشته با و می گفت که ای بزرگترین را جسان و ایر پر زور من که به تیر مار
 نیز زخمی شده ام ترا از آواز تو می شناسم اما چشم نمی بینم و ای را جهموننت
 انجمنی را بر سر مکانه و مادر فرزندش ایستاده است جایی زنده است این سخن جاست
 راستینده بهمن که میخواست که دانائی و خصلت او را بداند با و گفت
 که رام و بطن فرزند آن را چه بزرگ را که ما بواسطه این محنت می کشیم و نیاد
 لشکر ما ایشان اند که گداشته تو بجهت خبر هنوت می پرس و تو که بزرگ
 دوستی را که هنوت ظاهر است چیه نه برام و نه بسکرونه با نکه آنجان دوستی

ظاهر کردی و دو
 هنوت که هنوت
 شیده گفت
 جواب آنرا
 باشد اگر ما
 از زمان گفت
 که مانند آنست
 نزدیک جاموننت
 شده بود سخن
 بس جاموننت
 و نباه این میمونان
 و مکانهای را بگویند
 هر دو برادر را
 کشته دشمنان
 دید و در میان
 خواهی دید و ای
 اطراف را روشن
 و بس که می
 یعنی نگار از آنکه
 برو و آن همه

ظاهر کردی و دیگر بزرگترین زورمندان بر زور صاحب جلالی بسیار را کشته
 ام که منونست را می برسی بسبب حبس جامونست انگاه سخنان میهن را
 شنیده گفت که ای بزرگترین راهبان تو که سخن منونست را از من پرسیده
 خواب آنرا شنو اگر منونست دلاور زنده است اگر انهمه لنگر گشته شده
 باشد اگر ما هم زنده باشیم کویا نیستیم بکن این سخن خوب را شنیده
 از زمان گفت که منونست در شبانی مانند باد است زنده است و منونست
 که مانند آتش تابش دارد ترا تخص کنان همراه من آمده است درین وقت منونست
 نزدیک جامونست بر رفته در بای او افتاد و جامونست که حواس او بی طاعت
 شده بود سخنان منونست را شنیده خود را جان خیال کرد که کویا از سر زنده شد
 پس جامونست بر زور با منونست گفت که ای بزرگترین میمونان تو بسیار عظیم جلاک
 و نابه این میمونان نوی و وقت جلالی تو همین است و من کی دیگر را نمی بینم
 و نگاهانی را بکن میمونان و انواع میمونان و خرسا را خوشحال ساز و تیر ما را این
 هر دو برادر را بکش و بیدار و از راه دریا بر روی هوا بکوه هاجل برو و ای
 کشته دشمنان انگاه تو دو قلعه طلار که یکی رکب دوم ککلیسن نام دارد خواهی
 دید و در میان آن دو قلعه کوهی بر آرد و به که روشنی بسیار دهه دارد و دارد
 خواهی دید و ای بزرگترین میمونان بالای آن کوه جارا دو به خواهی دید که هر ده
 اطراف را روشن میزنند و ما هیا را نهانست ^{مریت سیمونی}
 و پس کرنی و پس کرنی ^{یعنی از کوه را کمال دارد} و پس کرنی ^{یعنی از کوه را کمال دارد}
 برو و آن همه دو به را بر زور گرفته بیا و ای سر با و همه میمونان را اولاسا بده

ما را بفر
 هر طرف چشمها
 روشن نشان
 به کوه میمون
 و رکب
 در وقت
 را بکشت
 را تخص میکرده
 بدکان تیرا
 چنین دیده
 بان خود
 خواهی خود را
 که تیرا
 را بکشت
 در سخن جانت
 و در گفت
 و نیا
 و تو که
 دوستی

و هنوت بزرگترین میمونان سخن چاهونست را شنیده از فوت پر شده زو جاکه
 از شور شب در بایصد اسکند و هنوت بر کوه ایستاده بود و آن کوه را بیاها
 افشرد و چنان می نمود که گویا کوه دیگر است و از افشردن پاهای هنوت آن کوه درشت
 و درختان او بر زمین افتادند و ماران آن کجی کشیده عایان شدند و قلها و کوه
 سنگها از هر جابر طرف فرو افتادند و چون آن کوه افشرد شد بزرگ و خسته سنگها
 و درختان آن افتادند میمونان تا البت بپادن نیامورند و در واز مار سنگها بزرگ
 و خانهها و دریا غلطیدند و راجهان بزرگ آمدند و چنان می نمودند که لکا گویا رقص میکنند
 هنوت کوه پیکر آن کوه را افشرد و زمین را بادریا از جابر و چون کوه را بیاها
 افشرد و مان خود را که مانند دو املکه است باز کرده فریادی عظیم کرد و از آواز عظیم
 که با صدای رنجه میکرد راجهان و آن دمان آتش در دریا مانند دمان سب
 و حرکت توانستند و هر کس هر جا که بود ها نجا ماند و هنوت که حله او هوناک است
 و پوتها را تعظیم کرده از برای یکنواهی رام کار بزرگ را خواست که برودی کند و دم
 مار بیکر برداشت و پشت خم کرد و گوشها را بلند برداشت و دمان گنج کرد و آواز
 بلند کرد و شبانی و خشم بسیار بجانب هوا پرواز نور باد باز و مارهای او
 قلها بر کوه و درختان را که می انداخت و در دریای افتادند و آن بسرا که مانند
 کر زور است و خود در برابر اندرست و مانند مار باز و دمان از کرده چنان
 می نمود که گویا اطراف زمین کشیده می شد و کوه سمیرا بدید و هنوت شبانی
 چنان میرفت که چکر از بازو بشن را شده باشد و هنوت که حله او بغایت
 خشم آلوده بود کوهها و درختان انبوه و چغهای حوزد و بزرگ و جویها و شهرها

بزرگ و جویها را آباد
 بدید و هنوت
 روان بود و از قلها
 باغهای ریاضتها
 در انجا بدید و
 و جایی ای کبریا
 جم را و کانهای
 مانند خورشیدها
 سنگهای هاجل
 مانند آتش افروز
 صاحب شوکت
 را نخص کردن
 که این میمون
 چون آنها را بد
 از خشم چشم
 نیست ای بزرگ
 به بی هنوت
 هزار داشت
 و هنوت

بزرگ و جایها را آبادان را از مردم دیده میرفت پس منونت برآه خورشید برآمد که ماهارا
 بدید و منونت برآه من کوه اهاجل از چشمها داشت و از غار با آن آب
 روان بود و از قلعه پر سفید مانند نقره ارسته می نمود برآمده بالای یک قلعه بزرگ آن
 باغهای ریاضتگاه را که دیوهای بزرگ در آن عبادت میکردند بدید و چندین جارا
 در آنجا بدید بر مرکب و کیلاس و خانه اندر و جایی که همدیو از آنجا تیر انداخته بود
 و جایی ای کبروی که مانند گردن اسپ است و پیشانی بر مهار را باروستنی تمام و جم و صد مهار
 جم را و کانهایی الیاس و خانه کبر را که مانند آفتاب رویشانی دارد و باغ را که
 مانند خورشید تابش داشت و تخت بر مهار و مکان همدیو و بنی زمین را و تخت
 سنگهای اهاجل و کوه طلار و آن کوه را که برآرد و بدید و منونت آن کوه را
 مانند آتش افروخته دیده حیران ماند و برجسته در جایی که اودیو بود در آمد و منونت
 صاحب شوکت هزاران فرسنگها را طی کرد و آسایش نگرفته بگرد آمدن آن اودیو
 را تخلص کردن گرفت و آن اودیو سودمند که بهر صورتی برمی آمدند چون دانستند
 که این میمون بزرگ برای گرفتن آنها آمده است غایب شدند و منونت
 چون آنها را بدید خشکین دمان باز کرد و فریاد و زرد و تاب این اودا و رده
 از چشم چشمها کج کرد و با کوه گفت ای کوه تو این چه اندیشه می کنی مگر ترا برآورد
 نیست ای بزرگترین کوهها تو امر و زور خود را از ضربت باروهای فرسوده و شکسته
 به به منونت قلعه آن کوه را که با درختان و ماران و کان طلا و دیگر کانهها را
 هزار داشت و جایهای او شکسته و افتاده بود و در دشته بشتابی روان شد
 و منونت آن قلعه را گرفته بجانب آسمان رفته و دیوهای و دنیان را برک

شده زود خفا
 کوه را باها
 آن کوه درونت
 بد و قلعه اوخته
 و تخت سنگها
 ر سکا بر زمین
 و یا رقص میکند
 کوه را باها
 و از آواز عظیم
 دمان سب
 و هوشت است
 دی کند و دم
 کج کرد و آواز
 و رانهایی او
 که مانند
 ز کرده خان
 و بشتابی
 او بخت
 و دنیان را

خیل خیل دوتها و سبدان او را تحسین میکردند او که شتابی او بجایست تیر بود
 بزودی میرفت و آن بر باد بالایی کوه ها جل آن کوه را بدست گرفته بود و خان
 ارگسته که بشن حکیر را که هزار دم داشت و از او شعلها آتشش بر می آید برشته
 می نمود و هنوزت آفتاب بمر که رفتار او مانند آفتاب است بر راه حور شدند
 رفته قلعه کوهی را که مانند آفتاب درخشانند که گرفته زیامی نمود و میمونان
 اینچنین هنوزت را دیده آواز کردند و هنوزت نیز آتش از دیده آواز
 کرد و از شنیدن آواز ایشان در لجامی لنگا آوازی بجایست ترسناک
 برخاست پس هنوزت آن کوه بزرگ را گرفته در فوج میمونان آمد و افق
 و سر داران میمونان کشید که آمد بهر کس نیز گفت که آمد و هر دو بران راه
 دران میدان بوی خوشش آن ادویه خوب را گرفته همه بیکانها از اندام ایشان
 بر آمد و زخمها همه فراهم شد و پیغم شدند و همانجا کشته انگاه آن بر باد آن
 قلعه بزرگ از طلا را گرفته باز شتابی در هاجل رفت باز نزد رام آمد درین
 هنگام سکر کو پر زور صاحب میمونان که میخواست که هنوزت زور مند را
 از مد عارضه دار سازد با وی گفت که کنیه کن کشته شد و بران را و آن
 با وزیران کشته شدند حالا دران ترک جنگ نخواهد کرد شما هزاران شعلها بر
 نیم سوخته گرفته بر لنگا بدوید در ان زمان غروب آفتاب شد و شب هولناک
 در آمد میمونانی که سرداران خیل خیل بودند شعلها گرفته روان شدند و راهها
 که لنگا هبآن لنگا بودند و جسمها را ایشان کج بود میمونان را شعلها بدست
 گرفته دیده از هر جانب گریزان شدند و میمونان در دروازه ها و کوهها
 و راهها را حار سو و در محلهای بزرگ توکلران آتش زدند و آن آتش از آن

خانها را سوختن گرفت و بعضی را جهمان که نگاهبان دروازه‌ها و شهر بودند و در
 طلا و جواهر طلا داشتند و گرزها و شمشیرها و درویش و ترسو لها بدست گرفته
 بودند و دندانها خابیده و بر بسترها و قیصر خواب رفته بودند هزاران خانهای
 ایشانرا بسوختند و آن آتش اینچنین ده هزار را جهمان را بسوخت که گرفته
 میرفتند و طفلانرا گرفته می بردند و ساکنان آن شهر بودند و آتش خانها را
 را که جزیرها و خوب در آن نهاده بودند و هنرها خوب در آنها نموده بودند
 و بزنگ طلا بودند و جهر و کهار آنها مرصع بجواهر بود و از هر جانب نشکها
 ساخته بودند و مرواریدها و مرجانها بآن میوند کرده بودند و جیان بلند
 بودند که گویا سر بآفتاب خوانند رسید و آواز فرغان کلنگ و طاقی
 و بین که ساز است مشهور و زیور را در آن بسیار بود و دروازه‌ها بر برونی
 از آن آتش سوخته جیان می نمودند که ابرها بر تابستانه تا بر قها و آن آتش
 که دود بسیار از آن بر رفته بود و زبانهای آن درختان بود مانند آتشی که در
 وقت آخرت خلیق را می سوزد بلند شد و آن آتش با زبانها و باد
 همراه شد لنگار که راون نگاه بانی آن میکرد بسوخت چون لنگا سوختن
 گرفت سرداران میمونان بر زور خو شغال شدند و آواز بلند کردند و آن بر گزین
 میمونان بسیار را از جهمان که ترس در یافته و نیم سوخته بودند گرفته و آن
 آتش می انداختند و آواز چرق چرق سوختن خانها را که در انبوه درویشان
 بودند بلند بر میخاست و بعضی خانها در زیر دود نهان شده نمی نمودند و آتش
 با باد بسیار اینچنین لنگار که پراز جواهر بسیار بود و انواع کاها در آن بود

نجات تیر بود
 فتنه بود خان
 می آید رفته
 راه خورشید
 می نمود و میونا
 دیده آواز
 ترسناک
 آن آمد و
 بران راه
 از اندام
 بر باد آن
 هم آمدی
 زورمند را
 و بران
 هزاران عجب
 بپوشناک
 در و جهمان
 شعله بدست
 و کوچها
 آتش از آن

می سوخت و دیوهای آن آتش را که در لنگا مانند آتش آخرت بر خاسته بود دیده و حال
 شدند و سایه با آنها زریں مرصع با مروارید و زمرد که می سوختند عکس سوختن آنها
 در آب جان می نمود که گویا آتشی دیگر است و زمان را جهش از آتش و دود
 و زبانه آتش محنت یافته فریاد میکردند و بعضی که در زمان که با آنها خواب
 رفته بودند زبور که آشته به بار بار فریاد میکردند و بعضی دیگر شوال
 در بغل گرفته گریزان شدند و بعضی زنان که چشمها را خواب آلوده داشتند
 خانه را سوخته دیده و چشمها را مالیده و طفلان را گرفته بگریختند و خانه را
 از آتش سوخته بفریادند و خباخچه از ضربت بگراند و کوهها می افتد و آن خانه را
 سوزان از دور جان می نمود که قلعه را کوهها جل سوزان می نماید و از قلعه ها
 خانه ها بر می آید که می سوخت در آتش لنگا جان می نمفت که گویا در خانه های
 کفنه ست و از اسبان و فیلان و استران و اشده لنگا جان
 می نمود که در دریا سوخت و دیگر جانوران آبی دیده می کردند و آب شده
 دیده فیل می گریخت و آب نیم سوخته فیل را دیده بازمی گشت و بعضی
 فیلان زبور را بر طلا بسته بکیم پوشیده رنج برارکنده جای بگریختند
 و بعضی دیگر گشته گشته چون گشته شدند و بکنا آب می رفتند عکس آتش را
 در آب آتش خیال کرده بازمی گریختند و آتش که بر باله خانه ها افتاده بود
 گویا از برای دیدن لنگا که چه قدر سوخته ست بر جای بلند را آمد و انجمن
 لنگا تا دو ساعت از میوه ها سوخت خباخچه در آخرت وقت فحاشی مردم
 زمین می سوزد و از جهت بهوش فریاد که مردان و زنان میکردند و در میان

راجهسان فوج بسیار راجه کرده بدر آمدند و از تابش بسیار یوزهای کینه نکنیه دروشتی
 بدن ایشان هواروشن شد و از آتشی که میومنان افروخته بودند نیز در هواروشنی
 پیدا شد و از عکس خانها نیم سوخته لنگاکه در دریا افتاد درونه دریا رخ و ام می نمود و دران
 لنگاکه هوناک میومنان و راجهسان اسلحه که صدگان زنگها با آنها بسته بودند دیده
 می شد و این لنگاکه عظیم راجهسان از که اسبان و فیلان مست هوناک و دیگر
 مرکب دران بسیار بود و از رسوها و روشن و کر زو نیزه و شمشیر و دو رویه و دیگر
 و ترنگانه نیز بسیار بود و اسلحه بسیار دران می درخشید و کمانها دران اینچنین می
 نمود که کمان اندر در برابر ما و کلها و یو بهار خوش دران بسیار بود و وقت و عیبت
 دران بسیار بود و هوناک و پر از دلاوران بسیار بود و مانند ابر عظیم غلغله آن بود
 و دیده لنگاکه میومنان روان شد و آواز میکرد باز آن لنگاکه عظیم راجهسان
 بشتابی آمده مانند پروانه بر آتش ر فوج میومنان افتاد و جنگ آن هر دو لنگاکه
 چنان بود که باز و باز و در آوخت و جوب در بند و جوب در بند و باز و بند
 باز و بند و ساید می باشد و کارزار هوناک شد و آواز لنگاکه ناگون زیر کمان
 دران لنگاکه زیبا می نمود و راجهسان از ضربت میومنان زخمی شده جای می گشته
 و میومنان مشهور راجهسان دلاوری زدن و دران حنب یکی را یکی می گشت
 و دیگر آمده آن گشته را می گشت و آنکه افتاده بود دران افتادگی
 دیگر را می گشت و یکی یکی را امانت میکرد و او او را حقارت میکرد و یکی یکی را
 می گزید و دیگر از عصب آمده او را می گزید و یکی یکی را می گشت و دیگر
 آمده او را ضربت میزد و دیگر آواز میداد که من میدهم و یکی را می گشت

که تو مخرج از ارمید هر یکبار یکس و با یکدیگر ایستادند و در آن جنگ را میمونها
که بغایت هولناک بود و در آن کوزها و پاشها و مشتها و شمشیر باران
شده بود میمونها انقضه و ده راجه را کشیدند و ده راجه را ستاد و هفت میمونها را
گشتند و میمونها ایستادند و ده راجه را کشیدند و ده راجه را ستاد و هفت میمونها را
و جوشنها از بدن افتاده بود و در دند و راجه را کشیدند و ده راجه را ستاد و هفت میمونها را
یکدیگر در افتادند و دیوانه وار جنگ هولناک میکردند و چون آن جنگ خراب شد
که دلاوران او مردن می افتادند از زمان آنکه که در جنگ تیر بود کنهش را یافت
و نزد او رفت و کنهش را طلبید و نزد او را یکدیگر زد و آنکه دو نیمه کوه بیک
برزخین افتاد و باز بهوش آمده آنکه صاحب شوکت قلعه کوهر را گرفته بر او
انداخت و کنهش برد و بر زین افتاد و فوج راجه را چون کنهش گشته شد
بجائی که قبله کنه کران ایستاده بود در مقابل او رفت کنه آن فوج را چون دید که
با اضطراب می آید آنرا دلا داد و بعد از آن که آن فوج بیکرخت میمونها
پرشتاب غفلت کردند و کنه زورمند بزرگترین کاندازان مشت بار شده
کمان بکشد و تیرهای مار بیکر را بر میمونها انداخت و آن کمان کنه با تیر
خشان را گشته می نمود که کمان اندر با بایر و کنه زورمند با نخیس تیر که بیک
طلا زرد و پر بار کونا کون در آن تعبیه بود و تا حلقه کوس کشیده بود و بدر آنزد
بود بد از آن تیر زخمی شده با چهار اوست شد و از جارت و تحت بسیار
دشواری کشیده و بد بد حال گشته رزمین افتاد پس شنید را در خود را در دشت بسیار
دید حال دیده خسته شک بزرگ گرفته بر کنه بد و بد و آن خسته شک بزرگ

با نوع شاهجهای محان پر بود بر کنبه انداخت و کنبه از این پنج تیر دو باره کرد باز
 آن را همی تیر تیر را بر کمان نهاده و استیاری شده بر سینه منید زد و منید
 بر کترین میمونان را چون بر زخمی ساخت منید چون آلوده گشته بی شعور شد
 و بر زمین افتاد و نگاه کند هر دو خالوی خود افتاد و دید تخته سنگ گرفته
 بشتابی بر کنبه دوید و کنبه چون دید که آن تخته سنگ می آید بیهوش تر آمد
 آنرا در هوا بر دو باره کرد و چنانکه به شعور کم نیرزه است و بهند ویرانرا کرد
 میگویند سه فیل را میزنند و آنکه بر مال

و امروز جنگی که در میان من و نومی شود همه خلق به بند چنانچه در میان اندرون
 شده بود تو کار زنی نظر کردی که کی نکند و مهارت خود را در اسلحه نمودی
 و دلاوران بی مانند صاحب شوکت را تو گشته ای دلاور من از جهت
 طعن مردم ترا غافل زدم زیرا که تو از کارزار مانده شده بودی حالا که تو آواره
 شده مردانگی مرا به بین این سخن حقارت آئیز سکر و راشنیده چشم
 کنبه چنان تیز شد که در آتش روغن انداخت بس کنبه بر حبت و بر سکر و
 و خشکی شده سینه سکر و را بشت بجر حمله بشتابی زد و پوست سینه
 سکر و خراشید و زخم با ستخوان او رسید و خون از او روان شد و از
 شتاب انداختن آن مشت چشم کنبه چنان آفرود چنانچه بر کوه میراند
 انداختن بگرانش میفراید و سکر و صاحب میمونان چون از زخم آن مشت
 مجروح شد مشت خود را که مانند بجر حمله آن بود راست کرد و آن مشت را

که مانند آتش از او خفته و ترش خورشید بود بر سینه کینه انداخت و راجه‌سی از
ضربت آن مشت چنان افتاد که مریخ با شعاعهای روشن بطور خود از آسمان
افتد و صورت کینه را که از ضربت آن مشت چنان افتاد سینه او شکست
در وقت افتادن چنان دید که رنگ ماه از ضربت مهادیو دیده بودند
و صاحب میمونان چون کینه دلاور بزرگ را در میدان انداخت نگاه رن
با کوهها و جویها بگرزه آمد و راجه‌سی از بسیار ترس افتاد و وقتی که سگرو
کینه را گشت کینه برادر را گشته دیده بجانب سگرو بخشیم چنان دید
که او را گویا خواهد سوخت نگاه خوب در بندی را که مانند بنجه داشت
و در میدان جنگ بود و در برابر قلعه کوهی بود بدست گرفت و کینه بر زور
انجین خوب در بند را که از فولاد بود و پیوند با رطلایر بسته بودند
و مانند خوب دستی جم بود و هولناک و بر طرف سازنده ترس راجه‌سی
و در برابر برق اندر بر سگرو انداخت و دمان باز کرده آواز هولناک کرد
و کینه که علما بر سینه او و بازو بندهای او و حلقه‌های کوشش او زیبا و حایل
او پر از کلها رنگ بود ازین زبور با چنان آراسته می نمود که ابر
با کمان اندر و برق آواز گمان می نماید و آن خوب در بند را که بر داشته
و کرد و میکردانید می نمود که آتش در آخرت می خیزد و میمونان و راجه‌سی از
برای رفتن در مقابل او تاب نداشتند آورد و جایجای رسته به نهان
نایند و هنوز نشت زورمند از افراز کرده در مقابل او بایستاد و کینه زورمند

و کرد و باز
نشد زورمند
بی سوره
نشد کینه
نشد ترس
نشد از آن

نشد از زور
نشد کینه
نشد از جهت
نشد لاکه نوا
نشد خشم
نشد افتاد
نشد سینه
نشد دواز
نشد میر
نشد آن
نشد را

که باز او مانند جوب در بند بود جوب در بند بر آکه مانند ماه تابش داشت
 گرفته بر سینه منونت و آن جوب در بند بر سینه فراخ او که بر قرار مانده بود
 رسیده صد پاره شد چنانچه ستاره که از آسمان می ریزد و صد جا پراکنده میگردد
 و آن میمون بزرگ از زخم آن جوب در بند قدری بر زید چنانچه کوه از لرزیدن
 زمین می لرزد و چون راجه منونت زورمند بزرگترین میمونان را زخمی ساخت
 منونت مرتب بچرمانند را راست کرد و برداشته بر مکنبه انداخت و انگاه
 که مکنبه مثبت زخمی شده خون از او روان شد و زبانه آتش بر خاست او چنانکه
 برق میخیزد و آن راجه از آن هر زمان ضیاع می گسید و چون قدر آسایش یافت
 منونت را گرفت و چون منونت گرفتار مکنبه شد که خوابان فیر و زور بود
 و او را برداشته دیده راجه سانی که در لنگا بودند آواز هونگاک کردند و مکنبه
 بر زور منونت را بشتابی مالیدن گرفت او خود را خلاص ساخت و بر زمین
 ایستاد پس منونت بر باد بر جبت و بر سینه او افتاد و او را پیاز و ما
 گرفت و کردن او را گرفت و تاب داد و سر او را از رتس جدا ساخت
 و کلور او را خفته کرد و آواز هونگاک میکرد و درین هنگام چون منونت
 مکنبه را که فریاد میکرد گشت در میان اندر جبت و هر دو بر آن جبرست چنانکه
 عظیم شد پس راوی بغایت خشمناک مکنبه را کشته شنیده مانند آتش بر او خفته
 شد و آن راجه از بسیار خشم و اندوه بهوش شده در دل خود می اندیشید
 و بعد از تامل مکرر بزرگ چشم بر کمر احکم کرد که ای فرزند من ترا حکم کردم

که با شک بسیار
 و اندر جبت و
 اسلحه و یونها و
 گفته خود بشتابی
 مکرر راجه را جبه
 سخن را و ن
 کرد او از جانب
 و راجه که سردا
 مکرر کرد و ارا به
 باز به راجه
 دلاور و صاحب
 و ای راجه
 به تیر مار خوب
 که آتش سیم خار
 شتاب شد
 و دندانها بر کر
 و مهیب هونگاک
 اندام مکرر راجه
 از آلمان نفا

که بانگ کربس بار بر وورام و طمن را بکشت و توتۀ مردانگی خود آزار خاطر مرا بر طرف سازد
 و اندر حبت دلاور از دنبال مدد تو خواهد کرد و تو در زور و در برابر کهرستی و علم
 اسلحه دیونها داری و در صدگان جادوگری را و آن این چنین سخنان با لب کهر
 گفته خود بشتابی از کشت برخاست و خوشبو لعلها و جامها و اوراق دلبس
 مکر ابراهیم را بر کمر که دلاوران حرمت او را نگاه داشته دعوی مردانگی داشت
 سخن را و آن سینه بخوشی گفت که خوشش باشد پس مکر ابراهیم بر ستیغم فرو آورد
 کرد او از جانب راست گردیده گفت که آرایه مرا و فوج لشکر مرا از و طلب
 و ابراهیم که سردار فوج او بود سخن مکر ابراهیم را سینه آرایه او را زرد او نیز آورد
 مکر ابراهیم کرد آرایه گردیده بر آن سوار شد و بار بجای گفت که آرایه زود روانه ساز
 باز بهم را جهان گفت که ای را جهان بیایید و پیش من روان شوید که را و آن
 دلاور و صاحب را جهان مرا حکم کرده است تا در حبت رام و طمن را بکشم
 و ای را جهان من امروز رام و طمن و سکر و صاحب میمونان و دیگر میمونان را
 به تیر بار خوب میکشم و در حبت گاه رفته خشم عظیم را به تیر سو لها جهان می خورم
 که آتش سیم خشک را و را جهان زورمند مولناک که با انواع اسلحه بودند
 شتاب شدند و آن را جهان که بصورتی که میخواهند بی آمده و دلاور
 و دندانها بر کربس ایشان تیر و چشمها زرد و موها بر بدن زولیده و برخاسته
 و مهیب مولناک بودند مانند فیلان نعره زدن گرفتند و آن را جهان زرد
 اندام مکر ابراهیم را کرد و ده زمین را بلرزه آورده بشوق روان شدند از زمان
 از آنان تقاره و غید مهره بخواهند و از زدن دستها بر دوشها آواز

شت
 زده بود
 آنگاه
 زردین
 رخی سخت
 و آنگاه
 او خفا
 رخت
 بر بود
 ند فکینه
 و زمین
 بیازوا
 ساخت
 هونوت
 رخت جنگی
 بر او خفته
 اندیشید
 حکم کردم

بلند بر خاست و در آنوقت از دست آراچی خله افتاد و بیک ناکاه از آله
 آن راهسن برق افتاد و سپاه که بار آیه او بسته بودند از تیر باز ماندند و با
 را بر لبان می ماندند و از چشمهای آنها اشک روان بود و تند باد غبار آلوده از
 هولناک وزیدن گرفت و راهسان بر زور در وقتی که مکر اجه بجایست هولناک
 که عقل او هم رفته بود روان شد آن شکوهای به رادیده و مانند شیده کجائی
 رفتند که رام و طعن بودند اینچنین راهسانی که مانند ابر و فیلان و کما و میان
 زوخرسان بودند و در جنگ گاه باران زخمها تیر و سیمیر مار در و ریه خورده بودند
 و یکی میگویند که فرج جنگ میکنم و دیگر میگویند من جنگ میکنم همه آواز گنگان در میان
 می گشتند پس بزرگترین میمونان چون دیدند که مکر اجه می آید همه بر جسته
 برای جنگ بایستادند و آن زمان در میان میمونان و راهسان آنچنان جنگ هولناک
 که از آن مور بر اندام خیزد شد که میان دیوتها و دانوان شده بود و میمونان
 و راهسان یکدیگر را بدرختان و ترسو لها و شاخها و جوبهای در بند میزدند و راهسان
 با سکه نیر و دستی و سول و کرز و بانسها و بات که نوعی است و فلاخن تنک
 آهنین میمونان را میزدند و میمونان از تیر ماران و فلاخنهای مکر اجه پس کمر زخم شده
 بدل شدند و از ترس بر جانب کرختند و راهسان آنهم میمونان را در کرز زده
 خوشحال شده مانند سیمیر آواز کردند و چون میمونان بهر جانب کرختند
 رام آن راهسان را به تیر ماران باز داشت و مکر اجه که از آتش ختم می افروخت
 و چون راهسان را باز داشتند دید میگویند که رام که عقل او رفته و پیر مرا
 گشته است کجاست و او که اول ما را در خورد در جنتها آید و پیر مرا گشته

امروز کینه خود را
 آدمیان دوست
 شده اند آب
 از برای دیدن
 او را برای جنگ
 راهسن زور
 در آن لشکر
 تیر در آن داشته
 و با سن بک
 تر اجهان می
 گشته و آنرا بخا
 اعضاء من می
 تو داشتیم حالا
 می آید و تو امروز
 دلاوری که داشت
 همه خلق جنگ
 تو و زرش کرده
 و امروز جانم را
 گشته با خاک

امروز گنینه خود را از وی گشتم و ای راهبان امروز رام و طبع را که بیدار نشود در میان
 آدمیان دوتر از همه اندک گشته و از خون ایشان دوستانی را که در میدان گشته
 شده اند آب خواهم داد مگر اجه در از دست که شوق جنگ داشت این سخن گنینه
 از برای دیدن رام همه لشکر را تخلص میکرد بس مگر اجه تیر نوکت که میخواند زورمند
 او را برای جنگ می طلبیدند بغیر از رام با دیگری نمیخواست که جنگ بکند و آن
 راهبس زورمند رام را تخلص کنان بر آرایه که مانند ابر کو از میگرد سوار شده
 در آن لشکر شکست و رام و طبع مهارت بسیار از دیگران دیده بدستی که
 نیز در آن داشت ایشانرا اشارت کرده طلبید و گفت ای رام بایست
 و با من یک جنگ میکنم بکن و من از تیر با تیر که از کمان من را خواهد
 تیر ایجان می سازم و توانی که بدر بکند مرا که بروش خویش می ماند در دزد کن
 گشته و آنرا بخاطر رسانده چشم من زیاد شده است و ای بد درون هنوز
 اعضا من می سوزد ازین که در آنوقت و در آن بیابان من ترانیدم و من چو اهل
 تو داشتم حالا بخت من بود که تو پیش چشم من جفا بخیه اهو پس تیر گرسنه
 می آید و تو امروز از زخم تیر با من گشته شده براه مرد با خواهر رفت و یا
 دلاوری که ایشانرا گشته خواهی پوست بسیار چه گویم ای رام سخن مرا بشنو
 همه خلق جنگ مرا و ترا امروز به بیند و ای رام از تیر و گرز و بازو بهر سلامی که
 تو ورزش کرده در میان من و تو جنگ است و تو اگر قوم خوب شده با من جنگ کن
 و امروز جانوران گوشت خوار ترا از ضرب تیر با زخمی شده همه اعضا تو است
 گشته با خاک خون آلوده خواهند رسید و تو چون در قید بازو با من خواهی آمد

ناکاه از آیه
 باز ماند و با
 عبا را من با و از
 است هونک
 شیده بجائی
 کا و میان
 و به خورده دند
 و از کنان در
 و بیکار
 بر جسته
 جان جنگ هونک
 دو میخوان
 میزدند و اجه
 و فلاح تنک
 هر از خمر شده
 را و در گزیده
 از گشته
 بی افروخت
 و پدر مرا
 و پدر مرا که

نابود خواهی شد رام بر حیرت این سخن مگر اجماع را شنیده خندید و گفت که من در
 دنگ بپنج چارده هزار راجهس و پیر تو و ترس او دو کهن را یک استم و اگر گوشت
 ایشان رگسان و سفالان و زراغان سیر شدند و ای کنایه کار حالا جانوران
 نیز تاخن و نیز منقار ترا خواهند خورد و در هوا و در زمین ترا خواهند کشید و ای نادان
 لاف بهوده چه میزنی چه جنگ ناکرده بسخن فیروز نمیشوند چون رام این سخن گفت
 از زمان بر کوه بر رام تیر ماران کرد و رام آنها را به تیر مار خویش پاره پاره کرد و تیر ماران
 سوفا را و هزاران بر زمین ریخت و در میان بر کوه و رام دلاور که یک یک
 جنگ میکردند آواز جاشنی ره ایشان در هوا مانند آواز پر شد و دیوتها
 و دانوان و کنده هر مادن و کسران و ماران در هوا ازین تماشا حیران ماندند و رام
 و بر کوه هر دو میدان رد و بدل میکردند و اگر یکی یک تیر می انداخت و دیگری
 دومی انداخت و از سببه تیر بار ایشان است اطراف و زمین پر شده
 و از هیچ جانب خبری در نظر نمی آمد و تیر مار را که رام می انداخت راجهس می پرید
 و تیر مار را که راجهس می انداخت رام می پرید و درین هنگام رام دراز دست
 خشمکین شده بهشت تیر آهنگین کمان او را برید و هلبیان را یکست
 پس رام با تیر مار دیگر آرایه را برید و اسبان را از آرایه جدا کرد و چون آرایه مگر اجماع
 شکست و او بی آرایه شد بر زمین ایستاد و پر خشم شده سول بدست گرفت
 و راجهس آن سول را که ترساننده همه جانداران بود و مانند آتش آفرینان
 داشت گردانده و بخشم بر رام دلاور انداخت و رام آن سول را خسته
 را که از دست بر کوه را شد به تیر خویش در هوا برید و چون آن سول رام را

صاحب کار را
 و چون انداخته
 او را آورده
 آتیز در جنگ
 آزرده شد
 شده پس کوه
 از ضربت بوی
 و اندر حبت
 راجهسان و
 جنان می نمود که
 بار راجهسان کوه
 درین هنگام آن
 کردند و آن
 بر راجهسان
 بر داشته راجه
 میزدند و آن
 سر اسیم و
 و زانو می زدند
 روان شده می

صاحب کارزار بزرگ برید و یوتنهائی که در هوا بودند او را گفتند شایسته باش
و چون انداختن ضایع شد آن را جهشت برداشته برام گفت که باریست رام
او را آئینه دیده بخندید و تیرافسونش را بر کمان نهاد و چون رام او را بآن تیرانش
آئیز در جنگگاه زد سینه او شکست و افتاد و مرد و راجهسان همه از تیر بار رام
آزده شدند و مکر چه را گشته دیده سپهر لنگا دویدند و رفتند و یوتنها کج حال
شده پسر کهر را به تیر نیز بار رام پر زور گشته چنان دیدند که کوه در یک لحظه
از ضربت بحر افتاده ریزه ریزه دیده میشود و مکر چه را چون رام در میدان گشت
و اندر حجت آنرا برید از زمان بنیاید چشم شد و میدان در آمد و در میان
راجهسان و میهنان جنگ شد و در وقت کشتن ایشان یکدیگر را آن زمین
چنان می نمود که مهادی بود در آخرت خلق را میکشد و اندر حجت خشکی شده
بار راجهسان گفت که قصد کشتن میهنان کرده شما دلاور و پیغم شده جنگ کنید
درین هنگام آن همه راجهسان خوابان فیروزی خویش او را ز کمان و میهنان تیر باران
کردند و آن میهنان که در میان اسلحه ایشان بود و در میدان زخمی میشدند بسیار
بر راجهسان دویدند و در آن جنگگاه بعضی میهنان قلهای کوهها گرفته و بعضی مستها
برداشتند راجهسان را در میدان می کشند و بعضی راجهسان را میهنان برانوف
میزدند و آن راجهسان از آن ضرب پهبوش شده مانند مستانی که شراب خورده باشند
سراسیمه و سرگردان می کشند و دیگر راجهسان که را نهایی ایشان بست
وزانو می دیگر از رخ و سر و بهما شکست بر زمین افتادند و از ایشان خون چنان
روان شده می جلید که از کوه رنگ کمر و که خاکست سرخ روان میشود و از آن

ت که می در
دار گشت
بجانوران
وای نادان
چون گشت
و تیر بار زنی
بیک
و یوتنها
ندند و رام
و دیگری
و بر شده
می پرید
در از دست
بگشت
و آنرا مکر چه
گفت
و خور زمان
خسته شده
ن سوال رام را
و خبر

را جهان که بعضی کشته و بعضی زده و بعضی افتاده و بعضی انداخته شده بودند و فریاد و ناله
 میکردند جنگگاه ترسانده می نمود و بعضی دیگر گرفته در لشکر رفتند و از آن راه
 که میمومان ایشانرا از چهار جانب زدند و در لشکر خلقی گرفته رفتند لشکر بدر زد
 انگاه اندر حجت پنجم شده هزاران میمومان را بکشت و بیک تیر گاه بر میمون
 و گاهی هفت میمون و گاهی پنج میمون را می کشت و به زده تیر کننده مادن و بنه
 تیر نیل و به پنج تیر کج و دیگر میمونان را به هفت هفت تیر زد و میمونان دلا و روح
 زخمی شدند خون آلودار آنجا گرفتند و بعضی میمونان در میدان زخمی شدند خون
 آلودار آنجا گرفتند و بعضی میمونان در میدان زخمی شده ماله در آلود میگردند
 و بعضی مجروح گشته بر زمین افتادند و مردند و میمونان از ضرب دشمنان
 در هر جانب غلطیده مانند بلغم می نمودند و بعضی بر درختان و بعضی بر کوهها و بعضی
 بر حسته در بیابانها رفتند و بعضی روش جنگ جهتم را از آنجا طر آورده
 اتهام در جنگ میکرد پس اندر حجت هم میمونان را کشته زانده و بکشتن خویش در آمد
 و چون بسیاری از راهان کشته شدند راون باز اندر حجت را حکم جنگ
 کرد و گفت ای دلا و تو رام و طعن را در جنگ بکس تو خواهی دیده بوی
 خواهی در روز راز همه افزون تر و سگریو و بهکس را نیز بکس و تو بر اندر که
 کار هیچکس در برابر او نیست غالب آمدی ازین آدمیان که آشکارا دیده
 می شوند چه توان گفت و ایشانرا جز آنخواهر گشت چون راون این سخن گفت
 او از پیر رخت گرفت و در زمین جنگ رفته هوم بطریقی گفته اند بنیاد کرد
 و در جایی که او هوم میکرد راهان گیاه و آب و نیل و فوساخ ببلید و جامها

و جامهای سرخ و کجی فولاد که آنرا بهندوی سرو میگویند آوردند و آتش افروخته بر
 و بانس و دیگر اسلحه را بر کرد و آوداشتند و خون از خلق بره سیاه زنده کشیده
 در آتش انداختند و شکونهای خوب از برای فیروزی او ظاهر شد و زبانه آتش
 از بلندی بجانب راست اندر حبت مابل گشت و خود بلند شده مصالح اوم
 فرورد و اندر حبت اوم کرده و راجه ساز از طعام پیر ساخته بر آرایه که گیس
 آنرا نمید سوار شد و برق اندر حبت زیبا می نمود و تیر افسون بر جهان که مانند خورشید
 تابش داشت نگاهبانی او میکرد و اندر حبت زیور بار زرین پوشیده بر
 آرایه که چهار سبب بآن بسته و تیرهای تیز بر آن نهاده بودند سوار شده آراسته
 می نمود و نگاه اندر حبت بآن زور و آن اسلحه از شهر برآمد و بقوت افسون راجه ساز
 که کرده بود از نظر غایب شد و میگفت که امروز رام و لجن هر دو را می کشم
 و پدر را فیروزی سازم و لجن را کشته امروز زمین را بی میوه مان میکنم این میگفت
 و غایب شد و حکم را ون بر حبت و به تیرهای تیز آئین دشمنان را تیرسانید و گرز
 و موسل و شمشیر و دروید و تیرهایی که برای گردش داشت و قلعه کوهها را در میدان
 می بارانید و رام و لجن را دیده همانرازه کرد و شب تیر با چنان می ریخت که اندر سیل
 باران را و اندر حبت آن آرایه را که در هوا می گشت یافته خود از نظر غایب شد
 و لجن را به تیرهای تیزی زد و آب آن در تیر باران او پوشیده گشته همانرازه کرد
 تیر بار افسون دیوتا را بروی انداختند و شب تیرهای خویش روی هوا پوشیدند
 اما او را نتوانستند زد و اندر حبت در همه اطراف چنان دودی تاریک میگفت
 که کوهها برف می بارید و نه آواز زه کمان او و نه آواز دستک و نه آواز پایهای آرایه

یاد و ناله
 راجه ساز
 بر زید
 بمون
 وینه
 رجون
 بد خون
 میکردند
 مان
 معطر
 آورده
 را آمد
 حبت
 سویی
 اندر که
 دیده
 گفت
 و کرد
 جاجها
 سینه

او شنیده و نه صورت او و نه آرایه او دیده می شد و اندر حجت بر آرایه که در تاریکی
 بسیار نهان بود سوار شده و پیغمبر گشته کارزار عظیم با میمنه مان می نمود و در آن تاریکی
 تخته سنگها باریدن گرفت و تیرها را آتش میزد و اندر حجت رام را در هم اعضا
 بان تیرها زد و آن هر دو از آن تیرها را آتش میزد و اندر حجت رام را در هم اعضا
 باران از زمان تیرها تیرها بر او انداختند و آن تیرها در هوا با ذرات رسیده خالی
 در زمین افتادند و رام و طبع از شبیه آن تیرهای بسیار آرزو شده تیرهای
 او را که از هوا می آمد او به تیرهای خوشی دوباره میگرد و از هر جانب که میدید که تیرها
 او می آمد بهمان جانب تیرهای خود می انداخت و اندر حجت میانه می آن هر دو را
 به تیرها تیرها شبیه زد و ایشان از خون جگر می نمودند که کل دو بهر
 و کس نه روشش آمد و رفت اندر حجت رامی دست و نه صورت او را دیده و از
 زده کمان او می شنید و نه حرکت او میدید و چنان بود که ماه در آبر تره می نماید
 و از و صدگان میمونان گشته بر زمین افتادند انگاه طبع خشکین شد و بارادر
 گفت که حلا من از برای کشتن همه راجهان تیر بر چهارامی اندازم رام باو
 گفت که از برای یک کس ترا ناسب است که همه راجهان را یک کس و من فکر کشتن
 همین راجهان میکنم و میمونانی را که هر جا که میخواهند میروند میفرمایم تا او را بر نور
 خویش بپارند و او را که نهان می ماند آن میمونان دیده خواهند گشت و اگر او
 زمین آید یا در قعر زمین بود یا با آسمان رود و نهان شود از تیرها فرسخ و خسته
 در زمین خواهند افتاد و مرد رام این سخن گفت و از برای کشتن آن بد درون
 در هوا نگاه میکرد انگاه اندر حجت را از دل رام را دانسته باز بلند رفت و از

دروازه غربی آن بار بدر آمد و بجانب رام و لجن که متوجه جنگ بودند دیده اوم
 بنیاد کرد و بطلم صورتی از ستیا ساخت و بحضور میهنان خیال کشتن او کرد
 و میهنان چون او را دیدند که از شهر می آید تخته سنگها را بدست گرفته در مقابل
 او آمدند و هنوت ملکه کوهر را که بر از درختان بسیار بود بدست گرفته پیش
 میهنان برای جنگ اندر حجت آمد و بر آرا به اندر حجت ستیا را عکس دید
 که بر سر او هر سه کاکل یکی شده و از آوردن راجهان بسیار آزرده و نهها
 یک جام چرکین در بر او بود و شالیه هم زپور را بود اما هیچ زیور نداشت
 و از کرد آرا به بدن و غبار آلوده و عکس شده و هنوت او را خبان دید
 که گویا کل نلو فرست خنک کشته و ماد و ساعت درین اندیشه شد
 که ای ایا این ستیاست یا نی باز گفت که این البته ستیاست و اندک روزها
 گذشته که مزه او را دیده بودم و هنوت ستیا را بر آرا به اندر حجت دیده
 درین مامل شد که اندر حجت ای ایا باوجه قصد دارد این بگفت و با میهنان
 بر اندر حجت دوید و او نیز خشم میهنان را بر خشم شد و شمشیر دور وید
 از علف کشید و خنده با آواز بلند کرد و میهنان را بدست گرفت
 و ستیا رام رام فریاد میکرد و هنوت ستیا را اینچنین دیده آزرده شد
 و از چشمها اشک میرفت و خشمگین شده الهنت اندر حجت کرد و با بگفت
 که ای خونین وای دوز وای بد کردار وای مانتص وای کنایه کار تو از قوم برهان
 بدیده و مادر تو را جهش زنی است نفوس بر تو باد که کار ما بر تو اینچنین است
 و این را که کار نمیکدالسته کار بدست و ستیا را که از خانه و از سلطنت

دروازه غربی آن بار بدر آمد و بجانب رام و لجن که متوجه جنگ بودند دیده اوم
 بنیاد کرد و بطلم صورتی از ستیا ساخت و بحضور میهنان خیال کشتن او کرد
 و میهنان چون او را دیدند که از شهر می آید تخته سنگها را بدست گرفته در مقابل
 او آمدند و هنوت ملکه کوهر را که بر از درختان بسیار بود بدست گرفته پیش
 میهنان برای جنگ اندر حجت آمد و بر آرا به اندر حجت ستیا را عکس دید
 که بر سر او هر سه کاکل یکی شده و از آوردن راجهان بسیار آزرده و نهها
 یک جام چرکین در بر او بود و شالیه هم زپور را بود اما هیچ زیور نداشت
 و از کرد آرا به بدن و غبار آلوده و عکس شده و هنوت او را خبان دید
 که گویا کل نلو فرست خنک کشته و ماد و ساعت درین اندیشه شد
 که ای ایا این ستیاست یا نی باز گفت که این البته ستیاست و اندک روزها
 گذشته که مزه او را دیده بودم و هنوت ستیا را بر آرا به اندر حجت دیده
 درین مامل شد که اندر حجت ای ایا باوجه قصد دارد این بگفت و با میهنان
 بر اندر حجت دوید و او نیز خشم میهنان را بر خشم شد و شمشیر دور وید
 از علف کشید و خنده با آواز بلند کرد و میهنان را بدست گرفت
 و ستیا رام رام فریاد میکرد و هنوت ستیا را اینچنین دیده آزرده شد
 و از چشمها اشک میرفت و خشمگین شده الهنت اندر حجت کرد و با بگفت
 که ای خونین وای دوز وای بد کردار وای مانتص وای کنایه کار تو از قوم برهان
 بدیده و مادر تو را جهش زنی است نفوس بر تو باد که کار ما بر تو اینچنین است
 و این را که کار نمیکدالسته کار بدست و ستیا را که از خانه و از سلطنت

و از دست رام باز مانده است و بکینه است و در قید دیگر در آمده است چرا می کشی
و تو سبب راکسته زنده خلاص نمی بایی و در اندک روزی می روی و بسوی این کار
غایب شده و قاصص می شود و بدست من گرفتاری ای و تو بجای شده بجای خواهی
رفت که کشند با بر زمان و کشند با بر بکنا مان میروند هنونت این سخن گفت
و چشم شده با میمونان بسیار بر سر راوی و دید و اندر حجت فوج میمونان را
انیده دیده و ایشان را به تیر بار باز داشت و با هزاران تیر با فوج میمونان را
بر ایشان ساخته و هنونت را کرد کرده با و گفت که سبب راکه تو و سکر تو
و رام بواسطه او اینجا آمده اید او را بجزورتو می کشم و از زمان او را کشته
رام و طبع و سکر تو و ترا و به کن را خواهم کشت و تو که این گفتی که زمان را بنابر
کشت و من اینچنین میگویم که هر چه دشمن را از ار رسد همان باید کرد و اندر حجت
با هنونت این سخن گفت و آن سبب راکه بطلم ساخته بود و گریه میکرد
بشمیره دور و تیر بدست خود زخم حایل بطریق که زمانی اندازند و چون
بر سبب زخم حایل انداخت او بر زمین افتاد و از زمان اندر حجت با هنونت
گفت که من زن بجان رام کشته تو به بین و سبب راکه گریه کنان بود چون
اندر حجت بکشت بر آراه سوار شد و آواز غظیم کرد و میمونان آن آواز
شنیدند و از شنیدن آن آواز که مانند افتادن بحر بود بر زمین زدند و اندر حجت
سبب راکه اظهار خوشحالی کرد و میمونان از خوشحالی او بد حال شدند
و بادل مقرر از جایی که اندر حجت بود او را کشته بجای که هنونت پودر
و میمونان آن آواز هولناک اندر حجت را شنیده اند و بکین شدند

و با طراف
جنگ راکه
نشاندن
نیت جو
و خود را
گرفته
شده
تخته
کوش
بر زمین
هنونت
کوها
میمونان
در محنت
میمونان
نیز
میمونان
محنت
مستقیم

و باطراف کرختند و منونت با هم آنها گفت که شما چرا اندوختن می شوید و عیس
 جنگ را گذاشته جوامی کرید آن دیر شما کی رفت و من پیش پیش میروم
 شما دنبال من بیایید و شما از قوم بزرگ پیدا شده اید کرختن و شما مناسب
 نیست چون منونت این سخن گفت آن میمونان قله کوهها و درختان را گرفته
 و خود را بر دکانی قرار داده آواز کنان باز دویدند و منونت در میان
 گرفته میفرشتد و منونت با فوج میمونان را بهساز محنت عظیم داد و شکستن
 شده تخته سنگ بر آراه اندرخت انداخت و بهلبان اندرخت آن
 تخته سنگ در هوا اندیده دید آراه را با آن اسبان تعلیم یافته در
 کوشه پردو بالیتاد و آن تخته سنگ نه بر بهلبان و نه بر اندرخت
 بر زمین خالی افتاد و راجهان چون دیدند که اندرخت از تخته سنگی که
 منونت انداخت سلامت مانده خوشحال شدند و میمونان بار دیگر قله
 کوهها و درختان را گرفته بر راجهان انداختن گرفتند و راجهان از ضربت
 میمونان بر زمین افتادند و اندرخت حشم خود را از ضربت میمونان
 در محنت دیده بر خشم شد و بمقابله رفت و بان که خویش نمیدانست
 میمونان بزرگ را که درختان می انداختند میزد و چاکران اندرخت
 نیز سوارها و تنها و شمشیرها را در دور و پاتها و بالسهها و مدکرها
 میمونان را مردود و هلاک در حاشا ترا باشتا خا بر حوزد و بزرگ
 محنت سوارها را گرفته راجها را از آزار میداد و میزد و با میمونان
 مسکفت که بار کردید و جنگ کنید و از برای کار ساز را از راهها

و باطراف
 این کار
 خواهی
 نیست
 نرا
 مارا
 یکر
 شسته
 از انجا
 حجت
 یکر
 و چون
 سونت
 چون
 و از
 حجت
 و اندرخت
 میزدند
 بالسهها
 میزدند
 و باطراف

بکنزید و سیتا که با واسطه او جنگ می او کردیم کشته شد و این خبر را رام
 و سکر پوشیده هر چه ایشان خواهند گفت ما خواهیم کرد و هنوزت این سخن
 در اجهان باز داشته آهسته آهسته با فوج خویش بجانب رام بازگشت
 و میمونان چون دیدند که هنوزت بجائی که رام و طبع بودند روان شد در حاکم
 و کوهها و تخته سنگها بر دستان می باریدند و دشمنان را از راه داده آوازها را
 مختلف گوناگون میکردند درین هنگام اندر حجت چون دید که هنوزت
 جانب رام و طبع روان شد خود در کهنه نام جایی رفته در زمین جنگ آتش
 افروخته هوم کرد و ریم و خون بر کرد آن آتش چنان می نمود که خورشید در وقت
 شام بآله می نماید پس اندر حجت از برای افزونی راجهان در آتش هوم کرد
 و راجهان جماعه جماعه بر کرد آن حکومت ایستادند و رام در آن هنگام که
 غوغای جنگ راجهان و میمونان شنید با جامونت گفت که ای بیکو کار
 آواز بزرگ هنوزت و صدای اسلحه در میدان شنیده می شود و تو با جسم
 خود برو و مدد بکن و بیکو ملک هنوزت که جنگ میکند رود بر و رام چون این
 سخن گفت جامونت با کس خویش بدر و از راه مغربی جایی که هنوزت بود
 رفت و هنوزت را در راه دید که با میمونانی که ترک جنگ کرده نفسی
 کشیدند می آمد و هنوزت چون لک خرسان را بید ایشان از امان گردانید
 و بهر ای آن چشم زور رام رفته اند و مجلس سد و این سخن کعبه که ما
 با تمام جنگ میکردیم که اندر حجت گناه کار کسور را سندان را به سندان
 بود و بلیت ای کشنده دشمنان من

و از برای این
 جنگ افتاد
 نزد او آمدند
 نبود او را در
 که تو بر حاکم
 نمیدار و از
 و غیر جنبه
 ندارد مانند
 رفته بودی
 و چون الحاق
 و بدی را از
 و می کشند
 و در همان
 و فراغت
 و این جا
 باشد
 هم بر عکس
 هم در
 تو کلاهی

و از برای این آمدیم تا با تو خبر بگویم رام این سخن شنید و بسیار عکس شد و بر زمین
 چنان افتاد که درخت از بریدن بیج و سر داران میوهان رام را افتاده دیده از هر جانب
 نزد او آمدند ایستادند و بر آب پاشیدند چنانکه بر آتش و شعله نرسد که دلش برقرار
 نبود او را در بغل بدو دست گرفته با وی سخنی که مشتمل بر مدعا و دلیل بود گفت
 که تو بر جواسخ غلبه مالکی و روش خوب می باشی و این نیکو کار را از غمها باز
 نمیدارد از بخارا است نه میبود که نیکو کار را بر همه ضایع است و چنانچه جانداران جنبه
 و غیر جنبه همان دیده میشوند نیکو کار را انجان خود بطایفه دیده میشود و وجود
 ندارد مانند صلیب پس اگر نیکو کار بر تعییس موجود می بود بایست که راوی در روز
 رفته بودی و تو که در روش نیک ثابت قدمی این چنین نغمه گرفتار نمیشد
 و چون الحال راوی را هیچ غم نیست و تو بر از غمها تر از بخت من نیکو تر ایدی
 و بدی را نیکو تر میدانم و من بدلیل ثابت میکنم که کسانی که مردم را بنا بر منزند
 و می کشند و این را بدکار می نامند همان جماعه نیکو کارند زیرا که دنیا و عیس
 در همان طایفه یافته میشود و هر جا که نیکو کار است لازم است که نتیجه آن مال
 و فراغت باشد و نیکو کار را از برای همین میکنند تا عاقبت بفراغت برسند
 و این جماعه خود بنقد فراغت دارند پس معلوم شد که نیکو کار را بر همه در این
 باشد پس بنابرین مقدمات دانسته شد که نتیجه نیکو کار را بر همه در این
 هم برعکس است و نتیجه این داد که مفندان و خونیان هر ندی که در جهانی می باشد
 هم دارند و صالحان و نیکو کاران هر محنت و بلائی که هست دارند و ای رام اگر
 تو گمانی که مفندان و بدکاران اگر چه در حال مال فراغت دارند اما عاقبت آن

رام
 سخن
 کرات
 در جهان
 از مار
 ت
 ش
 قیت
 روم کرد
 نام که
 نیکو کار
 جسم
 این
 بود
 می
 دانید
 که ما
 نشان
 خدم

آن بدی ایشانرا خواهد گرفت و در عقوبت خواهد افکند پس من اینچنین میگویم که
 بدی بدکاران بتقدیر نیکوکاران غالب آمده و او را محو کرده و پاک گشته است پس نیکوکار
 که در حال محو شده باشد پیشتر بدی چگونه غالب خواهد آمد و مرده زنده را
 نمیتواند گشت ازین جهت دانش من اینست که تو نیکوکار را که ضعیف دارد و نه
 بعیان و نه بدلیل ثبوت دارد و مغلوب است و هیچ نتیجه ندارد چنانچه پیشتر
 ازین در نیکوکاری یکدیگر بودی این زمان در بدکاران یکدیگر باش چرا که اگر نیکوکاری
 غلبه میداشت بالیستی که بجز ملازمت نیکوکاران ترا مال و عیش و لذت میرسانید
 چنانچه بوجود ملزوم وجود لازم می آید مانند آنکه هر جا که انست گرمی است و هر جا که
 آب است تری است و چون نیکوکاری بی زور و بی نتیجه است و بدکاران بر زور
 و نتیجه او بالفعل است باید که بدکاری را پیش گیر و ای رام اگر تو این سخن
 بگوئی که من شرط و عهد کرده ام که نیکوکار را سیوه خود سازم و انرا از دست
 نداهم خواه بالفعل نتیجه بدید یا نه بد و آنرا بشوای خود سازم پس من اینچنین میگویم
 که تو بد در و علوئی نامهربان خود را چرا بهیستی زیراکه او وعده سلطنت تو
 کرد و بدیگری داد و سزا دادن دروغ گویان و نامهربان هم از جمله نیکوکاران است
 و اگر تو بگوئی که بد را از من التماس کرده بود و گفته که اگر تو در بیابان بر و مرا
 از عهده عهد یکگی که پیشتر در جنگ و یوتهای و دنیای ما و کرده بودم بدر است
 پس در رک لوک بروم و من از یخچست که او را بر لوک فرستادم نیکوکاری
 خود را نگاه داشته و نیکوکار شدم پس من اینچنین که در تو اصل نیکوکاری است
 و هیچ شای و سیوه نیکوکار را تو بریده چرا که نیکوکار را هر سلطنت است

و آن پنج را همان زمان بریدی که سلطنت را کد استی و میوه یکو کار عیسی و فرشت
 و توان خود نداری و تو از هر دو دولت محروم ماندی ای رام اگر مال نزد این کس
 جمع می شود همه مقصود ما از دنیا حاصل می شود و همه چیز افزون می گردد و خباثت جوینها
 از کوه های فراتر آید و مردی که بی مال باشد و دانش عقل او کم باشد همه کارهای
 او ضایع می شود و خباثت در هوا ای کرم جو بهار خرد خاک می شوند و کسی که از مال محروم است
 البته کارهای بد از او سر میزند و کارهای بد نتیجه می آید بدی آرزو آواره و خواب شود
 و کسی که مال دارد همه کس را در دوست اوست و در میان جهانیان مردانه و دانا
 و خواننده و عاقل و بخشنده و نهرمند و زورمند و جلاک هست و هر که دنیا
 همه مقصود ما او را حاصل است و همه کس او را تعظیم میکنند و همه یکو کارست و هر قدر
 و فراغت که هست او می باید و هر چه دلش میخواهد او را حاصل است و همه کس همه چیز
 خوانان اویند و همه مردم او را میخواهند و هر کسی که نفلس است و مال میخواهد از دست
 او پنج یکو کار بر نمی آید و زرا از زر حاصل میتوان کرد و خباثت از نسل رام شده نسل
 جنگلی می توان گرفت و چندین چیز از مال حاصل میشود یکو کار و مقصود و لذت
 و خوشی و غرور و علم و عبادت و درین هیچ شک نیست ای رام چون مال را
 ماکد استیم این همه بدیها پس ما آمد و تو که سلطنت کد استی بی عقل کردی
 و از برای مد عالمی که مردم یکو کار ریاضت میکنند آن مد عالم در تو دیده
 نمی شود و خباثت ستار در برابر نامایان می شود ای رام بنیاد این مردم همگی
 بنیان برین تو مال را بد ایکن و من در میان مرده و کسی که مانده و هیچ فرقی
 نمی بینم و نفلس و حلال خوار و برابر بر بند زیرا که نه از مردار خوار کسی جزیر میگرد

و نه مغلس بکسی خبر می بخشد و ای رام وقتی که تو از خانه بدر آمدی و بدر مرد سیتا را
 کار را که ترا بجان برابر بود را همس بدزدید و ای رام این غمی را که اندر جت داده است
 و تاب غمی تو اینم آورد تو بر خبر نامن آن را به نزد خویش بر طرف سازم و ای بکنیه
 اگر سیتا تحقیق مرده است بحضور تو برای کار ساز نیز تو امر و لشکارا با او را بیا
 و ضیاع و اسباب و راهبان هم به تیر لای می رزم چون طبع را دلا سار داد بهلکن
 هم جو که بهار اید و جایی که رام بود با راهبان دلا و را بر سیر که اسلحه کو نامکون داشتند
 جناحه فیلی زرک با ضیاع می آید آمد و چون بهلکن نزد رام آمد طبع و سکر بود
 و دیگر میوه نامز آرزو دیده و رام پر زور را که از قوم اجهاک بود و برز انو طبع نی
 شعور افتاده و دید بهلکن را از دیدن رام شرمندگی حاصل شد و دل او بی قرار گشت
 و میگفت که ای این راجه شد و طبع چون رنگ و روین بهلکن را تغیر یافت
 و او را اند و طبع و رخسار را بر او را از اسکهها بر شده وید با وی گفت که سیتا
 اندر جت گشته است و رام این خبر را از زبان هنوت شنیده بی شعور شده ^{افتاده}
 است بهلکن طبع را که این سخن میگفت منع کرد و با رام که شعور او رفته بود سخنی
 خوب گفت که ای راجه سخنی را که هنوت شایسته گفته است من دروغ می بینم
 و مانند آنست که کسی بگوید که دریا خشک شد و من رؤس را و ن بد درون را می
 و انم چه او سیتا را دوست میدارد او را هرگز نخواهد گشت و کسانیک که
 دانند نایز نیکو کار و مصلحت بودند از برای نیکو اهر را و ن بار با و گفتند که سیتا
 را بگذارد او بگفته ایشان نگذاشت این زمان او را چگونه می کشد بی آنکه را و ن
 دفع توان کرد نه بصل و نه بخیر دادن و نه بفرقه انداختن در آن کرد دشمنی نه بکنک

ستیاری نمیتوان یافت و اندر حجت سبتایی را که از طلسم ساخته بود گذشته است
 از بخت که او میخواهد که در کهنه بفرانج دل هوم بکند و فایده آن هوم اینست
 که آواز نظر اندر و دیگر دیوتها هم غایب می شود و او از برای دفع فیر و زجر و نا
 و انواع مسمومان سکر و این دعا باز نموده است ای رام او حالا در کهنه هوم میکند
 مارا پس از آنکه آواز هوم فراغ باید برو باید رفت تا هوم را بفرانج تمام تواند کرد
 و ای رام این اندوه بی تقریب را که تو روی نموده است بر طرف ساز که هم این
 سکر ترا اندو هکین دیده اند شیه مندر شده است حالا تو اینجا نشسته نعمت
 و طمن را با ما و دیگر فوجداران اینجا یوست زیرا که این طمن به تیر بار تیر جان اندر حجت
 را خواهد گرفت و خواهد کد داشت که او هوم تمام کند و تیر بار تیر طمن بار بار خوب
 کرک کند مانند مرغان خوشخوار خون اندر حجت خوانند خورد بنان برین ای رام
 طمن را از برای کستن آن را بهس مانند آنکه اندر زجر را می فرستد رخصت بده
 ای رام مارا که خواهان کستن و دشمنیم در نبوقت فرصت از دست باید داد حالا
 برای کستن دشمنان این زمان آجنان حکم فرمائی که اندر برای کستن دشمنان فرموده
 بود و اگر آن را بهس از کار خود فارغ خواهد شد در آن هنگام مارا تا باب مقاومت
 با او خواهد بود فیر و زری بر نمیتوانم یافت و دیوتها هم آنوقت متفکر و حیران
 خواهند شد و رام متفکر و اندو هکین سخنان بهکین را شنید و آنچه او گفت خاطر
 نشان رام نشد و با او گفت که ای بهکین و ای را بهس دلاور آنچه تو گفتی من
 نفهمیدم آنرا باز بمن بگو از زمان بهکین سخنگور سخن رام شنیده مکرر باز گفت
 که ای رام تو باز و تو که مرا حکم نشاندن جو کها کرده بودی من جایای هر فوجداری را که

ستیاری
 دوده است
 بکینه
 در آنها
 و بهکین
 و نشسته
 سکر و
 سنی
 کست
 و در کار
 کست
 ستیاری
 و افتاده
 و سخنی
 و پندرم
 و را می
 که
 که ستیاری
 که را می
 و جنگ

ستیاری

که مناسب بود بجز او نشانده اندم و از بخت که تویی تقریب اند و بکس سندی
مانیزی طاقت شده ایم و ای راجه این فکر را که از شنیدن دروغی ترا پیدا شده است
از دل دور بدار که آن راجه بد درون بدروغ طلسمی کرده است این اندوه را
بر طرف ساز که از اند و بکس بودن تو دشمنان تو خوشحال میشوند ای دلاور اگر خواهی
که دشمن را بکسی و سیار اربابی تر و دکن و پنجم باش و ای قور بازو اگر ترا
ببند آید بس طین همراه با بجانب نهند برود و بر او را به نیز با خوش طبع
بکش که آن بر او از نفعان بر مهایتر بر ماست و سبانی که بر آنها سوار شده
کسی هر جا که خواهد برود یافته است بر مایه او را گفته است که تو چون نهند خواهی
و در هوم شروع خواهی کرد هر کس که ترا جک تمام کرده بخت طلبد و بکس دشمن تو خواهد
بود و ترا خواهد کشت از بخت بدیر کشتن آن بد درون است حال تو از برای
کشتن او زود باش خنجر انداز برای کشتن می شتیای شده بود ای رام
طریق کشتن او هفت تو این را بی شک بدان و اگر کشتن او را و نه
کشته بدان این سخنان به کس رسانیده رام با طین گفت که آن اندر حبه
بد درون اسلحه و یوتها را میداند و با سان میرود و من این دعا باز را و را
میدانم و اگر یوتها در حین اومی آیند او را بش از اهن بی بخور می سازد و وقتی
آرا به او در هوا میرود و هیچ کس رنق آنرا نمیداند خنجره رفتار خورشید را
در میان ابرها نمیتوان دانست ای طین تو او را بکس صاحب جنگ رشتی
باشی نابین جابونت را بال کسر او و هونست را همراه گرفته بود و آن کس
را بکس را بکشد و این برادر خود را و نیز با مشورتیان خویش را میبرد

که او مایه است آنجا
وزره پوشید و
که امر و زار کمان
هنان بجان
قاسب او را خبا
او از جانب را
و طین که رام او را
میخواند از هر
بیرفت و ای
آن لشکر اندکی
و از بر نهاری
به کس طین را
بکشت
ای صف اند
باید زد که ما حکم
و بر راجه
میخواند و خ
نیز بنه
جمله کتابی

که او مایهت آنجا را نیکو میدانند چنان سخنان رام را شنیده تیر و کمان بدست گرفت
 و زره پوشید و شمشیر دورویه گرفت و دست بر بای رام نهاد و خوشحال شده با وی گفت
 که امروز از کمان من تیر باراشده و سپر را و ن راد و حقه در شکا خوانند و را آمد جنانکه
 هشتاد بجانب حوض دویده و در آن می در آیند و آن تیر را از زره کمان من باراشده
 قاصب او را خبان خواهند سوخت که آتش نوده پنبه را چنان این سخن بآورد و گفته و بگوید
 او از جانب راست گردیده از برای کشتن سپر را و ن بسوزانند و او را ن شد
 و چنان که رام او را دعا کرده بود بهلکن و هتونت و هزاران میمونان میرفت و چشم
 میمونان از هر چهار جانب پراکنده شده میرفت و آن که خراسان مانند ابر با سیاه
 میرفت و ایلیان از دور اسکر را و ن را فوج فوج ایستاده بدیدند و چنان از دیدن
 آن لشکر اندکی توقف کردند بعد از آن در آن لشکر دشمن که از کمانهای هر جنب آراسته
 و از برنهار بسیار و آراهای زرک پرواز برای غنیمت ترس انگیز بود در آمد از نرغان
 بهلکن چنان را در آنجا ایستاده کرده را که برای دشمن زبا بکار و برای خودش سودمند
 میگفت که آن چنان که از برای شکافتن این فوج عظیم تردد بکن و از شکافتن
 این صف اندر حبت نمایان خواهد شد و بعد کمان تیر باز بکوبد این فوج را چنان
 باید زد که تا جک او تمام نشود چنان این سخن بهلکن را شنیده خوشحال شد
 و بر راجهان باران تیرهای هولناک میرفت و از برای شکستن صف اندر حبت
 میمونان و خراسان کوهها و درختان و تخمه سنگها گرفته بشوق دویدند و راجهان
 نیز بسنهار تیر و شمشیر باز دورویه و تیر و دیگر اسلحه از برای کشتن میمونان
 جمله سنگهایی کردند و در میان میمونان و راجهان جنگی عظیم واقع شد و در لشکرها

سندی
 بست
 پاشده
 و اندوه را
 رنجوای
 اگر ترا
 مار بیکر
 بر شده
 رفت
 رنجوای
 تو خواهد
 و از برای
 ای رام
 نه
 در حبت
 او را
 و رفتی
 سید را
 استیج
 ن بگو
 نما بود
 که او

صدای ابر غلغله بر جاست و از پس کس سلاحهای کوناگون و درختان که صدگان شاخته
 و قله کوهها برداشته بودند روی هوا پوشیده شده و هوا ناک می نمود و راجهان کج رویا
 که دویهای ایشان نیز کج بود بر میومان اسلحه انداخته و زخمی ساختند و بسیار از
 میومان با درختان و تخته سنگها کوفته بر راجهان حمله کردند و ایشان را از دند
 و راجهان از ضربت خرسان و میومان بسیار ترسیدند و اندر جت چون فوج خود را
 در نرمیت دید حکم را تمام ناکرده خود بر جاست و از میان درختان برآمد و بر آیه
 سوار شد و خشکی شده مانند مرکبی نمود و لشکر میومان را دیده برار جت
 بایستاد و همدان وقت هنوز بر کوهی برآمده درختی بزرگ بدست گرفت
 و راجهان را میزد و در میان آن فوج می کشت و هنوز راجهان هر چهار جانب
 کرد کردند و او را با انواع اسلحه میزدند و او نیز خشکی شده ایشان را میکشت
 و اندر جت چون هنوز راجهان حالت دید با بهلوان خود گفت که آری مرا
 نزد آن میون ببر که اگر ما او را خواهیم کد داشت همه راجهان را خواهد کشت بهلوان
 آری او را مقابل هنوز و اندر جت انواع اسلحه بر دانداخت و بهلوان
 که اندر جت هنوز را میزند اشاره بجانب او کرده با بلجی گفت که این
 را ون است که هنوز را میزند و او آنست که بر اندر غالب آمده است
 تو او را به تیرهای خویش بزنی چون بهلوان این سخن گفت بلجی او را دید که بر آیه
 ایستاده است بهلوان این سخن گفت و بلجی که تیر و کمان بدست گرفته بود
 جای جک اندر جت را که در میان جنگل و درخت بر در این بود بنمود
 و گفت که اندر جت جانداران بسیار را کشته اند بدیوی که در اینجا است

نصفه میداد و از
 به تیرهای میزند و
 او به تیرهای یک
 بایستاد و از
 ترا میخواست که با
 بهلوان دید و
 و برادر حقیقی
 ملاحظه قوم خود
 و ترا بر یک
 و تو از اینهای
 خوابان خود
 در میان بود
 و این را میخواست
 است از او
 که مردم میگفتند
 سخنان در
 سخنان بد
 بهلوان با وی
 چرا میگوئی و

تخف می دهد و از اینجا چون برای جنگ بدر می آید از نظر غایب می شود و دشمن خود را
به تیر میزند و می بندد حالا تو او را می پس از آنکه درین جایگاه در آید با آرا به و بهلبان
او به تیر می کشد انگاه که بهلکن این سخن بگفت انگاه لجن زه کان خود را کشید
باستاد و اندر حیت نیز بالای آرا به و بهلبان و لجن با اندر حیت گفت که من
نرا می خواهم که با من جنگ بکنی اندر حیت این سخن لجن را چون شنید و بجانب
بهلکن دید و با وی گفت که تو در همین ملک پیداشدی و اینجا نشو و نما یافتی
و برادر حقیق پدر من و عمور منی و من فرزند توام با من چرا بدی می اندیشی و ترانه
ملاحظه قوم خویش و نه شرم صحبت و نه این ملاحظه مانده است که با ما یکجا بزرگ شده
و ترا بر یک جزیر قرار دادی نیست و دل تو هم صاف نیست و نیکو کار هم نداری
و تو از اینهای که بر تو دروغ باید حوزد و در استکاران نکو پیش تو میکنند از بخت که
خویشان خویش را گداشته خدمتکار دیگر کرده و دانش تو کم است زیرا که
در میان بودن با قوم خویش و در میان سکونت گرفتن با بیگانها فرقی نداری
و این را نمیدانی که اگر بیکانه با هنر باشد و خویش بی هنر باشد آن خویش بی هنر
است از دیگران و بیکانه و بیکانه عاقبت بیکانه است و این از بی هنر
که مردم بیکانه تعظیم میکنند و خویشان خود را بیکتن میدهند و بدین گونه اگر چه با تو
سخنان درشت گفته بود اما ترا دلا ساهم داده بود و کسی که بزرگ و استاد است
سخنان بد هم میگوید و بنابر هم نگاه میدارد اندر حیت چون این سخنان گفت
بهلکن با وی گفت که تو روش من میدانی و خود را نادان ساخته این چنین سخنان
چرا میگوئی و از جهت بدکار عقل تو رفته است و نیک را از بد فرق نمیکنی و من

رکان شاه داشت
پنهان کرد
و بسیار از
را از دند
چون فوج خود را
ن برآمد و بر آید
ه برار حیل
ب بدست گرفت
کان هر چهار جانب
نرا می گشت
ت که آرا به مرا
ت بهلبان
و بهلکن
ت که این
آمده است
را دید که بر آید
ت گرفته بود
را بود نمود
که در اینجا است

اگر چه در قوم را جهان بیدار شده ام اما خصلت را جهان ندارم و من اندیشم بدی
 که از جهت آن گشت و قابل زدن باشد ندارم اما راوی که مراد در کردار برای
 چه بود و بدانکه این ششم نیز است که زوال مردم از دست زن بیکانه گرفتن و مال
 دیگر را ستاندن و بر خویش آن خویش بد کمان بودن و راوی را کسیر از یک است
 داد هم وقت باد و یوها چک کرد و چشم و پندار او از هم افزونست و دشمن
 هم گشت و سخن را چک قبول ندارد و این عیبهات آنجا است که جان و حکومت
 از آنها زوالست و برادر من هم هم نیز خود را باین عیبهات پوشیده است
 این زمان توئی و نه این شهر لشکا و نه پدر تو و پدر تو بکند اجل گرفتار شده
 و هر چه خواهی من بگوئی و تو ازین بس طعن را بر طرف ساخته برای این هم نزدیک
 این درخت بر نمیتوانی رفت و تو بعد از جنگ کردن با طعن در لشکا خواهی رفت
 چه جای درخت بر حالا با طعن جنگ کن و روز خود بنمای که تو از پیشتر با
 طعن با چشم خویش زنده نمیتوانی رفت اندر حجت از شنیدن سخنان سبکی
 بر چشم شد و بر تر رفت و با وی گفت که امروز تیرمانی که از حلال
 را خواهد شد اعضای همه شمارا پاره پاره خواهد کرد و امروز من هم شمارا
 هم خواهم فرستاد و در وقتی که من تیر خواهم انداخت و مانند ابر بابت خواهم کرد
 کیت که در مقابل من خواهد ایستاد و کی که لاف پیوده میزند او بد است
 و لاف زدن آنست اما کار کردن دشوار است و هر کس که کار بکند عاقل
 هموست و تو از نظر غایب شده این روش نزدانت نه دلاوران
 این زمان من در جنگ کاه ایستاده ام و بجای لای خود را بنما و باز جی لانی

چون لجن این سخن گفت اندر حجت کمان گرفت و تیر با انداخت و تیر بانی او
 بجن از سببه تیر بار اندر حجت مجروح گشته خون آلوده شد بعد از آن اندر حجت
 کارزار خود را انجمن دیده با یکی نزد و با لجن گفت که این تیرها که از کمان من خواهند
 آمد امروز جان از قلاب تو خواهند گرفت و وقتی که من ترا گشته باشم شغالان
 و کرکان و دیگر جانوران گوشت خوار بر تو خواهند افتاد و رانم که بهتر ز بیدارش
 و بیدار است امروز ترا که هم برادر و هم خدمتکار اوئی بدست من گشته خواهی دید
 و وقتی که من ترا خواهم کشت کمان از دست تو برآمده و جو سس تو از بدن
 افتاده و سر تو بریده بر زمین خواهی خسبید اندر حجت چون این سخنان گفت
 انگاه لجن باو گفت که ای راجه پس تو کارنا کرده چرا لاف میزنی انجمن کاری
 بکن که من از تو حساب بگیرم و من با تو سخن درشت نمیگویم و امانت تو نمیکم
 و خود را نمی ستایم و لیکن جواب سخنان تو همین است که من ترا میکشم و تو خواهی
 دید زیرا که آتش مسوزد اما سخن نمیکند و افتاب می تابد و حرف نمی زند و باد درختان
 می شکند اما ستارهای خود نمیکند لجن این سخن گفت و تیری که چاکه داشت
 برزه نهاد و تا گوشش کشیده بر انداخت و اندر حجت از آن تیر زخمی شده
 خشکی کشت و لجن را سه تیر زد و در میان هر دو سرداران آدمی در آهسته کم
 خوانان کشتن یکدیگر بودند هیچکس عظیم افتاد و هر دو بر قوت و هر دو مردانه
 و هر دو آشکار و هر دو در همه دانشها زیرک و هر دو انجمن که مغلوب نشود
 با یکدیگر در افتادند و تیرهای تیر بر یکدیگر می انداختند از زمان لجن تیر بر آهسته
 بر اندر حجت انداخت و آوازه کمان لجن را شنید تا ب نیاید و روزی که روی

تیر بر آهسته
 در آوازه
 و مال
 و دشمن
 حکومت
 است
 شده
 و هم نزدیک
 و خواهی رفت
 تیرهای
 فغان سکن
 کمان
 و آوازه
 و خواهی رفت
 و بدست
 بکند عاقل
 و آوازه
 و می لانی

او قدر بکشت و بجانب طعن نظر میکرد و بهیکن رنگ رو را و را در کون دیده
 با طعن گفت که من ازین نشانهها را در حجت جهان می بینم که او نزدیک است
 که کشته شود و نور و دباشش او را بکس بس طعن تیر را در سفت نهاده
 برو انداخت و چون اندر حجت از تیرهای طعن زخمی شد تا دو ساعت بهیکن
 ماند باز بهوش آمد و بجانب طعن بدید و با و سخنان درشت بنیاد کرد
 و گفت که تو آن جنگ خستین مرا یاد میکنی که من ترا با برادر در میدان
 انداخته بودم و تو حالا باز جنگ آمدی و این بخاطر تو مانده است
 که من شما هر دو برادر را بهوش ساختم و اگر آن خستین ترا یاد مانده است
 من این زمان جنگ خود را بتو نمایم و تو میخواهی که بجنگ بروی که با من بازی
 میکنی و آن جنگ را فراموش کرده اندر حجت این سخنان گفت و هفت
 تیر طعن دیده تیرهنوت را و بعد تیر بهیکن را بر زد و طعن کارزار اندر حجت را
 دیده و مردانگی او را در شما زنده بخندید و گفت که این هیچ نیست نگاه
 تیرهای خود را بدست گرفته و پیغم شده بی هیچ اضطرابی با اندر حجت گفت
 که ای راجه دل و روان در میدان آمده اینجا خست خست یعنی اندازند که تو که
 و ازین تیرهای سبک کم زور تو مرا آسایش حاصل شده است و بهادرانی که
 خوانان فیروز را اند این طور جنگ میکنند طعن این گفت او را به تیر باز زد
 و از آن تیر بهوشن زدن اندر حجت لکته بر آرا به او افتاد و او زخم شد
 و مانند کوهی می نمود و آن هر دو که بهترین دانشمندی سلاح بودند قوت اسلحه
 خویش و هنر خود را بیکدیگر می نمودند و به تیرهای خود و بزرگ رو را و را

پوشیدند و جنب آن هر دو خبان راست بر است و بی دعا باز و پشتی بود که
از دیدن حیرت میشد و آواز دستک زدن جدا جدا شنیده میشد
و چون هر دو از تیرهای یکدیگر زخم شدند خون از اندامهای ایشان روان شد
و بغیر تیرهای که به بدن آن هر دو میرسد شکافه زین می افتادند و آن هر دو
زخمی شده مانند دو فیل می نمودند و جنب ایشان تا دیگر کشید و هیچ کدام ایشان
از جنب زوی نکردانید و مانده نشد درین هنگام بهر کسی از زور مهربانی
برای دفع ماندگی لجن آمده نزد او ایستاد و بعد از آنکه بهر کسی که آن هر دو را
در جنب دیده زده کان خود را جاسی کرد و تیرهای انداخت و آن تیرهای
آتش بیکر از چهار زخمی می ساختند و هر چهار ضحکشان بهر کسی نیز از چهار
می زدند و بهر کسی نگاه بامینومان گفت که این اندر حجت تنها برای شسته بانی
راون مانده است و لشکر او همین است که باقی مانده است و می نماید
شما حالا چه ایستاده اید و وقتی که اندر حجت کناها کشته می شود انگاه
راون تنها برای کشتن خواهد ماند چه لشکر او خود اتم کشته شده است
و پرست و نگینه و کنبه کرد و دیگر از چهار ضحک نامدار کشته شده اند حالا
جامه اندک مانده اند اینها را نیز باید کشت و این اندر حجت معزورا
شما همه جمع شده بکشید و این چون فرزند منت کشتن او از من بسیار
نیت اگر چه از برای کار ساز رام کار کرده اما کوفی است مرا باید کرد
و در آن هیچ کنا هر نیت و هر چند که کناه دلالت بر کشتن با کشتن
بر است با وجود آنهم از برای خاطر رام این کناه را بر خود می کردم و مهربانی
را کدر است این پس برادر خود را میخواهم بکشم اما چون قصد کشتن او میکنم

دیده
است
نهاد
سپه
و کرد
میدان
ست
مانده
نباری
و بهفت
در حجت را
الکاه
نیت
و کرد
در آن
زد
فرست
سکه
هوارا
دیده

در دل من روم بر روی آید بنیان برین مجسمه او را خواهد گشت و شامشتم او را یکی شده
 بکشید چون بهیکن میخوانند این حکم کرد آنها همه نوبت برداشته و در میان
 بر زمین زدند و جامه نیت نیز خوشحال شده بآن سرداران متفق گشته
 بقله کوهها و دندانها و ناخنهارا چنانرا میزدند و هنوت نیز بر چشم
 درختان و قلعه بدست گرفته را چنانرا میزد و بهیکن کمان گرفت
 با چشم خویش ایشانرا میزد و درین اثناء در حجت با عمو خود
 جنگ کرده بار بر بلین دروید و آن هر دو دلاور همدان تیر باران بر یکدیگر
 کردند که هر دو در میان تیر با نهانی شدند و در وقت جنگ ایشان از
 غایت سبک سنی جندین چیز یاد داشت نمیشد که کی از ایشان بوقوع می آمد
 تیر گرفتن در کمان داشتی و قبضه استوار داشتن و جان نشانه نظر
 انداختن و کشیدن و کشادن و جندان تیر با از کمان ایشان کشاد
 که روی هوا پوشیده شد و صورت هیچکدام در نظر نمی آمد و در هر جا که
 تیر کی فرو گرفت و جهات نابیداشتند و نه بادی وزید و نه آتش
 افروخت و در کسیران این دعا میکردند که جهانیان را خیر باد و کند هر یک
 با جباریان ترسیده آنجا تماشاء کنند و بلین در آنوقت چهار اسب
 سیاه رنگ اندر حجت را که زیور را بر رزین داشتند چهار تیر زد
 و باز تیر آهنگ بدست گرفت و بهلبان اندر حجت را تیران بگشت
 و چون بهلبان گشته شد اندر حجت عکس شد و زخم روی او در کون
 گشت و میخوانان چون او را متغیر یافتند بسیار خوشحال شدند و آری او را

خود شکسته انگاه بر ماتی نام سیمون و سرب و کراتن و سیکه نسین خشکین شده
 بشبانی حله کردند و این هر چهار سیمونان و دلاور کوه پیکر بران چهار اسبان در
 افتادند و آن اسبان را از افتادن ایشان خون از دمان روان شد
 و این هر چهار سیمونان اسب باز آگشته و آرا به اندر حجت را سگته نزد
 باز نزد طین آمده التا دند و اندر حجت بعد از گشته شدن اسبان
 و هلیان و سگتن آرا به او بر حجت و از آرا به بر زمین التا دند و تیر بر طین می
 انداخت و طین او را بر خم تیر با خروج ساخت بس اندر حجت از آرا به
 پیاده شده هزاران تیر با بر طین صاحب احیاط انداختن گرفت و از زمان
 که اندر حجت بسیار خشکین شده مانند آتش بر افروخت طین و او روی روی
 یکدیگر شده یکدیگر را امانت میکردند و در میان ایشان کارزار عظیم واقع شد
 و اندر حجت که از گشته شدن اسبان و پیاده گشتن پر خشم شده بود
 و به سگتن را به تیر باز زد و طین تیر را او را در انوقت به تیر باز خویش
 زداشت و در هوا گرفت و آن هر دو دلاوران که میخواهستند که یکدیگر را
 بکشند تمام میدان را به تیر باز خویش زیر و زبر کردند بس اندر حجت سه تیر
 به پیشانی طین زد و جوشتن او را چون میدانست که هیچ نوع شکافه
 نمیشود و به تیر با دوخت و طین از آن تیر با زخمی و آزرده شده بر سر گشتن
 او تیر باران بر ورخت و طین از روی خشم در انوقت اندر حجت را
 به پنج تیر در روی زد و آن هر دو که خوانان نیز و زبر بودند همه اندامهای یکدیگر را
 به تیر با پاره پاره کردند و در انگاه اندر حجت پر خشم شده سه تیر بر روی سگتن

را یکی
 چهار
 شده

شده

ت

در خود

بر یکدیگر

از

می آمد

نظر

شاد

ب

هر یک

نزد

ت

ز کون

به او را

خود

نزد و بس نه چنم و بیکان تیر دیگر هم میخواند و بر دوش بهمن نیز خشکین کشته
 او را بس تیر زد و آن هر دو تیر را از سینه اندر جیب کشته و خون آلوده بر زمین
 افتاد و نگاه اندر جیب بر غوغا خشکین کشته تیر که هم با و داده بود بدست گرفت
 و طبع چون دید که او تیر هم گرفت خود نیز تیر را که کبیر او را در خواب داده بود گرفت
 و آن هر دو تیر را بر کمان نهادند و آن تابان شده چون از کمانها برآمد و بیکان
 این را و این بیکان او را برید و هر دو در زمین افتادند و آن تیر با چون ضایع گشت
 طبع و اندر جیب هر دو را غافل شدند بس طبع از روی چشم تیر را که هماد یو
 با و داده بود گرفت و اندر جیب نیز تیرها دیو را گرفت و بآن تیر با یکدیگر
 جنگ بنیاد کردند و دیوتها می که در هوا بودند برای لنگا بهانی طبع و فرود آمده
 او را زد گرفتند و اندر دیوتها و رکهان و پتران و دیوان و کندیهای و کر
 و ماران طبع را با سبانی کردند درین هنگام طبع تیر دیگر زد که زمین
 و مار بکرواست و کشته را همان بود و جبین صفات دیگر داشت
 و اندر بآن تیر در وقت جنگ دیوتها و دیوان و دانوا را کشته بود بدست
 گرفت و بر زنهها و ناگوش کشید و گفت که اگر رام راستکار و نیکوکار است
 و در مردانگی نظیر ندارد سر اندر جیب ازین تیر بقیه بکشد و تیر را بر اندر جیب
 انداخت و آن تیر سر اندر جیب را با خود و حلقهها را گوش از قالب جدا کرده
 بر زمین انداخت و آن سه خون آلوده بر زمین افتاد و قالب او بجا
 که طبع بود بدید و آن قالب که جوشن پوشیده و تیر و کمان و تنه بدست
 گرفته و دید بهمن و میخواند و در آن هنگام فریادی بلند کردند و در ویر هوا

رکسیران و کند هرمان و ابرسان نیز آواز برخاست و بعد از افتادن او اندر حجت
 فوج او را که میمونان زدند اسلحه را گذاشته در گریزند و بسیار از
 ایشان در لشکر رفتند و بعضی در دیار افتادند و بعضی بنیاد بکوهها بردند
 و از هزاران راهسان بعد از افتادن اندر حجت یکی هم رجاء التیاد
 انگاه میمونان از روی خوشحالی فریاد میزدند انگاه دران میدان بادی میزدند
 میزدند آهسته و زدن گرفت و از گشتن آن راهبریدگان اندر هم
 روی آنها خوشحال شدند و آبها صاف و آتش روشن شد و دیوتها
 و کند هرمان و دانوان جمع شده گفتند که از گشتن این گناه کاران خوشی
 در ما هم رفت و ما هم خورم سبعم چون اندر حجت گشته شد میمونان خوشحال
 نزد لجن رفته سر تعظیم او فروز آوردند و بهلکن و انوننت و جابوننت
 نیز او را تعریف میکردند و بعضی میمونان دست بر کتف میزدند و بعضی
 سر را بلند میکردند و بعضی بر کرد لجن ایستادند و بعضی دهنها را بلند کردند
 میگردانیدند و بر زمین میزدند و از هر جانب همین آواز بکوشش میآمد
 که لجن فروزش شد و میمونان شادمان شده یکدیگر را در کنار می گرفتند
 و بست و بلند حکایتهای رام میگفتند و انگاه که لجن اندر حجت فروزی
 یابنده اندر راکشته با اندام خون آلود و جایای زخمی گشته بسیار
 جابوننت و سرب و دیگر سرداران میمونان را همراه گرفته و باز گشته
 آمد بجایی که رام و سکر بود و در روان شده و یک بازو برانست
 و بازو دیگر بر بهلکن تکیه کرده نزد رام آمد و با دست او وضو میداد

چون سراندر حجت را به یکن تمام با رام گفت و ایستاده خاموش ماند رام سخن به یکن
را شنیده خوشحال شده با به یکن و هونت و جد مونت و سکر و سخی گشته
معذرت بسیار کرد و او را در کنار گرفت و سر او را بر زانو نهاد و او را رنج دیده
بغایت ملول شد و بهوش افتاد و بعد از آنکه بهوش آمد جانب چپش را دید و پیشانی
او را بوسید و با وی گفت که تو عجب کاری سخت نمایان کردی که اندر حجت را
در حجت گشته و اینطور کاری را به یکن دیگر نمیتواند کرد و تو امر زمرای و دشمن سختی
حالا را ون خبر گشته شدن بر خود با سکر خولیس خواهد برآمد و او را من میکشم
و بوقه تو که اندر حجت را گشته من هم سیتار او هم ملک را خواهم یافت
النگاه که رام برادر را در بغل گرفت و او را دلاک و اد جانب به یکن دید
و او را طلبید و گفت که در تن بیکان تیرها مانده است و او سر هنتی نام را
بیار و بر زخمهای او مال و خبان بکن که بیکانهای او همه بدر آید و همان وقتی که
به یکن آن دار و را بر زخمهای او که نه نیست مالیده بود و در اندام چپش مالید و مجروح
رسیدن بوی آن بیکانهای چپش همه بدر آمد و در دو طرفش زخمها فراهم شد
به یکن و دیگر آتش نایان و میوه نایان و نایان آن دار و داد و بیکانهای آن
بدر آمد و رنج بر طرفش و جانم نبودند شدند چپش و آن جامع را سو و جنب
و قوه دو جنبان بدید آمد و میوه نایان و قلف رام و چپش بنیاد کردند
رام و سکر و به یکن و جاع هونت چپش را اندر دست دیده خورم شدند
و تخمین کارزار چپش میکردند و رام اندر حجت را گشته دیده بسیار خوشحال
بعد از آن شور تیان را ون اندر حجت را گشته دیده این خبر را بر او

لک

گفتند که بر سر زانو
چپش را در حجت
شدن اندر حجت
بغایت
و میگفت که
اجل اهرام بر تن
معلوم شد
بودی و کی
اطراف
بغایت
و بران و
خواهم شد
حکومت
اندر حجت
و چپش کینه
او را یاد
نمی یافت
بر حجت
و از فرو

گفتند که برزرا بهکین و طبعی نشد و آن مردانه بدست مردانه گشته شد و اندر حجت
طین را در حجت از تیربای خویش سر ساخته خود در رک رفت بسی را ون کشته
شدن اندر حجت شنیده بطاقت شد و پهلوش گشته بر زمین افتاد و از ماتم
نبرنجایت اند و بهکین شد و بعد از دیر پهلوش آمد نام برار گرفته راری میکرد
و میگفت که تو چگونه مغلوب طین شدی و توانجنان بودی که اگر خشکی میشدی
اصل را هم به تیر میزدی و قلمه کوه مندر را به تیر می انداختی چه جای طین و مرا امروز
معلوم شد که راجه جم بسیار زورمند است که ترا گشت و تو بر دیوهای عالم غالب
بودی و کی که در کار ولایت خود گشته میشود او برک پالان که نگاهبان
اطراف عالم اند و رکیسران اندر حجت را گشته شنیده و بسم گشته خواب
بفراغت خوانند کرد و امروز تمام روز بر زمین و هر سه لوک مرابی اندر حجت
و بران و طالی بنماید و امروز من در محل خویش آواز ماتم از دختران راجهان
خواهم شنید ای برزرک و ای ولی عهد من تو امروز جلوس بر تخت سلطنت
حکومت کنکا و راجها و مادر خود و مرا و زنان خویش را گذاشته کجا رفتی ای
اندر حجت اگر من می مردم کارهای تو مرا می باید ساخت این زمان تو بزرگ کسی که تو را
و طین کنها از دل من نابر آورده کی میر و راون من را بر او و زمان طفولیت
او را یاد کرده بدینگونه ماتم میداشت و راری میکرد و غم و اندوه خود را کنار
نمی یافت بعد از آن راون را که در میان راجهان نشسته بود از گشته شدن
برخششی و اندوهی عظیم روی داد و شکل و صورت او بخاصیت ترساننده بود
و از افزونی غم و غصه پسته تهیب می نمود و در وقتی که دندان بردند آن زدن بنیاد

کرد آن آواز بلند در هر طرف شنیده شد و چشمها را و آن منیطور سرنج بود و از خشم
 بیشتر سرنج شد و قطره را یک از چشمها را و آن منیطور سرنج بود و از خشم بیشتر سرنج
 و قطره را یک از چشمها را و آن بود و می افتاد و چنانچه قطره را سیل آن نیز از جری می
 ریزد و را و آن پر غم و غصه بهر جانبی که در آن حالت نظری کرد و راجهان آن جانب از ترس
 بخود فرو رفته نهان می شدند و بجانب را و آن که مانند جمهر میشد بود و دیده راجهان
 از هر چهار جانب خاموش ماندند و حیران شدند جای ایستادند و از کشتن باز ماندند
 بعد از آن را و آن بکوشه چشم بجانب آن راجهان ترس در بافته بدید و از برای برقرار
 بودن ایشان در جنگ و دلاسی ایشان سختی گفت که من تا هزار سال در زمان سابق
 آنجا در ریاضت و شواکسیدم که برهما از من خوشنود شد و علامه از زوران ریاضت
 و از انفال بر مهانه از دیوتها و نه از دیگر جانداران رنسی مانده است و برهما را جانی بر
 بگرداده است که در جنگ دیوتها و دیتان از ضربت بگریز که مانند باران می بارید
 بسکت و وقتی که من آن جوشن را پوشیده برارایه سوار شوم کست که از زمان
 در جنگ با من مقاومت تواند کرد هر چند اندر هم باشد و آن تیر و کمان که برهما
 وقت جنگ دیوتها و دیتان مراد داده بود من دارم شباهت بسیار با بزرگ را
 نواخته آن کمان را امروز نزد من بارید تا رام و بجز را در جنگگاه بآن بکشم را و آن
 از ماتم بسر بفرار گشته و مغلوب بنیان شده انگاه در دل خود این اندیشه کرد که
 ستیا را باید کست و این را قرار داده بجانب آن راجهان بدید و گفت که
 آن بزرگ من از برای رسانیدن میمونان ستیا را از ظلمت ساخته و او را
 بدروغ گشته بایان نموده بود و حالا من آن کشتن او را راست می سازم

و بدیتان می نماید
 را و آن بدین گونه
 بر دوش خود
 چشمهای بجا
 و را و آن را و آن
 که را و آن امر
 طرف داران
 از خشم کشت
 او را منع میکرد
 پر شد و بجای
 پامی نهاد که
 و بطن را که
 و در رویه در
 چشم دو
 و او بسیار
 و بستیزه و
 بواسطه
 غلغله خوشه
 بطن اندر

و بدینان می‌نمایم و سبب آنرا که بروشنی می‌باشد و با جهر را فاضلی است الهی می‌کشم
 را و بن بدین گونه با وزیران سخن گفت و از آنجا بروی برخواست و چادر نیمه سبید را
 بر دوش خود نهاده با شورنیا که خود بجانب سیتا روان شد و از غصه بر خویشتن با
 چشمهایی بغایت بیقرار و سرخ می‌شیرد و روی گرفته یکایک بجایی که سبب بود رسید
 و را و بن را در راه چشم آلوده دید خدایی فریاد بلند زدند و با یکدیگر می‌گفتند
 که را و بن امروز سیتا را در نظر رام و وطن خواهد گشت و این غصه ناک بر چهار
 طرف داران عالم که ایشانرا لوک پال می‌گویند غالب آمده است و بسیار از
 از چشم گشته است مردم اینچنین سخنان می‌گفتند و بسیار خویشتن بخواه را و بن
 او را منع می‌کردند تا آنکه او را در باغ اسوک بن نام در آمد و سیتا را دیده از چشم
 پر شد و بجانب او دوید و کشتن زنی را از کتفه بر خود قرار داده آنچنان بر زمین
 پامی نهاد که زمین در لرزه آمد و سیتا که راهس زنمان نگاه بان او بودند و او را
 و وطن را که در جنبگاه بودند یاد میکرد و را و بن را که چشم او از چشم زن و تیغ
 و رویه در دست گرفته می‌آمد بدید و در دل خود اندیشه می‌گفت که این راهس که
 چشم دویده می‌آید همانا که مرا که شوهر دارم و حالا مانند بیوایم میخواند که بکشد
 و او بسیار بمن می‌گفت که با و تن در دهم و من با و را فاضلی کردم حالا از من نومید شده
 و بسته و چشم قصد خونریزی دارد یا آنکه این بد درون رام و وطن هر دو را در
 بواسطه من در جنبگاه کشته است و همین دلیل است که من سبب ازین در تنگنا
 غلغله خوشحالی می‌سندم و او حالا برای سیاحت من می‌آید یا آنکه او خبر کشتن
 بمن اندر حبس را شنیده بی طاقت شده است و از جهت کینه برآمده است

خشم
 م
 از جراح می
 از ترس
 ره را جها
 باز ماندند
 برای برقرار
 مان سابق
 رایت
 بسنی ابر
 بی بارید
 زمان
 بر چهار
 را
 را و بن
 کرد که
 که
 او را
 می سازم

تمام اکبت و نفرین بر من باد که از جهت من رام و لجن را همچون حادثه منس آید و من
 طرفه نادانم که پیش ازین سخن منوت را قبول نکردم و اگر من بر پشت او سوار شده اینجا
 می رفتم مرا امروز اینجا ماتم آن مرد و برادران را که بر کوک رفته اند نبایست دشت و من
 امروز چنین میدانم که کوشیا که تنها یک بر دشت چون خبر گشته شدن بر خود
 در حین خواهد شنید سینه او بی شک خواهد طر قید و مادر او کوشیا چون ایام
 ولادت رام و طفولیت و جوانی و خوبی صورت و کار با رنگ را بخاطر خواهد
 آورد و از راز خواهد گریست و آن خورشید من خبر گشته شدن بر خود را بدست راجسی
 شنیده یا در آن رخ خواهد در آمد یا بی طعام و آب مانده خواهد مرد بر سر انام زنی کوز
 پشت بدکاره فارست کار نفرین باد که از راز کند او کوشیا خوشتر رنج بسیار
 خواهد یافت و سیتا که باین طریق ماتم میداست و زار میکرد بسیار نام اهی
 او را بدین حال دیده بار او که شور نیان او را از گشتن سیتا باز میداشتند
 گفت که ای راون تو که بر سر و او در جهان براون مشهور است بار از چشم
 چگونه میخواهی که یکس تو در شس خیر را بخاطر نیاورده ای سردار جهان تو که با
 دانش و بید و بفاقت می باشی و پاکیزه و همه وقت با نیکو کار هستی گشتن
 زنی را چگونه روا میدار و تو جلها بسیار خوب کرده و از قوم بزرگ بیدار
 دل صاف دار و ترا گشتن زنی مناسبت تو بسیار که نماز نیست و خواه
 و خوش شکل است گداشته این خشم خود را که آتش افروز است
 در حین همین بر رام فروز آورد و تو در شب چو دسی که شب نیست و نهم ماه است
 هوم مکن و در روز اما و سی که روز نیست و ستم ماه است برای فروز خود

ارابه سوار شوی و سیمه دورویه و تیر و کمان بدست گرفته با چشم خود بکنک ب
 که تو رام را خواهی گشت و از زمان بسیار خواهی رسید بهار شش را هجس انجمن سخنان
 سخنان بگفت و راون را برز و گرفته از نزد سیتا کشیده آورد و راون نیز انجمن
 خود بی صورت و سیرت سیتا را دیده بکب فلم از چشم فرو آمد و سخن بسیار
 خود را که مشتمل بر یکجوابی و خیر بود قبول کرده بجانب خانه خود آمد و بدو انخانه رفت
 و بعد از آنکه راون در دیوانخانه در آمد و بغایت اندوه کین و شکدل شده
 در مجلس بالار تخت نشست و فلها سر در بکشد و از گشته شدن بسیار
 ملول بود و دست بسته با سرداران را هجس از رک گفت که باشاهمه با بان
 و فیلان و آرا بها و پادما و همه چشم خویش اسلم پوشیده بدر اید و بر رام تنها
 حله بکنید و او را در نظر آورده همه یکی جمع شده همورا به تیر باران بکشید یا آنکه
 من به تیر جا بها زمارک رام دوخته او را در جنگ با همه میمونان می کشم ان را هجس
 سردار سخن را چه خود را قبول کرده و فوجها ر فیلان همراه گرفته بر آرا بها سوار
 و از بر آمدن افتاب جنگی عظیم بنیاد کردند و را هجس انوع کر زلم و نیزه و سیمه های
 دورویه و دیگر اسلحه گرفته میمونان را میزدند و میمونان نیز با ایشان با اسلحه خود
 جنگ میکردند و از بسیار را هجس و میمونان که در ان جنگ کاه گشته شدند
 کشتگان از شمار بیرون بودند و انجا جو بها از خون روان شدند و غالبها کشته را
 سیلاب خون می برد و میمونان سردار حسته حسته در ان میدان جو خون
 بیرقها و سپر و آبهها و اسلحه کونا کون را گرفته می شکستند و میوها و کوشها
 و پستانها و بنهار را هجس از انباخن و دندانها نیز می شکستند و می کردند و می

و بر یک راجه صد منومان زور شد می دیدند حاجه جانوران بر درختان می دیدند
 و آن راجه آن نیز با سلی که نامها را آنها می گور شده آن میونان کوه بکر میزدند و آنجا
 رام را که در میان فوجها را نشان مانند افتاب در برابر آنها شده و ایشان را
 بر آکنده ساخته بود هیچ یک از راجه آن نمیتوانست زد و رام در آن جنگ گاه
 خیل خیل را از آن راجه آن دو پاره میکرد و همه راجه آن هوناک کارزار و نوار
 رام را که بیک آنرا نتواند کرد بدیدند و تاب دیدن رام که فوجها را در گرز
 آورده و مهارت بسیار را می انداخت و نابودی ساختند و راجه آن
 همه را که خود را از رام گشته و بریده و شکافته و زیر و زیر کرده و بر هم خورده
 میدیدند اما رام را که بسیار تیز و وسبک کرد بود و یکجا در نظر نمیتوانست آورد
 و با یکدیگر می گفتند که اینک رام به تیرهای تیز خود افواج فیضان و مهارت بسیار
 و سواران و بیاد ما را میزند و یکجا قرار ندارد از آن پس رام تیر که میوه
 می آورد و از زخم او کسی خوب را نمی توانست ساخت گرفت
 و انداخت و بزور آنجا تیر هوش راجه آنی را که با و جنگ میکردند بود
 و ایشان هم بی شعور و غافل و نادان شدند و همه را که خود را رام میدیدند و یکدیگر
 را می گشتند و رام دلاور از پس که ایشان را سر اسیم ساخته بود ایشان تمام
 لشکر خود را با انواع اسلحه نابود و نیست کردند و راجه آن که اول رام را
 اصلا نمیدیدند و بعد از آنکه او در نظر ایشان درآمد یک رام را هزار رام دیدند
 گرفته و چنان بودند که او را با زنگی میدیدند و کوشش زردی رگمان رام را
 که بسیار بر عت می گشت راجه آن مانند شعله گردان میدیدند و انبوه

تیر باران رام مانند
 زده هزار فیل
 راجه آن
 دوران جا که
 و دیوتا و کند
 و کارزار او
 اسلحه با ما
 و بکر ز آورده
 که مذکور شد
 پیوه که شوره
 بی گفتند که
 جسدین
 و مارک
 سفید حکونه
 و همه عیب
 راجه آن
 و بدین و
 سیتا
 هزار فیل

تیر باران رام مانند شاعری آفتاب در نیمه روز برهم یافته در نظمی آمد و رام در آن وقت
زده هزار فیل و چهارده هزار و دو کلبه سپاده را در اندک فرصت بکشت و بر قتل
راجهان بعد از کشتن این جماعه سه کهن افتاد و در لشکر گریخته رفتند
و در آن جا که اینهمه راجهان کشته شدند مهادیو آمده بازی گاه خود خست
و دیوتها و کندهربان و سدکان و رکیس را بزرگ رام را خجین میگردند
و کارزار او شتاباش می گفتند انگاه رام با سکر کوکنت که اینجین قوت
اسلمی بام است یا مهادیو راست بس رام فوج راجهان را بآن تیر کما زده
و بگریز آورده آفرین دیوتها را شنید و بعد از کشتن رام خجین لشکر را
که مذکور شد بقیه راجهان که خلاص یافتند نزد راون رفتند و راجهش
پیوه که شوهران و فرزندان ایشان کشته شدند ماتم داشته بگریه آمدند
می گفتند که اول سورپ نمکها بیره زن زشت رو را بدینا که شکست با پست
جسید بود بشوق رام که صورت او مانند کندهرب دیوته است و نه میزند
و مارک اندام است رفت تا با وصیت دارد و آن بدکاره بی هنر با بوی
سفید چگونه بآن طور پاکیزه روزگار عشق باخت تا همه مردم برو خندیدند
و همه عیب او کردند و از جهت او کفر و ذلک گشته شدند و او از برانوال
راجهان اینجین کار کرد و بتقریب رام را که بزور او لاجکی نیست زکانشید
و بدین واسطه در میان راون و رام بخش و عداوت شد و راون زنی را
سیتارا آورد و رام با آنکه خردسال بود مارکارا بهس زنی را که زور
هزار فیل داشت بکشت و این قوه او را شما اشکارا دیدید و این کواه

اوست و این را نیز دیدند که رام با براج را چسب در دندک بن و کوه و دو کوه و سرا
 را با چهار ده هزار را چسب داشت و این کو ابر دیگر است بر زور او و راون که با اینچنین رام
 کارگر گرد زورمند و شغلی کرده است سیتارا هرگز نخواهد یافت و رام براده ز افس
 را که میخواست که سیتارا از صحن بر بایده گشت و کنبه ره را که تا چهار کوه
 درازی دست آوردی او با بود گشت و بال بر اندر راکشته در کوه رکه موند
 سلطنت بکر بود او و سخنی که در سو مند بر ابراهیم راجهان و یا نیکو کار بهیمن
 گفته بود را و آن آنرا قبول نکرد و اگر را و آن سخنی بهیمن را می شنید این شهر
 لکها جو او بران می شد و کنبه کرن برادر و اندر جت بر خود را کشته شنیده
 جو امام میداشت و در آنوقت در خانه همین آواز مایم شنیده می شد
 و یکی میگفت که شوهر من و دیگر میگفت که برادر و فرزند و خویش من کشته
 شد و با یکدیگر میگفتند که رام هزاران فیل و ارابه و اسب را زد و کشت همانکه
 مهادیو یا بسن یا اندر یا بر مهادیا جم بصورت رام برآمده خدای را می کشد
 و او بسیار بهادرانرا کشت و مانیز از زندگی نومید شده ایم و شوهران
 ما همه کشته شدند و ما از بسیار یا فتم ناب برین گریه میکنیم و راون در زند
 و لا و از جهت غور خویش این بهت بزرگ را که از رام پس آمده است
 در شمار نمی آید و کسی را که رام داعیه کشتن او دارد بهیمن از دیونها و ^{سند} ^{ناب}
 و با جان و راجهان او را نگاه میتوانند داشت و از چندین شکونها که دیده
 می شود جان می دانیم که رام فیروزمی باید و راون کشته خواهد شد و و قتر که راون
 از بر مهادیا کشته کرد که مرا از دیونها و دانوان و راجهان و چهران ترسی باشد

و هیچکسی مرا نتواند کشت بر مهاکتس او را قبول کرد و او در آنوقت او را
 بخاطر نیاورد ازین جهت راون را انجمنی حادنه از آدمی کشید و در زمانی که
 دیونها برها و مهادیو را بخدمت از خویش رانجی ساختند انگاه مهادیو گفت
 از دور غایت با ایشان که در وقت از اوقات زنی پیدا خواهد که نوال
 همه را جهان را او سبب خواهد بود و اینهمه فکر و اندیشه ما را از جهت بدر راون
 پیش آمده است زمان را جهان با این طریق دستیار یکدیگر گرفته خانه بخانه نام
 می داشتند اری بگردند و راون فرماید و ما تم را همس زانرا که از مقبره و اندوه
 خانه بخانه می گریستند شنید و چون برادران و برادرزاده و فرزندان و لشکر
 خود را گشته دید آنها کشید و تا دو ساعت در اندیشه حیران بود و از خشم
 چشمها او سرخ شد و بهما را بندگان می گزید انگاه با مهادیو و مهادیو بر
 و با چه گفت که با سرداران را هم بگو تا یکم من زود بدر آیند این سرداران از
 ترس راون لشکر را از لشکر فرود بر آوردند و استعداد جنگ کرده از یکدیگر
 دعا گرفته و وداع کرده را جهان از خانه بر آمدند و نزد راون ایستادند و تعظیم او
 بجای آوردند از نور خفت گرفتند انگاه راون بر خشم شده با هر سه مقرب
 خود گفت که طفل و دیگران ازای جنب را نواختن فرمایند و این لشکر را جهان
 را فرمایند تا بدر آیند و رام و طین و سکر و را گشته باز گردیده بایند و من نیز
 بدر می آیم و رام و طین را که بر سر مراد دیگر را جهان هم بیکر را گشته اند امروز بخانه
 جمیع سفرستم و دشمنی را که گشته کینه کن و پرست و اندر جیت است امروز
 می کشم امروز و از دانهای زیر من هوا و جهات و دریا پوشیده خواهد شد

هر و ترا
 انجمنی رام
 بده زان
 ر کرده
 بر موند
 کار هر یکی
 شهر
 کشیده
 می شد
 کشته
 بماند
 می کشد
 بنوهران
 رور
 ست
 کشته
 زنده
 دیده
 راون
 کشیده

و خیل خیل سرداران میومنان را نیز با آنکه از کمان من خواهد گشت و بیک یک تر صفها میومنان
شوخ را که درختان گرفته جنگ میکنند خواه شکافت و بعد از کشتن دشمنان آنها
میومنانی را که شوهران و برادران و فرزندان ایشان کشته شده اند از چهره پاک خواهم
ساخت و زمین جنگ را از کشته های میومنان پر می سازم و از کشته های ایشان
شغالان و گرگان و دیگر جانوران کوشت خواهم میکردم حالا اگر آب مرا زود طیار
ساخته بیاورید و اندک لشکر که از کشتن باقی مانده است همراه من بیاورید مهابار
سخن را و نرا شنیده فوجدار را آنجا ایستاده بود گفت که همه لشکر برود و راجها
برای طلب سرداران خانه خانه فرستاد و راجهان زیر دست در دو ساعت
سلاح شده و انواع یراق گرفته تمام حاضر شدند انگاه را و ن برار آب که هشت
اسب آنرا می کشید و بهلبان آنرا مهیا ساخته آورده بودند بنیست و مهابار
و هو در و برو با چه نیز بچکم او را راجها سوار شدند و خوشحال شده بانب کنان
و جنگ خوانان و زمین را از با کنها فریست بر صد ساخته افواج راجها
از آنجا برآمدند و را و ن پر توکت کمان بدست گرفته مانند جم و مانند مرک
نمایان از آن دروازه که رام و طین بودند بدر آمد و وقت بر آمدن او شکوهار
بد ظاهر شد و روشنی آفتاب کم می نمود و همه جهات تاریک شدند و ابرها
و آواز هولناک میکردند و زمین بلرید و از ابرها خون می بارید و اسبان
اگر آب را و ن بلعز میدید و گرس بر پرجم او نشست و شغالان آوازهای
بد کردند و چشم چپ و بازو چپ را و ن بریدن گرفت و درنگ در او
و دیگر کون گشت و داعیه او کم گشت و نشانه های کشته شدن را و ن همه

بیم گشت

پدید گشت و
هوا خاست
اعضای
با وجود آن
راجهای
و هر دو
واقع شد
انگاه را و ن
با میومنان
و نیز برای
آهنگ
میومنان
اعضای
را خوشه
بر زمین
از جهات
و تخت
و را و ن
افواج

و کج برنج و هشت رابیت و فل رابده و کواجر رابیت و پنج و سکر جان را
 به پنج و دوبره را بشش و نوبس رابده و کدر را بیازده و جامونت را هشت و تار را
 سه و نبت هشت و اکدر را هشتاد و سه برادر سینه بنگ تیر و کرهن را به پیلانی
 بهشت تیر و دیگر داران میمونان را در جایهای نازک به تیرهای بسیار بزد و بعضی را
 را شگسته بر زمین افتادند و بعضی را خیان زد که میخوردن بیدم شدند و بعضی را
 در بغل زد و بعضی را بیدست ساخت و بعضی را بی چشم ساخت و اعضا بر
 پاره پاره شد و روان افواج میمونان را از شپه تیرهای خوش زخمی و خون آلوده
 بدیدالگاه میمونان از ترس روان گرفته نباه برام بردند و روان از پس که
 میمونان را زد و گشت و گریز اند زمین را از سیلاب خون ایشان پر کمالی
 گردانید و از اعضا میمونانی که روان ایشان را گشت و پاره پاره کرد زمین
 پر شد و روان ایشان را مالش جهان داد که باد آخربس وقت درختان را
 میدهد و میمونان تاب تیرهای روان نیار و رند و فریاد کرده بهر جانب گریختند
 و از تیرهای روان او چشم ایشان جهان برانگنده شد که ابرها از باد مای
 تند و روان چون میمونان بسیار گشت بقصد رفتن نیز دیکرام از اینجا
 بزودی روان شد و سکر چون میمونان را گشته و ترسیده دید سگهای را
 بجای خود در بطر گذاشت و خود داعیه جنگ کرد و درختی بدست گرفته
 بر روان دوید و سرداران افواج میمونان هم خسته سنگهای و درختان بزرگ
 بدست گرفته از پس و سر راست و جب سکر بر روان شدند که چشم او
 از خشم پر خنده و جسته او بزرگ و خود بصورت مرکب می نمود و راهبان را

من در فتنه سنگها برایشان می بارید و سر را بر جهان از ضربت سنگهای او شکسته
 بر زمین افتادند و چون افواج را جهان از هر چهار جانب کشته شدند و کم شدن
 گرفتند و از زخم سگرم و مجروح و فریاد کنند بر زمین افتادند برو باجه را جهش حال را
 دیده بر آرایه سوار شد و نام خود را شنوایانده کما زاره کرد و بر سگرم و تیر ماران کرد
 و آن تیر بازو بخور مانند را که از کمان سخت برو باجه برآمد سگرم بود در شمار نیاید و در قتل
 ناکرده در مقابل او بچنگ رفت و بر روی بر آرایه او برآمده سر آرایه را بکشت و زد
 و زور کرد و از مالش او چنگها را برسان برو باجه برآمد و کردنهای آنها شکست و غلطید
 بر زمین افتادند بار سگرم و بخت درختی بهلبان او را زد و کشت و برو باجه
 از آرایه جدا شد و دوستان آن سگرم و آرایه او را خرد شکستند و چون برو باجه از
 آرایه افتاد کمان و تیرهای آمین بدست گرفته و جوشن پوشیده بسیار را از منویان
 در آن هنگام کشت انگاه را و ن فیلی بزرگ را اسلحه بسیار بر آن نهاده بودند برای
 برو باجه فرستاد و او بر آن سوار شد و باز فریاد هولناک زده بر میمونان حمله کرد
 و بر سگرم و تیر انداخت و در جهانی را که عکس بودند خوشحال ساخته هر کدام را بجای آنها
 خویش بر فراز داشت و چون برو باجه به غیر از بسیار اندامهای سگرم و بدوخت
 سگرم و از آن تیر با زخمی شده بغیرت در آمد قصد کشتن او کرد و آن دلاور
 درختی را برداشته بر شانی فیلی برو باجه زد و آن فیلی از زخم او مقدار یک کمان
 عقب رفت و او از یهیب کرد و بر زمین غلطید و برو باجه زور زد و بخرد
 افتاد فیلی بشتابی خود را بر زمین گرفت و در مقابل سگرم و بچنگ استیاد
 و شمشیر و رویه و سپری از جرم کاو بدست گرفته بشتابی بگرم و دوید و دوید

و او را دشنام میداد و سگ یونیز اعوانی شده تخته سنگی بزرگ گرفته بر برو باجه انداخت
 و برو باجه آمدن آن سنگ را از هوا دید بنمای خود آنرا زد کرد و زد و بدو باره کرد
 و چون سگ یونیز حمله خود ضایع و تخته سنگ را دید که کار نکرد و خشکی شد و بیفایده
 برو باجه رفته او را بکشد زد و برو باجه بر زمین افتاد و باز برخاست و سگ یونیز
 باز بطیالجه زد و برو باجه خود را بنوعی از و خلاص شده و جمله او را دفع کرده بشتی بر سینه
 سگ یونیز زد و سگ یونیز خود را بر سرعت از حمله او خود را خلاص کرد و برو باجه نیز از
 جدا شده میمونانی را که برگرد او ایستاده بودند بسیمه در رویه میزد و چون فرصت یافت
 از کینه برآمد مشتی محکم ریشانی برو باجه زد و او از آن زخم بر زمین افتاد و خون از
 دمان کوشش میزد و روان شد و جسته ها را او بگردید و دهن او پرگشت و او را میمونان
 دیدند که نیم مرده است و دست و پا بر زمین میزنند و بعد از آنکه سگ یونیز برو باجه را
 کشت و همه سگ را میمونان و راجهان مانند در بای گنگ بجوشش اند و چون از
 هر دو جانب سگ کم شد هر دو لشکر خاب می نمودند که آهبا در هوای گرم کم
 می نمود و چون برو باجه و لشکر راون بسیار گشته شدند غصه راون از آنجه بود و دو جلد
 و بعد از آنکه لشکر خود را راون کشته و گریخته و از ضربت میمونان کم شده دید بسیار
 از زده شد و باهودر که نزد او ایستاده بود گفت که درین هنگام امید فرور زدن
 از تو مانده است و پس حالا تو برو و فوج غنیم را بزن و جالاکي خود را هر ساز که
 وقت حلال خوار بکن صاحب همین است مهو در گفت خوش باشد
 پس مهو را از آنجا در مقابل فوج غنیم رفت و بکم صاحب خویش میمونان بسیار
 زد و سگ یونیز فوج میمونان را زده دید تخته سنگی بزرگ گرفته بر برو باجه

آنرا دید که
 و آن تخته
 و مهو در
 در بند
 دفع میکرد
 کشته
 جواب
 و سگ
 آن جور
 بودند که
 هر دو
 با یکدیگر
 بر زمین
 و سپه
 و سپه
 بگرد
 را از تر
 او خوش
 کشته

آنرا دید که می آید آنرا در هوای تیرا برید و آن تخته سنگ دو باره شده بر زمین افتاد
 و آن تخته سنگ چون کار کشید سگرو از زمان درختی بزرگ را برکنده برداشت
 و هو در هم آن درخت و هم سگرو را به تیرا میزد و سگرو درین هنگام خوب
 زرنیدی سخت را که بر زمین افتاده بود برداشت و تیرای هو در را بآن
 دفع میکرد پس همان خوب استبان آرا به هو در زد و بکشت و چون استبان
 کشته شدند هو در رحمت و آرا بام خود را بر زمین گرفت و سگرو
 خوب گرفته و هو در گریزی گرفته هر دو با یکدیگر در افتادند و جنگ نمایان کردند
 و سگرو خوب خود را بر گریز هو در حاکم کرد و کار کشیده از دست او
 آن خوب بر زمین افتاد و پس سگرو دستها و پاها را کشید و آنرا که طلبا بآن بسته
 بودند بگرفت و آنرا برداشته بر گریز هو در انداخت و از آن فرست
 هر دو سلاح استبان برور از دست بر زمین افتادند و شکست خوردند
 با یکدیگر مشت جنگ میکردند و فریاد میزدند باز هر دو جنگ طلبانه کرده یکدیگر
 بر زمین می افتادند و باز برخاسته جنگ میکردند از زمان هو در مشت دور و
 و سپرد دست گرفت و تیرا بر سگرو انداخت سگرو تیرا را از او
 و سپرد او را نیز از دست کشیده گرفت و هو در خواست که تیرا را از او
 بگیرد در نوبت سگرو بهمان تیرا سپرد هو در را جدا کرد بعد از آنکه سر هو در
 را از تن جدا کرد و لشکر را همان دیگر بر جانهای سگرو بعد از کشته شدن
 او خوشحال شده آواز بلند کرد و او را از آن حال غلغلین شدند و می گفتند که هو در
 کشته شد و ما بار رس را بهر فوج انکدر را به تیرا زد و گرفت و سگرو را

از سرداران میمون بزرگ به برید و دستهای بعضی را جدا کرد و بعضی تیرها در بغل زد
 و میمونان از آن ضربت تیرها بسیار آزرده شدند و پیران کشته شدند
 و آنکه از خود را بد حال دیده بشتابی دوید و خوب در بندی گرفته بر مها بارس
 انداخت و مها بارس از آن ضربت با بهلپان خود سر اسیمه بر زمین افتاد
 در بنوقت جامونت نخه و شیک بزرگ گرفته اسبان آرا به مهر دور را
 بکشت و آرا به او را شکست و مها بارس بعد از دو ساعت بهوش آمد
 و آنکه را بده تیر در سینه جامونت را نیز در سینه بسته به تیر
 و کواجم و رجه راج هر کدام را بده ده تیر و کور را نیمه پنج تیر بزد بس آنکه
 خوب در بند گرفت و برگرد سر گردانیده بر مها بارس انداخت
 و خود او را بآن انداخت و کمان او را شکست و بار دیگر بشتابی
 دوید و طبایخه محکم بر بنا کوشش آورد و مها بارس خستگین شد و تیر بر
 گرفته بر آنکه انداخت و او را بر کتف چپ زد و آنکه از آن ضربت
 سر اسیمه شد و بعد از آن بهوش آمده بمستی محکم سینه مها بارس را
 زد و سینه او از آن زخم بطریقید و میزد و بعد از افتادن و مردن
 مها بارس فوج او بگریخت و راون از آن حال باز عکس و خشمناک
 شد و چون مها بارس و مهر دور و بر و باجه کشته شدند و دلاوران
 را بهسان کشتند و رسیدند راون متفکر شده این تامل میکرد که حالا
 چه باید کرد و تا دیر درین اندیشه بود از فوج خود بدر آید و با بهلپان
 که میمونان و وزیران مراکشند و شهر مرا حاصره کردند من این کینه را نمی کشم

و عمده این کار رام و طعن اند و سگ بود و بکران یاری ده ایشان اند من چون
 این هر دو برادر را می کشم گویا همه را کشته باشم را و من این را بگفت و بر آراه
 سوار شده بر رام و طعن رفت و از صدای آراه او همه اطراف پر صدا شد
 و زمین بلرزید و جانوران صحرایی و مرغان ترسیدند و را و من همان خود کشید
 و نعره بلند زد و نام خود را گرفت و می شنوید و میخوان آن حالت را دیده
 ترسیدند و در عجب یکدیگر رفته پنهان می شدند و از را و من ترسیده بنهاله
 برام بردند نگاه رام و طعن او را دیده میخوانان راستی دادند و رام با بهکس
 گفت که این که مانند کوهی است همان و نیز بدست گرفته و زره پوشیده بر آراه
 نشسته می آید و میخوانان را میزنند و همه میخوانان از دیدن او ترسیده اند گفت
 بهکس در جواب گفت که این را و من بر لبش برادر کبر است که میخوانان از او
 ترسیدند میگریزند از برای کشتن این بد درون خود تردد برور یکس و اگر نه او
 همه را میخوانان را به تیر می کشد خواهد ساخت و کشت رام سخن بهکس را قبول کرده
 همان بدست گرفت و با وی گفت که من از مدد طالع خود امر و ز این را دیده ام
 و امر و ز این را کشته بخاطر جمع خواهیم بود این سخن گفته رام تیر را تا گوش کشید
 و را و من را به تیر نزد و را و من هر سه تیر او را به تیر بار خویش رد کرد و طعن چون
 هر سه تیر رام بدو خالی افتاده دید بغایت پر خشم شد و زه کمان خود را
 جاسنی کرد و در زمین و هوای از آن آواز پر صدا ساخت و را و من چون آن
 آواز شنید طعن را در برابر دید خشمناک شد و تیر بدست گرفته با وی گفت
 که بایست که تو بجای شده حالا بمنزل هم خواهی رفت و این تیر بار نیز دشمن کشی

نماشت بکنه و این تیر مار بکفر خون ترا خواند نوشید و تو بر نوعی که دانی تیر مار بر من بنید از
که تو بعد از این می میری طبع سخنان غرور آمیز طبع را شنیده هیچ خشکین نشد و بخاطر
نیامزد و بر می یابد گفت که تو کار خود را بهمار لاف بهوده چه میزنی و از تو که
بهادری لاف زدن مناسب است اول تو جالگی خود را به تیر مار واسطه دیگر طاهر
ساز بعد از آن همین من سر تر به تیر مار می خویش جدا خواهم ساخت و امروز
تیر مار بفر خون ترا خواند نوشید راون سخنان طبع را شنیده از درویش
تیر مار بدست گرفت و برو انداخت طبع از سبکدستی خود از تیر مار تیر خوش
در هوا سه باره ساخت باز راون اعراضی شده هزاران تیر مار بر و باریده و او را
در تیر ماران گرفته بهکس و سیکو و دیگر افواج میمونانرا گریزانده و رسانده
بر رام حمله کرده بدوید و در میان آن هر دو خنماک جنگی عظیم افتاد و راون
از ضربت انداختن تیر مار رام و رسیدن آنها به بدن راون هیچ بخاطر نیامد
و تیر مار رام را بعد تیر خویش دو باره کرد و بر رام ضربت تیر انداخت و زمین
در انوقت بدرزید بعد از آن کجائی که از انداختن آن جهان تار یک میشد برزه
نها و از سخله آن تیر میمونان بسوختند و بر زمین افتادند و رام فوج میمونانرا
از تیر مار راون مغلوب شده دیده بایستاد و راون رام را با طبعی استاده دید
که کمان بدست گرفته است از زمان رام کمان خود را کشید و تیر می انداخت
و از صدای جاسنی کمان رام و طبع و آواز تیر مار را بایستاد جهان هزاران
تیر میدند و بر زمین افتادند و راون پس ایستاد جهان می نمود که راست
نزد خورشید و ماه و اول طبع را داعیه جنگ دادن شد و کمانرا کشیده برواندا

آن تیر مار را بچو در
هر تیر طبع را به
وده تیر او را به
دوید و برو تیر
راون را به
پوستند
پوشیده
یکدیگر بودند
بزرگ و
هم بودند
می نهادند
شده بود
و بخود نیامد
استر نام
راون را
بود شکا
جاری خود
بر آمد که بعضی
ماران بنج

آن تیر مار با خود انداختن به تیر مار خویش در هوا پاره ساخت و سبکستی خود نموده
 هر تیر طین را به تیر خود جواب میداد و یک تیر او را یک تیر و سه تیر او را سه تیر
 داده تیر او را بدو تیر خویش رد میکرد و میبرد و گاهی راون طین را کد استه بر رام
 دوید و برو تیر ماران کرد و رام تیر مار خویش بدست گرفت و سه تیر مار
 راون را از خود دفع کرد و رام راون را به تیر مار می زد و چون آن هر دو کشتنک
 پوستند همه جانداران از دامن آن تیر مار ترسیدند و رو بر هوا از آن تیر مار
 پوشیده شدند و زمین جنگ تارکشت و جنگ آن هر دو که خواهی کشتن
 یکدیگر بودند آنچنان شد که در میان اندر و ترسرا شده بود و آن هر دو که کماندار
 بزرگ و هر دو در دانش اسلحه با هر دو در میان دارند با اسلحه بزرگ تر از
 همه بودند همچو دم ایشان از جای خود رفت و به هر راهی که ایشان قدم
 می نهادند غیر از تیر جزیر دیگر نمی نمود پس راون که رگت روی او از ترس دیگرگون
 شده بود سه تیر مار آهنگ بر پیشانی رام را از رسیدن آن تیر مار نمی شد
 و بخود نیامد و از زمان رام افسون نهاد و خوانده تیر بدست گرفت که در
 استر نام داشت بر کمان داشت و کشید و انداخت و آن تیر مار جوشتن
 راون رسید و هیچ کاری نکرد و راون بر رام پنج تیر انداخت و تیر را که رام انداخته
 بود شکافته و باره کشته بر زمین افتادند و راون انگاه بخشم آمده افسون
 جادویی خواند و تیر بدست گرفت که اسر استر نام داشت و از آن افسون تیر مار
 برآمد که بعضی مانند شیر و بعضی مانند بز و زاغ و کرکس و سفال و یوز دمان و بعضی بصورت
 ماران پنج سره دمان داشتند و بعضی دمان خروخ و کشف و بعضی دمان انگه و صوفی

سند از
 شد و خط
 از تو که
 در خط
 و اموز
 در
 به تیر خویش
 دیده و او را
 بر ساند
 و راون
 با خط
 و زمین
 شد و رزه
 و نمونا را
 شده و دید
 در خست
 و از آن
 و که را
 خست
 و بر و اندا

و چون اینجای تیر را بر رام رسید رام نیز که بر و افسون آتش خج انده بود بر زده داشت
 و از آن افسون بعضی تیر را بصورت زبانه آتش و بعضی بصورت بجر و بعضی بلعاع
 خورشید و بعضی بصورت ماه نو و بعضی بکل ماه تمام و بعضی بر کلاه ستاره
 دمدار و بعضی مانند ستاره با و دیگر کواکب و بعضی همچو ستاره با رگینه و بعضی همچو
 برق بر آمدند و این تیر را رام را تیر بار را و آن را رد کردند و میخوان آن تیر را
 را و آن را چون ضایع شده دیدند خوشحال گشتند چون را و آن تیر را بر خود را
 از تیر بار رام شکسته دید بسیار خشنود و تیر را که می دیت ساخته بود
 تیر همدیون نام داشت گرفت و افسون بر خواند و بر رام انداخت و از آن
 تیر نیزه و کرز و انواع اسلحه و قلعه کوهها را که مانند بجر تیر را آنها بود و فلک را
 بر آمد پس رام تیر کند هر یان گرفت و افسون کند هر یان بر خواند و بر زده نهاد
 و انداخت و از آن تیر جگر را نیز بسیار که نوعیت از اسلحه بر آمد بطور که
 همه روی هوا را پوشید و همه تیر را بر را و آن را بآن تیر زد و چون آن تیر را
 هم ضایع شد را و آن به تیر بار دیگر رام را زد و رام اگر چه از آن تیر که از همان
 بلند را و آن بر آمده بود در خمی شد با وجود آن هم از جا زلفت انگاه بر خنمشه
 رام هم اعصاب را و آن را به تیر بار بدوخت و بهیکن نیز با وزیران خود و سگرو
 و افواج را هم عاشامی کردند درین هنگام طعن هفت تیر بدست گرفت
 و بیک تیر برق را و آن را که صورت سر آدمی بر آن نگاشته بودند بریده انداخت
 و بیک تیر سه بهلبان را و آن را جدا کرد و افکند و به پنج تیر دیگر که آن را و آن
 را برید و شکست و بهیکن سبب را و آن را به تیر بار دو باره کرد و را و آن بعد از

کشتن

کشتن سبب
 و بر بهیکن انداخت
 ساخت تا
 نیزه و دستی
 بر بهیکن انداخت
 از نیزه و دستی
 پنهان شده
 و وقتی که بهیکن
 بر تومی انداخت
 خنک
 گفت و
 بر طعن انداخت
 که این ضایع
 رام او
 و چشمه
 آتش
 تیر بار
 را و آن
 می انداخت

کشتن اسبان آواز را به فرود آمد و بر بهمن اغوا می شد و نیزه دستی گرفت
 و بر بهمن انداخت و هنوز به بهمن نرسیده بود که رام آن نیزه را در هوا بسته باز
 ساخت تا بر زمین شکسته افتاد و میمونان بخوشحالی تمام فریاد کردند باز راون
 نیزه دستی دیگر گرفت و از او بدست گردانید و وزن کرد و خواست که آنرا
 بر بهمن اندازد و طعن اینمفر را داشت که بهمن را از دشواری کار بجان افتاده است
 از نیزه دستی دور همان هنگام بر راون تیر ماران کرد و راون چون در صحنه تیر مار طعن
 بهمان شد دل بر حال کی ماند و بی همت شده بخوابست که دیگر آن نیزه پسند از
 و وقتی که بهمن را خلاص کرد راون نزدیک او آمد و گفت که حالا این نیزه را
 بر تو می اندازم و این نیزه دستی بر تو که گاه بیانی این را بهر کرده حالا بر تو می افکند
 چنانکه سینه ترا شکافته و ترا بجان ساخته بر زمین خواهد در آمد و راون این سخن
 گفت و آنچنان نیزه دستی که همت ز کلمه با و تعبیه کرده بودند و صد بار بسیار
 بر طعن انداخت و با نکرده و رام چون دید که آن نیزه به سر طعن می آید دعا کرد
 که این ضایع شود و آن نیزه بتابی بر سینه طعن رسید و طعن زخم شده بهوش افتاد
 رام او را باین حالت دیده بسیار بی طاقت شد و تا دو ساعت متفکر شد
 و چشمه را او را بر آب شد باز بحال آمدن در خشم رفت و چنان تیر شد که
 آتش آخر زمان باز بخود گفت که این وقت اندو که بهمن شد مس باز
 تیر مار تیر گرفت و قصد کشتن راون کرد و در نیوقت که رام طعن خون
 آلوده را بآن حالت چنان افتاده دید که گوی بلند با ماران در زمین
 می افتد بی طاقت شد و میمونان کوه بکوه هر چند خواستند که آن نیزه را از

از سینه طعن بکنند نتوانستند کشید و آن تیره را که سینه طعن را دوخته بر زمین
 فرو رفته بود رام بدست شکست و از سینه او بر آورده در انوقت که رام
 آنرا بر می آورد راون همه اعضا را رام را به تیر آهسته بدوخت و رام آن تیر را بران
 را بخاطر نماند و رده طعن را برداشت و در بغل گرفت و با سکر و و هوش گفت
 که این را در منزل بر برد باز بمیوه مان گفت که من عهد درست میکنم و میگویم که شما
 درین دو ساعت این چهار تیرا بانی خواهید دید بانی رام امر و ز راون را گشته
 انهمه غمها را از دل خود بر طرف میکنم غم رفتن سلطنت را و بودن در بیابان
 و در دندک بن کشتن و اندوه دزدیدن ستار و دو جارشیدن بار جهان
 و مرا این چندین غمها که همه در برابر دوزخ است از گشتن راون فراموش میشود
 و راونی را که بتقریب او بکرو سلطنت دادم و میوه نازا جمع کردم و بل بر
 دریا بستم و از دریا کدستم او را ناکشته چگونه قرار میکردم و او همیشه
 چشم منست حالای میوه نازا شما هم برین کوه ایستاده مردانگی را فراموش نکنید
 و قصه این کار را مرا تا ان زمان که زمین و دیوتها خواهند بود در هر سه ملک خواهند
 گفت رام این بگفت و بر راون تیر را انداخت و از تیر راون و رام که می
 انداختند صدای بسیار خاست و آن تیر همه جا افتادند گرفتند و راون برین
 از جا رفت و چون راون جای خود را گذاشت رام انگاه با بهکلی گفت که
 این طعن از زخم راون بفرارست و من او را خون آلوده دیده هیچ حالی ندارم
 و اگر این برادر من بمرد مرا با زندگی جبارست و زور من رفته و کمان از دست
 من می افتد و حواس من بر جانست و غم من افزوده و مرک خود میخواهم

و چون طبع خود هر دو من نه بستی کار دارم و نه با جنت دند باز کی خوشی انگاه رام با
 بچمن نیز خطاب کرده زاری بسیار میکرد و بر میگرفت جانبی پیش ازین چند
 بار بر روی کرده بود و بطاعتی میکرد بعد از آن به کهن رام را از محسن بطلاقت دیده
 برای دلاسا بادی بگفت اگر ای رام وقت نوحه کردن نیست تو این روشی
 طفلانرا بگذار و طبع مغرور است و رنگ روی او هم نه دیگر کون شده است و نه
 زرد شده است و روی او تازه است و دست و پای او مانند مردمانیت و تشنه
 مردمان دارد او اگر چه بهوش افتاده اما سینه او گرم است و می برد و نفسی
 آید پس به کهن با منونت که نزد او آلتیاده بود گفت که تو بشتابی بر آن کوهی
 که پیش ازین جا منونت آنرا بتو نشان داده بود برو و در جانب جنوبی
 آن کوه دارویی است که بیکان و سنار از جراحت بر می آرد و زخمها را
 فراهم می سازد و آنرا بسیار با طبعی زنده بماند انگاه منونت کرد سر رام گردیده
 بر کوه سدر رفت و از شناختن آن دارو عاجز و اندیشه مند شد باز بخاطر
 جان قرار داد که تمامی قله آن کوه را برداشته باید برد و اگر باز برای پیش این
 برکشته میروم فرصت از دست میرود منونت این معجزه را قرار داده آن
 کوه را بردست وزن کرد و برداشته روان شد و خطر را در شوا سخت را
 گذرانده بشتابی باز برکشته آمد و با به کهن گفت که من دارو را نمی شناسم
 ازین جهت کوه را برداشته آوردم به کهن منونت راستایش کرد و دارو را
 از آنجا بر کند و گرفت و هم میخوان از کار منونت حیران ماندند و می گفتند که ای
 کار را دیوتها نمیتوانستند کرد و این دارو را در سینه طبع حکا نند و باره بر زخمها

خسته بر نهی
 که رام
 باران
 و نت گفت
 هم که شما
 کشته
 در بیابان
 راجهان
 اموش میشود
 م و بلر
 شش
 شاکتند
 ملک خواهند
 رام که می
 و ن سینه
 که
 می دارم
 ز دست
 و اهم

نهادند مجروح بودند بطن به شد و بیکانها و سنانها برآمد و زخما فراهم گشت
 و به تندی زخاست و مینوهای بطن را بر جاسته دید بر سبک شایسته گفتند
 و رام بطن را طلبید و او را در کنار گرفت و با چشم بر آب گشت که از مرد
 طالع من تو از سر نو زنده شدی ای بطن اگر تومی مردی مرده با سیتا کالو بود
 و نه با جنک و نه با خود انگاه بطن با تو گفت که اینجاست سخنان طفلانه و نا
 مردانه گفتن از تو مناسب نیست ترا می باید که عهد گشتن را و در بجا آری
 و آن قول خود را راست سازی و هر کس که در مقابلت کمان تو خواهد آمد زنده
 نخواهد رفت و من این آرزو دارم که سپس از فرو رفتن افتاب تو را و در
 را بکشی حلاله تیر بار نیز او را بکشی و در او که نزدیک مردن است میخواهم
 که بعد از مردن او تماشای کنم پس را مخد قصد گشتن را و در کرد و در او نتر
 باز جنک او رفت و مقابلت شد بعد از آن را و در بطنم که آیه گشت
 که آسانی که سر با آنها مانند سر با آرمیان بود بدان بسته و انواع اسلحه
 بسیار بر آن نهاده بودند و بر آن سوار شدند را و در تیر بار نیز بر رام می انداخت
 و رام بر زمین و را و در برابر بود و دیوتها و کند هر باب از هوا می گشت که این
 جنک برابر نیست و این چطور جنگ است که در میان این هر دو کشتی انگاه
 آرا به اندر که مایل نام به لبان اندر انرا می راند و از آسمان فرود می آمد و زو
 آن آرا به هم از طلا و نخله بسیار بر آن بسته بود و مانند آفتاب نیم و ز تابش
 آن آرا به جایی که به لبان می نشیند و هم دارد و زمر در صبح و آنرا آسانی
 می کشیدند که حلیه آنها زین و قضا سها رسید و در کردن آنها بود و دست

برقی که بران نهاده بود دست طلا داشت و تا بن هلبان که خله در دست گرفته
 ارا به رامی راند و دوست او بلبسته بارام گفت که ای رام این ارا به را اندر
 برای فیروز تو نزد تو فرستاده است و هر کس که برین سواری شود بر دشمنان بی شک
 غالب می شود و این مکان و تیر و زره و نیزه اندر است و من بهلبانم تو برین
 ارا به سواری شو و راون را بکس رام بگردا رابه گردید و بران سواری شد و در میان
 رام و راون جنگ بر ابر شد و راون تیرهای بر رام انداخت و آن تیرهای که
 مانند ماران سرها داشت با عضای رام رسید و آن تیرهای هم جهات و در
 هو را بوسید و از جادوی راون هر تیر را که می انداخت بصورت مار
 زهر دار میشد انگاه رام تیر بعد از انداختن بصورت گردی شد گفت و فزون
 خوانده آنرا بر زه نهاد و انداخت و آن تیرهای که بر بیکاران راون راون
 می بردند راون چون آن تیرهای خود را ضایع دید با هزاران تیرهای دیگر رام را زد
 و او را زخمی ساخته از ارا به انداخت و بهلبان را جروح ساخت و اسبان
 اندر را بکشت و دیوتها و کند هر باب و چارنان و سدای و کسیران رام را
 بد حال دیدند بد حال شدند و سگ و بکری نیز غلجین گشتند و راون که مانند
 راس بود رام را که بر کف ماه بود میگرفت در آنوقت عطار در منزل جام
 ماه که رو منی نام دارد آمد او را گرفت و این نشانم اندوخته است در جهان
 و از دریا شورشی موج خیزد و بر آمد و مرغ در منزل بایزده ماه آمد و راون
 با بیت بازو کمان گرفته مانند کوه یناک می نمود و رام غنی تو است کنه کار
 او را بکشد و از خود دفع سازد و رام برخاسته ابروی کج کرده پیشتر

شت
 نهند
 که از مرد
 سکا کالود
 ملازم و نا
 جیاری
 ندر زنده
 و راون
 می خواهم
 راون نیز
 به خست
 اسلحه
 بخت
 یا اندا
 که این
 انگاه
 و زبور
 یا بس
 یانی
 نه

خشمگین شد از زمان رام را خشمگین و روی او را دیده همه جانندگان تبرسیدند
وزمین با همه کوهها و بیا با آنها و جانوران و مرغها و دریا را میزدند و خواران آوازها را
بد کردند و از هوا با دست و زدن گرفت و باران بر خلاف عادت بارید
همه خلایق این شکوهای بد را دیده ترسیدند و در دل را و ن ترسی پیدا شد
و دیوتها و کندیها و ماران و دنیان و مرغها و از زمان رام می گفتند که بر را و ن
غالب بود او را کیش انگاه را و ن پیچید که از رسول میگویند و صفها را بسیار است
بدست گرفت و او از زیر سبب کرد چنانچه زمین و زمان و بیا با و کوه
هم بر صدا شد و در آن حالت را و ن با رام گفت که این سلاح من مانند
بجر دم نیز دارد او جان تو و جان برادر ترا می گیرد و راهسانی را که نوشته
امروز ترا با این پیچ کشته اشک و از زمان آنها پاک می سازم تو التیاده
باش را و ن این بگفت و آن سول را بر رام انداخت رام آنرا در هوا
به تیر باز داشت و هر تیر که با ب می رسید می شکست و می افتاد و همه
تیرها بر رام از شعله آن سلاح را و ن وقتی که مانند پروانه از آتش سوخت
رام در آنوقت خشمناک شد و بلبان اندر انگاه نیزه دستی اندر را
برام داد و رام آنرا در دستها بر کشید و بران سول انداخت و آنرا بر زمین
افکند و اسبان را و ن را در اندم به تیر باده پاره ساخت و سه تیر
دیگر بر پشانی را و ن زد و سیل خون از اندام را و ن روان شد و مانند
درخت اسوک کفته می نمود را و ن از آن زخما بسیار خشمناک و از رده
انگاه را و ن از خشم کمان بدست گرفت و از تیر باران خویش بر رام

رنجور ساخت
و هم تیر بار را و ن
دو باره می زد
شده مانند
جنب بنیا
و در آن تیر
گفت که
مانده بود
و ضعیف
باز دعوی
ظاهر می
فرود می
افتاده
برای هلاک
من بود
سزا
ترا جان
خویش
از آنجی

رنجور ساخت و هم اعضا را بر او را بر از تیر کرد و رام با این همه مانند کوه از خفت
 و هم تیر را بر او را بر امدام بخود میکرد و رو کرد این میشد و آنها را به تیرهای خود
 دوباره می ساخت بار دیگر راون هزار تیر بر سینه رام زد و رام بر خون
 شده مانند درخت پلاس شکفته می نمود رام باز تیرهای دیگر گرفت و بار او
 جنگ بنیاد کرد و بر یکدیگر حیدان تیر انداختند که رو بر هوا پوسیده گشت
 و در آن تاریکی یکدیگر را نمیدانستند نگاه رام از روی خشم بر او بدستی
 گفت که ای بدترین راجهان تو سیتا زن مرا که نام او و نهاده در جنگ
 مانده بود بدزدی از من کینه ترا همین زمان زوال خواهد شد و تو آن عاجز
 و ضعیف را که بکسی مانده و از من جدا افتاده بود از بیابان بفرستی
 باز دعوی مردانگی میکنی و آنان که چالاکي خود با برهنان و زنان و غریبان بکسی
 ظاهری سازند و ماده کا و را می کشند اینان بخودی خود در زمین جهان
 فرودی افتند که سیوه بخته خود از شایخی افتد ای ارزاه و روش خرد
 افتاده و ای دون اهرت و ای بی شرم تو سیتا را که مرگی است جسم از
 برای هلاک خویش مزدیده آورده باز خود را مردانه می شمار حالا بطالع
 من تو در برابر آمده ترا انجمن به تیرهای تیر نرنگم که بمنزل جم بروی و امر و
 ستر از تن جدا سازم تا شغالان آنرا بر زمین می کشیده باشند و رود
 ترا جابوزان گوشت خوار میکنند رام اسحق سخنان گفته بر او که در فوج
 خویش السیاده بود تیر انداخت و در آنوقت خشم رام و زور وی
 از آنجی از آن بود بیشتر و سلاحها از هر جانب میشدند و مایه

سید
آوازها

بارید

یداشت

راون

بارد

کوه

مانند

و شسته

سیاده

هوا

درهم

خفت

را

نرنگ

تیر

سید

شده

روده

رام

آواز

وراون از تیر بارام که سنگ را می شکافت زخمی شده سر هم گشت و سر او در کشتن
 آمد و اعضا را و از کار مانده و نه سلاح میتوانست برداشت و نه گمان می توانست
 کشد و نه قوه داشت که تیر بارام را از خود دفع بکند و دل باید داد و چون
 مرک او نزدیک رسیده بود اگر محنت و مسخت تمام سلامی را کار میفرمود
 ضایع میشد از زمان بهلبان زخمی و بی محال بود راون را اینچنین رنجور و بی حال
 دیده آرا به او را باز پس گردانیده از میدان بدر برد و راون چون بعد از
 دیر ز حال آمد و هوش یار گشت بخشم تمام با بهلبان خویش گفت که تو مرا از
 جنگ گاه جان کرده اند که آوردی که نامرادان و عاجزان و بیدلان را می
 گردانند بسیار بد کردی و نام نیک و دلاوری و غرور و بهادر مرا هم ضایع
 کردی و مرا بنام مردی نبدستی که آرا به مرا از اینجا آوردی قابل گشتن و لو کار
 دشمنان کردی و کسی بر دل و نیکی و صاحب خویش است اینچنین کار که تو
 کردی نمیکند حالا پس از آنکه رام دشمن من از عقب من نیامده است از اینجا
 مرا گردانیده باز هانجا بر چون راون این طور سخنان درشت گفت
 بهلبان جواب داد که من نه غافل و نادان و نه ترسیده و نه بد بد خواهم تو
 و نه از دشمن مغلوب شده بودم لیکن من از برای پشود تو و از برای نیکبانی ترا
 از اینجا آوردم چرا که تو پشوش بودی و بزرگان چنین گفته اند که در وقتی که
 صاحب در میدان بی شعور گردد و بهلبان او می باید که او را باز پس
 برد از این جهت تو گناه بر من منم و این که من ترا مانند سیلاب کشند
 آشتابی آوردم لکن تو که مرا چند چیز باعث برین شد اول این که ترا

مانده و در ویر ترا در کون و تازی او رفته و سببان ترا کم زور دیدم چنانکه هیچ جاننا
 و دیده بیکبار بر جانمانند و دیگر نشنو که من بخت در روزگار ترا نیز اندکی دیگر گون
 روش و حرکات ترا نیز تفاوت و ترا ناخوش و شکدل و بی رونق و شکوهار
 ترا بسیار بد می بینم و گفته اند که بهلیا برای باید که ملاحظه چندین چیز را بکنند اول
 زمین بلند و لبست را بداند و چار و پنج بار و وقت استادن و کمری تن بستند
 از بخت من از جهت آسایش و نیکوایی تو ترا اینجا آوردم و اگر نه ترا بخوشی خود
 از اینجا میاوردم ام حال این حکم بکن تا هر جا که خواهی ترا ببرم را و ن را از آن
 سخنان نشناید و اعتماد او بر بهلیان زیاد نکشت و با و گفت که این
 آرایه مرا زودتر در برابر رام ببر که من امروز او را ناکشته باز نمیکردم بهلیان
 آرایه او را بفروخته او نزد رام برد انگاه رام باز آن آرایه را با سببان سیاه
 بسته دید و با تامل گفت که این آرایه را می بینم که را و ن آنرا بخشیم بسیار رانده
 می آید و از و جهان صدای خیزد که از کوه در وقت افتادن بکرمی خیزد تو نیز
 در مقابل این دشمن آرایه مرا ببر که من میخواهم که او را امروز میکشیم و با تو میکوم
 می باید که تو دست و پا کم نکنی و چشم و دل را جمع داری و با خضای باشی
 و رسن آرایه را محکم بدست گیر و سن این چیز را را بنوعی آید موزم چرا که تو بهلیان
 اندری اما ترا یاد میدهم از برای تا کید بس مثل سخنان رام را شنیده
 خوشحال شد و آرایه را در مقابل را و ن برد و هر دو جنگ میکردند و رام
 کمان اندر و تیر بار او را بدست گرفته بود در آن زمان دیوتها و کندیها
 و ستمان و رکیران در هوا برای تماشای آن جنگ آمدند و هر دو دلا و

و در شتن
 نشت
 می بود
 و چون
 بود
 در حال
 بعد از
 از
 را می
 می
 کار
 تو
 خا
 ت
 او
 ترا
 و تیر
 بی

و هر دو خواندن فیروز یکدیگر حبس دو بد و میکردند و روی هوا را از زیر پا پاشیدند
و دیوتها از برار گشته شدن را و ن و فیروز را فتن رام بر آیه را و ن خون پاشیدند
و بر گردان آرایه گردید و عجبده و بهر جانب که می گشت گردان بر سر او
پرواز میکردند و راهسان می گریستند و شعلها از هوا میرخت و را و ن
ترسناک شد و زمین بلرزه آمد و شعلهای خورشید سیاه و زرد و سفید
هر رنگ می نمود و در برابر را و ن شعلها فریاد برداشتند زاع و زغن
و دیگر جانوران مردار خوار گوازی بد میکردند و باد از پیش رو بر را و ن
وزیدن گرفت و بر گردان فواج او بی انگه ابر و باران باشد بحر اندر
می افتاد و در همه اطراف جهان تاریکی پیدا شد و خندان گرد زحاک
که هوای می نمود و مرغان بسیار با یکدیگر حبس کرده و او از باران زشت
برداشته پس را و ن افتادند و بسیار او بگریه آمدند و از برای گشتن
را و ن بسیار شکونها بدیاحسن ظاهر شد و رام را شکونها ز شکیدید آمد
که همه زشتانه فیروز را بود و رام اینچنین شکونها را دیده خوشحال شد و لوتی
نام دل بر حبس نهاد و در آن زمان که را و ن و رام دوید و بختک پوشتند
پهومان در اجهان اسلحه را گرفته جای پای ایستادند و قوت رفتار برداشتند
و وقت که رام و طین در غیرت آمدند و لهای بعضی می طبعید که ریاچه خواهند
و بعضی سر سیم شده سلاح برداشتن نمی انداختند و حیران ماندند و طلاق
نمی میگفتند که را و ن گشته می شود و رام غالب انگاه را و ن خشمگین شده
تیر بار بر برقی رام انداخت و آنها بر برقی نارسیده بر سر آرایه را و ن

و افتاد و در
که او میکرد
نکست
رام را بر
تیر باران
بسیار
می افتاد
روی هوا
و دیگر رام
از دیوتها
بهمانها
و این را
بعد از
و بر سر
دری
و نه
بیک
خون

و افتاد و در ام نیز خوانمان کارزار بود در مقام رد تیرهای راوی شد و هر نوع جنگ
 که او میکرد این هم میکرد و بریق راوی را در نظر آورده تیرهای می انداخت و آنرا
 شکست و بر زمین افتاد و بریق نیز بر زمین آمد پس راوی بخشم اسبان را
 رام را نزد و آن اسبان ترسیده مانند امانه غلطیدند و نه افتادند باز راوی
 تیر باران کرد و بر رام کوفت و خوب در بند و ماون دست و پایی و تیر و قلعه و درخت
 بسیار ریخت و این اسلحه جادو کرد و بر راوی آرا به رام را گذاشته بر فوج میمان
 بی افتاد چون رام اینها را ضایع دید امکان هزاران تیرها انداخت بطوریکه تمام
 روی هوا پوشیده شد و هیچ تیر رام خالی نیفتاد بهر جا که رسید کار کرد و بار
 دیگر رام و راوی اسبان یکدیگر را زخمی ساختند و در آنوقت خدای بسیار
 از دیوتها و دنیان حیران ماندند و ایشان اول کرد یکدیگر کردند مانند
 بهلوانان جنگ کردند با این او را تعاقب میکرد و میزد و کاهرا و بر میگشت
 و این را میزد و تعاقب می نمود و هر دو کوشش جالاک می نمود و با انواع ظاهری خشن
 بعد از آن چنان ایستادند این در برابر او مقابل شد و سرها را آرا به و در چهار اسبان
 و بر چهار ایشان با همدیگر برابر ماند و بجای خود ایستادند و هیچ فرقی در میان نماند
 درین هنگام رام چهار تیر زد و هر چهار اسبان راوی را با ریس کرد و اندک و راوی را در حال
 در خشم آمد و بر رام تیرها انداخت و آن تیرها رفتی که برام رسیدند و بخور شدند
 و نه تغییر در و رفت باز راوی مایل سلبان اندر را در نظر داشته تیرهای بریق
 بیکر را بر وز و اعضا و از آنها مجموع شد اما در شمار میاورد و رام از زخمی شدن
 خود انقدر اندک نرسیده که اندر زخمی شدن مایل باین تیرها باز رام به تیرهای خود

راون را در گردان ساخت و بیت و سی سی و صد صد هزار هزار تیر یکبار
 بر آرایه راون می بارید باز یک تیر پس بیکان تیر و کمان راون را دوباره کرد
 و بهتر دیگر آن کمان را از دست او انداخت و جو سن او را نیز از هر طرف
 بدوخت و بلکافت و راون بعد از شکستن آن کمان کمانی دیگر بدست
 گرفت و بر رام و آرایه او تیر باران کرد و انواع جادویی ظاهر ساخت چنانچه
 هزاران هزار تیر و کز و نیزه و جوب در بند و دیگر اسلحه خود را بر درخت و بر تیر
 اسلحه راون را دفع میکرد و دیوتها و دیگر کمان آسمان اینچنین جنگ دیدند رام
 و راون را دیده حیران ماندند و از جانب رام اندیشه ناک بودند که حال او چه خواهد
 و میگفتند که رام را خبر وزیر باد و کلهها بر سر رام میرفتند نگاه بکن و سیکو و بکن از
 برای تسبیح و خوشحالی رام با و اتفاق گفتند که حال او وقت ملاحظه است که این سخن
 بدست تو زبون شده است و غیر از تو کی بارانند از تو که او را بکشند این زمان
 کاری بکن که مناسب تو باشد زره تو باشد و از گشتی راون هم همانان
 بنعم و خوشحالی میشوند بنان برین تو تا چند باز خواهد کرد این کناه کار را چرا
 نمی گشتی و عهد خود را بعد از گشتی او چرا راست نمی سازد رام از شنیدن
 این سخنان خورم شد و ایشان را آفرین گفت و گفت خوش باش بعد از آن
 شاه زره تیر گرفت و بیک تیر زره کمان راون را برید و چون زره آن کمان
 بریده شد راون در حال زره دیگر گرفته و بشتابی کمان دیگر زره کرد و طام بجای تیر
 در چهار شیان آرایه او را زد و کشت و آنها بر زمین غلطید افتادند و در حال

بعد از مردن بصورت راجهان کشته به تیر ششم راجی راون کشت و افکند و تیر
 هفتم که بصورت ماه نو بود سینه آرا به راون را نزد و شکست و افسر راون را
 انداخت و به تیر ششم سر راون را که حلقه طلا در گوش داشت برید
 و ازین جدا ساخت و از سر دیگر راون که باقی ماندند سر او را بر تیر
 جدا کرد و باز به پنج تیر دیگر پنج سر دیگر راون را برید و انداخت و یک سر
 راون باقی مانده و چون اسبان و پهلوان راون کشته شدند سر او و کمانها
 او نیز بریده شد و راون بهمان یک سر که مانده بود جو بسپس آرا به را بر کند
 و شکست و نیاوانی بر رام انداخت و لجن چون بدید که آن چون بر رام می آید
 از هوا انرا بدست گرفت و بده تیر خود سر راون را نزد و جو شن برین او
 شکست و خون از دمان او کف زمان بر آمد و راون در تن اسقام باز تیر هفتم
 گرفت و بر لجن انداخت و لجن آنرا البعد باره کرد و لجن با اتفاق میمونان
 جندان جنگ با راون کردند که او پهلوش شد و لجن خوشحال شده آواز بلند کرد
 و راون بعد از دو ساعت چون پهلوش آمد باز جانب رام دید و بار دیگر در
 میان راون و رام جنگ شد و رام اعراضی شده تیر برزه کمان نهاد و بآن تیر سر
 را برید و با نخ ساکنان هر سه ملک تاشی بریدن سر او کردند و بعد از آنکه سر
 راون بریده شد در همان لحظه سر دیگر بجای آن سر راون پیدا شد و رام آنرا
 نیز برید و هر سه را که رام می برید همچنان سر دیگر بر تن راون برنخاست تا آنکه
 رام صد سر راون را انهمین از تن او جدا کرد و راون هنوز نمی بد رام چون
 آن تماشا کرد حیران ماند و بداند نشاید که به تیر نامی که مایع و کوه و دو کوه

و بر سر او براده و بال را کشتم هم آن تیر را بر او انداختم او غمزدایا سبب این چه شد
 و بجهت تقرب این تیر را بر او انداختم از زمان رام هو بسیار سخته بجهت تمام تیر را بر او
 راون انداخت و راون نیز در خشم آمده کز دوشته مانده گرفته در مقابل رام
 آمد و برومی انداخت و آن جنگ از باریدن اسلحه آن هر دو بجایت هوشناک
 در نظری آمد بعد از آن مایل رام را در غیبت آورد و بیاد او داد که تو طریقی کن راون
 چراغ اموش کرده این وقت کشتن اوست و مرا که از نزدیک آمده است تیر
 برهما را بر زنه بنه و او را بکس رام از زمان از یاد دادن مایل تیر را که برهما
 باکست و اکت بر رام داده بود دیگر گفت و در برابر آن تیر زور باد و در بجان
 آن غلغله خورشید و آتش و کراتی آن مانند کوه سمیر بود و هنر با بسیار داشت
 رام این چنین تیر را بر زنه نهاده و اسلحه ها خوانده بر او انداخت و در وقت
 بر آمدن آن تیر دودی برخاست و آن تیر بر بنه راون رسید و جان او را گرفته
 بر زمین رسید و نبد شد باز از زمین بر حبت و در دریا رفت و غسل کرد
 و باز بهمان صورت ایستاد که داشت نزد رام آمد و در ترکش او جا کرد و چون
 جان از قالب راون برآمد او بر زمین خیا افتاد که برتر از زخم بجز
 اندر افتاده بود و کمان و تیر نیز از دست او برآمد و در زمین افتاد و وقتی
 که راجهان صاحب خود را گشته و افتاده دیدند بهر طرف گریختند و همچنان
 خوشحال شده آوازها کردند و از هر طرف این غلغله برآمد که راون گشته شد
 درام فریاد می یافت و دیوتها در هوا تها ره شادی نواختند و باد را خوشبو
 و زید و کلهها بر سر رام شارسند و دیوتها و دیگر کنان عالم بالا بر رام

شهابی و آفرین مک
 که رام بدو شمارا و
 و اندک را در بغل گرفته
 و تبارکی از چهار
 و سکر و بطن و
 میکردند و می
 خود را کشت با
 و بیگان غم از
 که رام راون را
 و پامیزند و مو
 از دروازه جهنم
 خطاب کرده
 در کنار گرفته و
 دیگر راون را مان
 و بعضی پاهای او
 و بعضی زمان
 و بعضی پاهای او
 و بعضی روغن
 زایر میکردند

شباهت و آفرین میکنند خراسان و مینویان و کپیان و بهمن را رام نیز خیرین میکرد و می
 که رام بدو تنها راون را کشته و بعد از کشتن راون رام سکر بود و بچمن و بهمن
 و انکه را در بعل گرفت و در آنوقت باد آهسته وزیدن گرفت و هوا صاف شد
 و تاریکی از جهات و زمین از لرزیدن قرار گرفت و خورشید روشن برآمد
 و سکر بود و بچمن و بهمن و دیگر دوستان رام را مبارکباد میکنند و او را آفرین
 میکردند و می ستودند و بعد از آنکه رام قول خود را راست کرد و عهد بجا آورد و دشمن
 خود را کشت با انواع خورشید در میدان آهسته و بارونی می نمود که اندر باد و بادهای مایه
 و بیکان غم از سینه رام بدرآمد و پیغم شد و زنان اندرون محل را و چون شنیدند
 که رام راون را کشت از ماتم او ناله گنان از محل بدرآمدند و زاری میکردند و دست
 و پا میزدند و سویی می کردند و خاک بر می انداختند و باین حال آهستانی که در شهر بودند
 از دروازه جنوبی بدرآمدند در میدان مرده راون را انحصار میکردند و بر راون با انواع
 خطاب کرده می گریستند و در آن زمین که از خون پر کل و لایر شده بود قالب او را
 در کنار گرفته و خاک و خون می غلطیدند و انواع نهرها را و را یاد میکردند و بعضی زنان
 دیگر راون را مانند کوه سیاه از سرم بر زمین افتاده دید بر قالب او می افتادند
 و بعضی پاهای او را گرفته و خاک و خون می غلطیدند و انواع نهرها را و را یاد میکردند
 و بعضی زنان دیگر راون را مانند کوه سیاه از سرم بر زمین افتاده دیده بر قالب
 و بعضی پاهای او را گرفته بودند و بعضی دستهای او را بر زمین قرار داده غلطیدند
 و بعضی رو تغیر یافته او را دیده پهلوس گشتند و بعضی از مهر بانی بر رو افتاده
 زاری میکردند و بعضی سر خود را در کنار او نهاده نوحه برداشتند و بعضی چنان گریه میکردند

شباهت این چهار
 در مقابل رام
 مینویان
 کپیان
 بهمن
 و آفرین
 و سکر بود
 و بچمن و بهمن
 و دیگر دوستان
 رام را مبارکباد
 میکنند و او را
 آفرین میکردند
 و می ستودند
 و بعد از آنکه
 رام قول خود را
 راست کرد و عهد
 بجا آورد و دشمن
 خود را کشت
 با انواع خورشید
 در میدان آهسته
 و بارونی می نمود
 که اندر باد و بادهای
 مایه و بیکان غم
 از سینه رام بدرآمد
 و پیغم شد و زنان
 اندرون محل را و چون
 شنیدند که رام راون
 را کشت از ماتم او
 ناله گنان از محل
 بدرآمدند و زاری
 میکردند و دست و پا
 میزدند و سویی می
 کردند و خاک بر می
 انداختند و باین حال
 آهستانی که در شهر
 بودند از دروازه
 جنوبی بدرآمدند
 در میدان مرده راون
 را انحصار میکردند
 و بر راون با انواع
 خطاب کرده می گریستند
 و در آن زمین که از
 خون پر کل و لایر
 شده بود قالب او را
 در کنار گرفته و خاک
 و خون می غلطیدند
 و انواع نهرها را و
 را یاد میکردند و بعضی
 زنان دیگر راون را
 مانند کوه سیاه از
 سرم بر زمین افتاده
 دید بر قالب او می
 افتادند و بعضی پاهای
 او را گرفته و خاک و
 خون می غلطیدند و بعضی
 زنان دیگر راون را
 مانند کوه سیاه از
 سرم بر زمین افتاده
 دیده بر قالب و بعضی
 پاهای او را گرفته
 بودند و بعضی دستهای
 او را بر زمین قرار
 داده غلطیدند و بعضی
 رو تغیر یافته او را
 دیده پهلوس گشتند
 و بعضی از مهر بانی
 بر رو افتاده زاری
 میکردند و بعضی سر
 خود را در کنار او
 نهاده نوحه برداشتند
 و بعضی چنان گریه
 میکردند

که روی او از اسکهای ایشان پاک میشد و باین طریق راون را بآن حالت دیده
 بفراید ببنده می گریستند و میگفتند که ای راون توانی که اندر از تو ترسید و جم از
 پیش تو گریخت و محفل کبیر را کشیده گرفت و کند هر بای و دیوتها و کسرا را
 در جنگ کشته و رسانیدی و این همان راونست که در میدان میان خاک و خون
 غلطیده افتاده است و این همان راونست که هرگز از دیوتها و دیان و ماران
 ترس در نیافته بود و نمیدانست که هم او را از ایشان بلائی پیش خواهد آمد
 حالا اینچنین راون را از یک آدمی نهاده بیاورده این حادثه پیش آمد که مرده در زمین
 افتاده است و میگفتند که ای راون تو از شراب دنیا مست شدی و سخن خوشان
 و دوستان خود را شنیدی و خود را بکشتی و در دیو و مارانیز گریستی و تو که خواهان
 مرک خویش بودی پسند بهکس برادر بخواه خود قبول نکردی و باو سخنان درشت گفتی
 رنجانید و از شهر برآوردی و اگر ستیاری نداشتی درام میفرستاد ما را اینچنین عذر
 که بیخ و بنیاد ما را برکنند پس غمی آید و اگر سخن بهکس هم قبول میکردی هم را می بود
 دوست میشد و ما هم بپوه غمی میدیم و دشمنان هم خوشحال نمیشدند و تو گناه کار
 ظالم ستیاری از نور نگاه داشتی و ازین جهت سبب هلاک خویش زوال جهان
 و مرک ما شدی باز می گفتند که ای راون این مصیبتی که پیش آمده است ترا درین معان
 و کار ترا هیچ دخلی نیست بلکه تقدیر است که اینها را می کند و هر که مرزنی است
 از اجل خود می میرد و درین جنگ که تو و میوهان و راجهان هلاک شده اند
 همه از تاثیر طالع بود و آنچه حکم تقدیر و تاثیر طالع است نه بجا لاکي نه بجا و نه بغرور
 و نه بکومت و نه بقوت دفع میتوان کرد و چون آن را بهر زبانی با حالست

بغیر وی و عجز بر او نداشتند و نگاه زن بزرگ را او نداشتند و در زمان که
 بسیار دوستدار وی بود بر او نوجو پیدا کرده میکرد و بنوعی که آن زمان
 بروی گریستند و بر او خطاب کرده همراه او را میگرفتند و در میان طریقی
 را از ریز میکرد و میگفت که ای راوون در وقت که تو بخشش می آیدی اندر هم نمیتوانی
 نمیتوانی استیاد و در کسیران و دیوتها و کندرمان و چچان و جارتان از سر تو
 به طرف گریختند حالا ترا آرام آدمی نهاد و در جنگ گاه انداخت و ترا که هر
 ملک را تصرف شدی و دولت را بشیاعت گزینی و هیچکس بر تو غالب
 نمیتوانست شد رام به میمنه مان همراه شده چگونه گشت و اگر بنوجا دویی
 و دغا بازی بصورتی بر می آیدی ترا نمیتوانست دید رام ترا گشتی نمیتوانست
 و من می بندارم که اندر بصورت آدمی برآمده و از برای گشتی تو بدغا بازی
 و در رام فرود آمده ترا ملک ساخت و همان زمانی که میمنه مان آمده بر دریا بل
 بستند از همان وقت در دل من ترس پیدا شده دانسته بودم که رام آدمی
 نیست و همان زمان که رام که برادر ترا با راجهان بسیار در جنبش نهاد گشت
 و همان وقت که منونت در ملک که دیوتها و دیان در آن غمی توانستند در
 من دانستم که رام آدمی نیست و من بار ما بنو کهنم که ما رام دشمنی میکن و سخن
 مرا قبول نکرد و نتیجه آنرا اینچنین یافت و بنو یکا یک بجان و دل بر ستیا
 فریفته شد برای زوال سلطنت و کشته شدن خویش و مرک من و تو که
 ستیا ز شما را که در بیابان می بود و زیدی مرک را بر خود درخشم آوردی
 و بدین حال سید و ستیا در بزرگی نسب و در صورت و زیرکی بسیار مرموز

است دیده
 میدویم از
 رگسرازا
 حاکم و خون
 بیان و ماران
 خواهد آمد
 رده در زمین
 خوشان
 و تو که خواهان
 در دست کفتم
 اینچنین غیر
 در هم رام تو
 و تو که گناه کار
 زوال راجهان
 برادر من
 زنی است
 شده اند
 بال و نه بغور
 با چنین حالت

بهتر و نه در برابر من بود و توانی دانستی خود این را ندانستی و در جهان مرکب هیچ جاندار
 دانسته نمی شود که کی خواهد بود اما مرکب تو همانوقت که ستی را آوردی دانسته
 شده بود و ستی را تو مرکب بود جسم و چون تو گشته سید را مرور ستی را
 پیغمبر شده با رام عیش خواهد کرد و من بی طالع کنا همکارم که در دربار اندوه افتاده ام
 و من پیش ازین همراه تو در کوه کیلاس و مندر و میر و باغ کبیر که چتر زنه نام داشت
 و دیگر با غمهای دیو نهاد در محله نشسته بکام دل خویش فراغتها کردم و همان فتم که روز
 باین حال گرفتارم و از امر و زباز بسیار آرزو بدایم که در اینده اما هیچ نخواهم یافت
 و سخنانی که به یکن می گفت هم راست شد و هم را جهان ملک شدند و ای راون
 تو از جهت این که در قید شتوت افتادی طایفه را چهار از ابکیس سختی تو پیش
 ازین مالک حواس شده بر هر سه ملک غالب آمدی و حواس تو همان دشمنی ترا
 بیاورد آورده بر تو غالب آمدند تا ترا از روی آوردن سیاسته حالام امام تو
 ماتم نباید داشت چرا که تو بسبب بدی خویش گشته شده اما چه کنم که معجون
 زخم و دانش زمان دارم از جهت مرا باز بر تو مهر بانی می آید و تو روش نیک و بد
 خویش منزل خود رسیدی و من که این زمان ماتم تو میدارم چرا ماتم خود ندانستم
 و ای صاحب را جهان اینهمه زمان تو از فراق تو بفرار گشته در دریای اندوه افتاده
 و تو که بصورت ابر سیاهی و جامهای زرد و در دار بیدست و پای و دیگر
 اعضا پریشان بخاک و خون الوده حالا چرا اینچنین افتاده و جواب جاوید
 رفتی و ای صاحب بامن که دختر می و بنیره بروجن ام و از فراق تو بی طالع فتم
 چرا سخن نمیکنی چنانکه که در خواب سخن نمیکوید و این خوب در بند تو که ملتفتی

اندر
 و ترا بجای دوست
 و پاره پاره شده
 را جهان راون و
 کس معزور بودم
 خواب چه میکنی
 رفتی خورشید
 مردن تو
 سپروز زمان او
 را بد زدید و
 تو مرا برادر این
 سوخته است
 براده منست
 این کاری که
 مرا نیکو کار گفتی
 ظاهر کرده
 زباده از ده
 دشمنی او
 در میان مرد
 پیش او

اندر جای دوست جانی بود و دشمنان را باین گشته حالا این سلاح تو از زخم تیر لاسکته
 و پاره پاره شد و بر زمین افتاده است و پدر من صاحب دانوان می و شوهر من صاحب
 راهسان راون و بر من غالب آئیده بر اندر اندر حجت است و من باین هر
 کس مغرور بودم حالا احوال من نیست و باین روز کار افتاده ام راجه بر خیر جذبی
 خواب چه میکنی و ما را ترس عظیم پیش آمده است و همین امروز که تو بخواب گران
 رفتی خورشید بلبغا بشفاهای گرم مانفته است و نفرین بر من بدخت باد که از
 مردن تو سینه من پاره نشد و درین اثنا رام با بهمن گفت که برادر خود را
 به روزمان او را تسبیح بده بهمن باو گفت که من نمیتوانم که راون را که زنی بیکانه
 را بدزد و دید و دل بدیدی نهاد و راه و روش نیکو کار را بر انداخت به روزم ای رام
 تو مراد را اینچنین گویی که راستکاران عیب او میکنند بخوان و این را که آتش بدنامی
 سوخته است آتش هم نخواهد سوخت و راون بدسلوک با هم خدایق اگر چه بصورت
 براده منت امامد معنی دشمن من بود از بخت قابل تعظیم و غرت نیست و اگر چه بواسطه
 این کاری که من کرده ام راهسان مرا خونین و کناه کار خوانند گفت امامد من
 مرا نیکو کار گفته چنین خواهند کرد بعد از آن رام دوستی خود را بجایت بر
 ظاهر کرده دست بهمن را گرفت و باو می گفت که راون در دولت و در هم چنان
 زباده از هم و در جنگ نیز توانا و غالب بود و تو کتیه خود از او کشید و حالا که
 دشمنی او بر آمد ترا می باید که او را صاحب دست خود بشماری و روش نفری
 در میان مردم امنیت که خویش خواهی اندر مندا باشد خواه عیب دار و قتی که حادثه
 پیش آید او را بزرگ باید شمرد و تعظیم او بجا آید و این راون بسبب تیر تو

مع جانی
 بی دانسته
 و رستیا
 افتاده ام
 داشت
 آن منم که روز
 خواهم بپشت
 و ای راون
 بی تو پیش
 منی ترا
 لام امام تو
 که معجون
 شکر و بر
 شمشیر
 اندوه افتاده اند
 و دیگر
 جاوید
 طلسم
 مستحضر

گشته شده و تا زمانیکه او زنده بود دشمنی با او برجا بود و چاکه گشته شد بر خشم
 مکن چه نهایت گشته گشته تا همان زمانست که کسی بر دشمن غالب نیامده است
 و آن خود شد ز رومی باید که بر سخن من هم عمل کنی و اسبابی که از برای کار سازم
 برادر تو می باید مهیاسازی و من بسبب تو این فریوزی یافته ام از جهت دوستی
 که با من داری سخن مرا قبول کن و آنچه گفته ام در عمل کن و این زمان را رخصت ده
 و خود حاکم لشکرا باش چون رام این سخن گفت به کس در کار سازی مرا جهان
 شروع کرد و بدید که خد مسکاران خویش حکم کرد تا با جهان گشته را بسوزانند و از
 برای سوختن را و ن بنده نام را همی پیرو دیگر را جهان را که در بید ماهر بودند
 حکم فرمود تا او را بسوزند انگاه زمان را و ن را دلا داد و بنام برادر و دیگر
 را جهان بزرگ آب داد و زمان را درون محل فرستاد و به کس باز نرود
 رام آمد و دادم با سکی و و طبع و دیگر افواج میونان از گشته شدن دشمن
 بغایت خوشحال شده بود بعد از فریز و زیارتن رام کان و تیر و جوشن و دیگر
 اسلحه اندر پا و داده بود از دست نهاد و بکداشت و از خشم باز آمد و بهمان
 روشی که پیش از آن داشت نرمی داشت و استقامت پیش گرفت و بعد از گشته شدن
 را و ن دیوتها و کندیها و سکنان هوا هر کدام بر محض سوار شده بجا بهای
 خویش قصه رام کو با ن باز گشتند و حکایت جالاکي رام و طبع و سکی و و نشت
 و وفاداری ستیا با یکدیگر میگفتند انگاه رام مایل را تعظیم کرد و آرمه اندر را
 با و سپرد و رخصت کرد و مایل کار خود در سر گرفت رام سکی و و نشت و نشت
 گرفت و سکی و حکم او در منزل خود آمد و رام انگاه با طبع گفت که حکومت لشکرا

بایهک باید داد
 من لشکرا او
 و من او را
 بزبان هند
 میونان و
 و خد مسکارا
 سلطنت
 و برنج ترک
 می آزند
 و رام جو
 قبول کرد
 گفت
 شدن
 ستیا
 در لشکرا
 و او را
 و طبع
 بهک
 و

یهکن باید داد که این دوست و من اورا بسیار دوست دارم و تردد و تکرار رفتن
 من لشکار او کرده است و آرزوی من اینست که بهکن در لشکار تخت نشیند
 و من اورا به بنیم این حکم را قبول کرده در پی کار ساری جلوس بهکن شد که انرا
 بزبان هندی بهبیک میگویند و اورا بر تخت سلطنت بنشانند از زمان هم
 میونان و راجهسان باقی مانده بر رام آفرین گفتند و خوشحال شدند و دوستان
 و خدمتکاران بهکن اورا بر تخت نشستند دیدند بغایت خرم گشتند و بهکن
 سلطنت یافته وزیران و حشم خویش را دلا دادند باز نزد رام آمد و جفا
 و بیخ تر کردن و شیرینی و برنج برپایه و کلهها و دیگر چیزهایی که در وقت جلوس شکس
 می آرند رعایا پیش بهکن آوردند و بهکن آنها را پیشکش رام و طبع ساخت
 و رام چون دید که مدعی بهکن حاصل شد هر چه او آورد از جهت دوستی او
 قبول کرد و لشکار رام باهنوت که پیش او دست بسته ایستاده بود از رود تعظیم
 گفت که از بهکن رخصت بگیر و در شهر لشکار و خبر ستیا بگیر و خبر
 شدن راون باو برسان و بگو که رام و طبع و سکر بخواهند و خبر
 ستیا را گرفته زود بیا بعد از آن هنوت مصلحت و رخصت بهکن
 در لشکار رفت جائی که اسوک بن بود و ستیا را دید و سر تعظیم او فرود آورد
 و اورا بستود و پیغام رام را خواست که بگذارد و گفت که ای ستیا رام
 و طبع و سکر بخواهند و از برای خبر خیر تو مرا فرستاده اند و ایشان بآنها
 بهکن و طبع و میونان راون را گشتند و مدعی ایشان حاصل شد و رام
 و سکر و طبع خبر ستیا را بر سیده اند و رام تو گفته است که من بر او

شد خوش
 مرده است
 ساز مرکب
 جهت دوستی
 ست ده
 راجهسان
 و زانند از
 هر بودند
 در و دیگر
 باز نزد
 و شمن
 و دیگر
 و بهمان
 نشسته
 بهای
 هنوت
 در را
 نیز در غل
 لشکار
 بهکن

غالب ام و لنگار اگر فتم و تو عکس مباحش من از آن زمان که توجدا شدی
 خواب نکردم حالا عهد و شرط خود را راست کردم و بجا بخت از دریا بیکت که گفتم
 از اندوه نیز که گفتم و من سلطنت لنگار را با یکس دادم تو خاطر را جمع کردی
 و بجان خیال کن که لنگار من را است و در خانه خود نشسته و من نیز بسیار
 آرزو مند دیدار تو ام سستی چون این سخن شنید از خوشحالی گریه در کلو و گریه شد
 و سخن نتوانست گفت پس منوت گفت هم می اندیشی و چرا سخن نمیکشی
 انگاه سیتا خبر فیزی شوهر خود شنیده با و از نرم و بگریه گفت که نه
 از پس که خوشحال شده ام سخن نمیتوانم کرد و من بدین اندیشه فرو رفته ام
 که شمره این خبر خوش که تو گفتی هیچ چیز نه از طلا و نه جامه و نه جوهر دارم
 که بتو بخشم و اگر چه اول خرم شدم اما ازین اندوه دگریم و هیچ چیز نفیست
 انعام تو نمی بینم از زمان منوت و دوست بسته با و گفت که زنی که ننگواه
 و وفار دار شوهر می باشد همیشه سخنان میگوید که تو میگوئی و مرا این سخن نرم
 و شیرین و مدعا آفرین تو در برابر جوهر نهی و انواع مال و عطا و طعامها بکشد
 سلطنت اندر دست و من کویا همه فراغت های که دیوتها در سلطنت می دهند
 با فتم وقتی که رام برداشتم ظفر یافت و او را صحبت و سمت کد استم
 ای سیتا من از تو یک چیز که رام را نیز خوش آید الهام می دارم می شنیده ام
 که اینجا راجه زنمان به شکل بسیارند و سخنان درشت گفته ترا رجا ندانند
 مرا رخصت بده تا همه ایشان را بکشد و طبایخه و مشت بر نم درم این آرزو
 در دل مانده است که این زمانی که در اسوک بن ترا آنها یافته و چشمها کج کرده

تر از سائیده اند کوشش و سیرایش از ابرم و موی بر مار را با نیش از ابراشم و با نواخت
 بکسم چون هنوت این سخنان گفت سیتا تا ملی کرد و با وجود این که کسانیک
 در خدمت راجه می باشند و بوکالت او می آیند و میروند از زبان و آستان
 ایشان هیچ بد نباید بر دهر که در حکم دیگرند و هر نیک و بد که می باشد و میرسد
 همه از نصیب است تو همچنین سخنان بعد از این مکر و کسانیک داننده نیکو کاری اند
 بر یک آن و غریبان و کما استها و خدمتکاران دیگران که بکار و بار صاحب خود
 مشغولند خشکی نمیشوند و من گویا در زمان سپس کن هر کرده بودم که زبونی کنیزکان
 را و ن شدم و سزای خود یافته و گذشت و ایشان بکلم را و ن می رنجانیدند
 و حال که او گشته شد و توان ایشان را برای چه میباید و قبل از این رکیز سخن گفته است
 ای هنوت تو آنرا بشنوک انیک خود نیک اند بر بد آن هم هر با نکی میکنند و اگر
 دست می بایزند نگاهانی آنها می نمایند چه که بدی یکی بد بیکر نمیرسد و او خود
 سزای بدی خواهد یافت و ک نیک خونی و بد خواه و بد درون و رشت کردار
 و گناه کار اند بد میان هم بدی نباید کرد و روش نیکو کاران و مر تاضان است
 هنوت این سخنان شنیده بسیتا گفت که تو زن رامی چرا اینطور سخنان بگوئی
 حالام از خفت بده تا نزد رام بروم سیتا بهنوت گفت که آرزو من دیدن
 رام است و بس او گفت که تو رام را با لجن و سکر و خواهی دید خاطر جمع دار هنوت
 این سخن بسیتا گفته جایی که رام بود آمد و پیغام سیتا را چنانچه بود برآستی نزد
 رام برد و چون هنوت پیش رام آمد سر تعظیم او فرود آورد و با او گفت که
 که بفریب کاری که انیمه از جهت او کردی این کار برآمد و سیتا از جدایی و تنهایی

بسیار غلبین است و چشمها را و دایم بر آب است و از برای دیدن تو بسیار از او رفت
 و بمن حالت خود را گفته است حالا کتاب باید شد و او را باید دید و در کتاب
 رام از شنیدن سخنان منونت اندکی بخود فرو رفته است و چشم پوشیده
 و بعد از زمانی آهی کشید و سویی زمین میدید و خود را غبار می نمود که کویا او را
 با سبتا و دیگر کارز مانده است و میخواهد که او را بیاورد انگاه با منونت گفت
 که باز پیش من بکن بر و بیا و بگو که وقتی که از رسوم ما تم برادر فارغ شود و پاکیزه
 کرد در سبتا را همراه گرفته بیا و مرا ببین و سبتا را غسل داده زور
 و جاها را نفیس بچسبانده و خباخته پیش از زمان در دیدن بود بهمان دستور
 بیازند که من میخواهم که او را با من بکنم رام این سخن با منونت گفته و او را
 بکناف ساده خود بر کوه سپل رفت و آنجا خراسان و میونان و کپیان بزرگ
 تبار را دلا داد و تعریف ایشان میکرد و شب با منونت گفت و سخنان
 منونت را بهکن شنیده غسل کرد و از ماتم را و ن بر حاست و بر سخن منونت
 عمل نموده جماعه را بهسان در برابر را و ن را حکم فرمود که شما بنوع شده سر بفرستید
 و روز آید و ستایش او بکنید و با و عرض بکنید که غسل بکن و جامه و زیور بپوش
 که رام میخواهد که ترا منخن آراسته ببیند نگاهبان محل اندرون بکن بهکن رفته
 همچنان بسبتا گفت سبتا سخنان خود را شنیده از رام سر فروزا کنند
 و بخود اندیشید که رام ازین سخنان چه غرض دارد و بمن چه خواهد کرد و چه سبب
 مرا غسل و پوشیدن جامه و زیور فرموده است و من پیش از که سبتا حاده
 سال درست عهد خود را شکسته بی رام غسل چگونه بکنم و لباس خوب چون

باز خود اندیشید که من از زندان خلاص با فتم حالا فرمان برداری شوهر کرده هر چه او گفته است
 مرا باید بجای آورد باز سیتا بان کماشته گفت که آنچه صاحب من فرموده است
 مرا بشک باید گردنم بکشم با آنچه صاحب گفته است عمل نباید این با بهمن آنچه سیتا
 بود تمام گفتند پس بهمن زمان کاردار را با جامه های نفیس و زبور را بر تنی نزد سیتا
 و استاد و سیتا غسل کرد و بوق شوهر جامه ها پوشید و زبور را و جواهر قیمتی خود را
 بپاراست و فرموده بهمن بر محضر نهان شد که راهبان بر محضر بردار زیر کت آنرا
 میکشیدند و بهمن نیز با مشورتیان که سال همراه محضر سیتا روان گشت و میهمان
 سردار هزاران هزار برای نماز محضر سیتا جای برآمدند و بالیتبادند
 و میهمان خبر طلبیدن رام سیتا را پیش ازین دانسته بودند و وقتی که او آمدند
 که سیتا از سر نو زندگی یافت و در جهان پدید آمد و ساکنان کوه سبیل نیز چون
 خبر آمدن سیتا شنیدند ایشان نیز خوشحال شده تماشا برآمدند و با یکدیگر گفتند
 که سیتا مدتی در خانه را ون مانده است ای رام با وجه خواهد گفت و در دل عاشقان
 این هم میگذاشت که سبب چه بود که سیتا جامه های خوب و زبور را بسیار پوشیده
 آمده است رام آنچه مردم را در دل میگذاشت بفراست دریافت باطن و صد هزار
 میهمان بیاده اگر کوه سبیل فروز آمد و بسوا از بهمن رفت بهمن نیز بیاده با
 خود رفته محضر را پیش فرستاد و در میان خندان اینو هر میهمان لب و دهنوار گشته
 در پای رام افتادند باو گفت که سیتا آمد رام این را شنید و بدل اندیشید
 که سیتا بسیار روز را در خانه را بمانده است و رام را از آمدن سیتا هم

خوشحالی و هم بدگمانی و هم بدحالی رو نمود و بعد از آنکه سیار در محف و دید رام سر فرود آکنده
 و دلشکسته شده با همکن گفت که ای صاحب جهان سیار از خود ترزد من سیار
 رام این حکم فرمود و بهمکن با تمام تمام انبوهی را از انجا دور میکرد و راجهان بر این پشته
 و دستار بر لبسته و شاخها بر بیدر شکافه در دست گرفته خراسان و مینومان و راجهان
 از پیش میزدند و میراندند و از فریاد ایشان غلغله عظیم برخاست و رام در آن حالت
 بهر بانی گفت که حلاق را فرزند و دور میکند چرا که مینومان نمائشی سیار میخواهند
 بنان بران ایشان را مانع مشوید و رام بر زیر کی خویس دریافت که در دل مینومان
 چندین چیز میگذشته باشد که سیار که بواسطه او ما را چندین غمها پیش آمد
 و رام بر دریا بلست و راون را کشت چطور زنی خواهد بود بنان برین رام فرمود
 تا پرده از محف سیار بردارند و در او را یکشایند ماهه ببینند پس رام خنک شده
 و زهر چشم نموده با همکن گفت که از بر وجه این پسا و لان حکم مرا گوش نموده
 نمائش بسیار میزنند تو مانع شو بعد از آن سیار این کسینه را در دل نگاه داشته
 بخود مسکفت که رام چرا آمدنی در از مرا در خانه راون کدشت و از انجا رود و دیدر خورد
 و چون بجانب رام دید خاموش بوده از او اندکی در حجاب شد و منظر بود تا اول
 او چه گوید نگاه رام با همکن که تو هم میدانی که رعایای بجای فرزندان راجه اند از من
 جهت سیار مادر هم است و را کو به بیند و زن رانه خانها بر بلند و نه جامها و رفع
 و سر پرده بسیار و نه حصار و دیوار و نه پرده داران مانع می توانند شد و نگاهبان
 زن و پردد او همین خصلت نیک است و اوصالت او و چندین جامه روکش و

و دیدن زن عیبت و در وقت حادثه مثل این که از جای خود کمر خسته بجای می افتد و در وقت جنگ و کشتن آدمی در سوار و در زمان سوم بر که مردمان از برای
 خواستگار دختر جمع شوند و در زمان جنگ و کشتن آدمی و اگر درین محل زمان را بیکانها بیند
 نیست کناه و سیاه در جای دشوار بوده و در جنگ یافته شده و در قید دیگر
 بوده و حالا نزد منست جانب او دیدن هیچ غیر ندارد حالا او را از محله فرود
 آرید تا نزد من بیاید و مرا ببیند و هر کس او را تا شاکبند بهکس این حکم را
 شنیده سیاه را نزد او آورد و بهکس و شور تیان او و دیگر حاضران بجانب
 یکدیگر می دیدند و می گفتند که از نگاه رام را دیده همه کس را در دل و هر یک داشت
 و از جانب سیاه ترسیدند و هر کدام در کوشش رفتند و از نظر رام غایب شدند
 و چون و سکری و دیگر میوه مان نیز آن سوتی رام را بجانب سیاه چون ندیدند
 ازین و هم نکل شدند و نیم مرده طور شده ماندند و رام را چنان دیدند که با
 سیاه او را هیچ میلی مانده و سوتی او بر طرف گشته و بیکاه مهربانه جانب او غمیده
 بنان برین در اندیشه فرورفتند و سیاه نیز در دهم افتاد و دست و پا را
 جمع کرده نزد رام آمد و با سیاه و میوه مان روی او را دیده حیران شدند و سیاه خود را
 بجایها سجده شرفناک گشته با جسمهای بر آب جانب شوهر بید و گریه کرد و رام نیز
 جانب او دید و اندر دگر بر و ظاهر شد و اگر چه چشم رام نیز بر آب شد اما
 هیچ سخن با او نکرد و رنگ روی او قدر تغییر یافت و پاره غیرت و چشم و پاره
 مهربانی و نرم از او غمیده می شد و چشم او بیشتر سبز بود و از آمدن سیاه سرخ تر
 شد اشکها را از افتادن باز داشت و نور سبزی در چشم او پیدا آمد و رام

فرود افکنده
 در من سار
 پس پیوسته
 در این جا

حالت

منخواست

و مان

آمد

م فرود

شد

سفره

سته

وارد

اول

ح

و رفع

ساز

ن

ن

ن

ن

با سبب آنکه شمشک و گلین سبب او ایستاده و از بس اندوه مانند بوی ماندن شمشک
 بوی گناه و همه اعضا او مناسبت و لایق چنین و بسیار غم خزان بود که گویا
 از سر نو زندگی یافته در آن حالت هیچ می گفت و گریه کنان در دیده بجانب او
 میدید و گریه بسیار ادا دیده همه میخوان کرستند و چمن نیز چشم بر آب کرد
 و اشکها را بر زور نگاه داشت از زمان سیاه دل رام را بر خود بدیده پس
 و شرم میگذشت و بدید بر سرش شوهر آمد و ایستاد و با خود میگفت که از من
 هیچ گناهی سر زده است و رام که سخن با من نمیکند سبب آن چه باشد و درین
 جرانی بود که رام از جهت من از دریا بگذشت و جندین نزد کرد حالا بجانب
 نگاه نمیکند بعد از آن رام که در دل او شک از جانب سیاه بود سیاه را بان
 حال دیده گفت که ای سیاه بر دشمن غلبه کنده و او را کشته من ترا آوردم و کار
 که مردان تدبیر و زود میکنند من کردم و نهایت کینه کشی را بجای آوردم و آنست
 که مرا پیش آمده بود از خود دور کردم و امر و زمن از جلالی خود را فنی کردم و شقت
 ضایع نشد و شرطی که کرده بودم بجای آوردم و تو که از رکود تقدیر و نصیب از
 من جدا شده در قید راجه افشار این مقصور است کردم و از عهده آن بر آمدم
 و کسی که عاری و عبیری اختیار بود برسد و آوان عار را از خود رطوفت نازد
 او مردانه نیست و من از دریا بگذشتم و لشکرا را شکستم و دشمن را کشتم
 و به نیکنامی مشهور شدم و اینها همه بطفیل و زود هنونت و شورت و تدبیر
 و جلالی سکر و و سکر او بود و میهن نیز چون برادر بدکار خود را کشته
 نزد من آمد و شقت بسیار کشید نتیجه از او دریافت که سلطنت بشکارسید

سیتا از شنیدن این سخنان باز چشم پر آب کرد و رام سیتا را دوستدار خود را نزد
 خود ایستاده دید از ترس بیگانه مردم و در ده شد رام باز از ترس خلق بختی بختی
 در اجهان با ابروی کج و نگاه زهر آلوده بدشستی با سیتا گفت که من که راوی را گفتم
 منت خود را بر طرف اضم و جاده و بزرگ خود را نگاه داشتم و نو میدانی که من از
 دریا بگذشتم و چندین محنت کشیدم همه از برایتو بود و ترا از برانک فایم خویش
 از راجه زبردست کشیده آوردم و تو اگر چه دوست داشته منی اما چون از من
 جدا مانده و در دست دشمن بودی ازین جهت در دلم غم بر تو بدگمانی پیدا شده است
 و نمیدانم که توانی چگونه مانده باشی و حالا که نزد من آمده تو مرا آنچنان خوش نمی آید
 که صاحب در دجشم راجه خوش نمی نماید و این زمان مرا تو هیچ کاری مانده است
 و از ارضت میدهم که از ده طرف عالم بهر طرف که دلتو میخواهد راجه برود در جهان
 آنچنان مرد مردانه نیکو نیار کیست که زن او در خانه بکانه ماند و او باز آن زن
 را بخواند و تو بدوش راوی سوار شدی و او بچشم خیانت سوخت و دید این زمان
 من ترا چگونه در قبیله خویش برم و من با تو سخن راست بگویم که دست من بتو
 نخواهد رسید بیا که من هر جا که خواهم میرفته باشم و تو صاحب حسن و در با چون
 بودی و در خانه راوی ماندی او ترا اینچنین دیده چگونه سلامت گذاشته باشد
 سیتا اینچنین سخنان درشت رام دوستدار خود را که هرگز نشنیده بود شنید
 و بیشتر در گریه شد و بعد از آنکه رام این سخنان گفت سیتا بسیار ملول گشت و از
 غایت شرمندگی ازین احوال ترس انگیز رام را سر بکریان فرو کشید و ضایع
 اندوختن شد که گویا در زمین فرو خواهد رفت و از آن سخنان که مانده بیکان دل
 شکاف بزار بسیار گریه میکرد باز چهره را از اشک پاک کرده با شوهر گفت

که تو دلاوری و اینچنین سخنان درشت بی مزه را که گوش طاقت شنیدن آنها ندارد
 چنانچه مردم دون سفله با یکدیگر میگویند با من میگوئی و چنانچه تو بر من بجان بدمی بری
 من آنچنان نیستم و اگر خواهی من بگویم که پیش تو بخورم و ای رام اگر چه از زمان بدکمان
 باید بود و بدکمانی را نشان خوبست اما من هر چند از نوع غایب بودم و لیکن از من
 بدکمان مشو و وقتی که من بدست دشمن افتادم و بدن من به بدن او رسید در انصورت
 اختیار نمینمود و این از نظری بود و نصیب من برین داشت و تو که هنوزت را برای
 دیدن من در مرتبه پیشین فرستادی بجه تقریب بود و اگر میخواستی که مرا بکند اری
 اما از زمان گفته میفرستادی نامن خود را هلاک می ساختم و بجان شدم و نه ترا این محنت
 و سختی پس می آید و نه من درین غم و اندوه می افتادم و بر من بدکمانی نمیشد
 و مانند طفلان و ما عاقبت اندیشان همین بخاطر رسانید که این نزد من نبود و چگونه
 مانده باشد اما حقیقت حال و روش مرا نیندیشید و مرا نشناختی و بر من اگر چه
 از راجه جنگ نامی است و مرا دختر او میگویند اما من از زمین پیدا شده ام
 و تونه هنر مرا و نه خدمت مرا دانستی و قدر مرا نشناختی و تو پیش
 ازین وقت که خدائی دست مرا گرفته و عده کرده بودی و میگفتی که ترا هرگز
 نخواهم گذاشت و عده خود را هیچ فدا نکردی بعد از آن سیتا بالجن گفت که توار
 برای سوختن من هنرم جمع کن و علاج این اندوه من نیست و رام بناحق نیت
 بر من می نهد و مرا به بهانه می گذارد و من نمیخواهم که دیگر زنده بمانم و در آتش می افتم
 و چنانچه راستی و تحمل دارم و اخور آن نتیجه خواهم یافت چون سیتا این سخن
 گفت بجن از زمان جانب رام بدید و رضا رام را نیز درین یافت که
 سیتا در آتش در آید پس بجن هنرم جمع کرد و هیچ کس رام را از آن کار مانع نماند

و آتش را فروخته
 آورد و بر آتش
 آمده است
 و اعضا خود
 مرا نگاه داری
 و دیگر با وی کوی
 نیز جاداری
 سیتا ج
 باز بر تعظیم
 و بران در
 در آن همه
 فرور افکن
 ستایش
 دست
 بدست
 زن بشو
 و دیو آنها
 او آمد
 و گذشت

و آتش را فروخت و رام سر فرو افکند و ماند و سیتا کرد را و کرد و سر بظیم او فرود
 آورد و بر آستان و دیوینها را نیز بیا و آورد و تعظیم ایشان نمود و نزد آن آتش افروخته
 آمده ایستاد و دوست ادب بسته با آتش میگفت که اگر من بدل از زبان
 و اعضا خواه در حضور خواه در غیبت با رام بکانه ام تو مرا سوزی و تو گواه جهانیا
 مرا نگاه داری سیتا بعد ازین سخنان برگرد آتش کردید و در آن هنگام سخن
 دیگر با وی گفت که ای آتش تو در قالب همه جانداران می پریز و در قالب من
 نیز جا داری بنابرین نگاهبان من باش و سر داران میمونان از سندان سخنان
 سیتا چشمها پر آب کرد و از ترس رام آتش کار اغیبت استند کرد و سیتا
 باز بر بظیم رام فرود آورد و بی ترس در آتش درآمد و هر کس از جوانان و طفلان
 و پیران در اینجا حاضر بود تماشا سیتا میکردند و از راهسان و میمونان هم
 در آن هنگام فریادها برخاست و چون سیتایی ملاحظه در آتش رفت همه سر
 فروز افکند و بخود رفتند و ملول شده خاموش و حیران ماندند و چون سیتا
 ستایش آتش مانند آب گشت در زمستان سرد شد و میمونان که نزد آتش بودند
 دست بآب رساندند و از سردی آن حیران ماندند و بعد از آنکه سیتا در آتش
 بدقت همه کس او را حیران ساختار داشتند که با بر بیتی زن مهادیو و از هندو
 زن پشت را و تمامی ششم میمونان بآن تماشا آمدند و انبوهی بسیار
 و دیوینها و رکیسران و کندهرمان و ویکر کنان هر سه ملک از هوا آمدند
 او آمدند و زبان افسر و غیره را در انوقت فریادها بلند برداشتند و کسیر جم
 و کدشتگان و اندرو برن و محادیو و بس دیو و برهما و راجه حضرت نیز بر حفا

به ندارد
 برای بری
 بیکان
 از من
 انصورت
 برای
 نداری
 این محبت
 نیست
 بود و چگونه
 اگر چه
 شد ام
 و پیش
 را هرگز
 تو از
 نیت
 می افتم
 سخن
 که
 نشسته
 می خوا

سوار شده آمدند و اندر بارام گفت که تو صاحب همه لوک و بهترین داند بارمیدی
 سیتا در آتش برآمد و سو کند خورد تو این زمان هم چو دست او را کشیده نمیکرد
 و تو در میان دیو تها بزرگی چو خود را نمی شناسی و این سیتا را نمیدانی که کیست
 و او را جانچه مردم دون زن بد اصل را میکند از نذر چو میکنداری چون رام این سخنان
 از اندر شنید باز گفت که من خود را آدمی می شناسم و بحر حیرت ام امن
 جانچه هستم و از جانی که آمده ام تو آنرا بمن بگو اندر گفت که بزرگترین همه ما
 این برهمن است و حقیقت ترا جانچه هستی او با تو همچنان خواهد گفت و برهما
 گفت که تو همانی که بصورت خوی برآمده و زمین را از آب برآوردی پس برهما
 تعریف رام را آنجه سابق نوشته شده تبصیل باز گفت و هنر او نامهار رام
 یکمیک شمر و پس رام سخنان برهما را شنیده تا دو ساعت در تامل بود و روشن
 نیز چون سخنان برهما شنید سر شد بصورت مری برآمد سیتا را در کنار گرفت
 و نزد رام آورد و سیتا باروشنی مانند شمع خورشید و باز نور را بر از طلای خالص
 که از آتش برآمده باشد و جامه های سرخ پوشیده با موهای سیاه رنگه و لباس
 و زیور و کلهای او تازه و تروخو بهوتی که داشت همچنان از آتش برآمد
 و آتش بارام گفت که در سیتا هیچ عیب نیست و کنای ندارد و او بد او جان
 و چشم و دیگر اعضا پاکیزه مانده است و با تو نیکان است و راون پر نور او را
 اگر چه گرفت و برد و آواز تو جدا ماند و بقید دیگر در آمد و راون از میان دور
 او را تنها آورد و در باغی در گوشه تنهائگاه داشت و از هر زنانش
 رو بر او را گونه گونه ترس میدند و امید ساختن او چون همه حال با تو نیکان

و دل بر تو نهاده بود در اهراس در چشم میآورد و گفته او را قبول نکرد حالا من میگویم
 که او پاک است و راستکار است بگفته من او را قبول میکنم و او را هیچ مگو و سستیار
 من در آشکار و نهان نیک میدانم و هر چه در جهان میکند از من نهان نیست انگاه
 رام بآتش گفت که بفرم بر که من سستیار را گذاشته ام آنرا بسنو من نمی
 دانم که سستیا وفادار و دوستدار منست و مالک حواسست روشن
 پاکیزه دارد و دل و زبان و دیگر اعضا در حکم او بیند اما چون راون بدغا بازی
 او را فریب داد و بردار بخت مردم بروید کمانند و من نیز بد کمان شدم و در آن
 چون پاک و کنه کار و بد نظرند و این راه کس میدانند بنان برین از
 برای دفع کمان مردم سستیار را مناسب بود که در آن اندازم و سستیار دور
 بسیار در خانه راون بود اگر من او را بانی کونه پاک منباصم همه مردم میگویند
 مرا که شهوت و نادانست و این سو کند را سستیا و آدم همه تنگ خود و ام
 عیب سستیار دور کردم و اگر نه من میدانم که او خداست کار خالصه من و بدل
 و جان خوانان من است و دیگر بر اینخواهد و از برابر اعتماد مردم او را از افتادن
 در آتش مانع نشدم و سستیا چون پناه پاکیزگی خود بود راون او را در خیال
 هم تبصره خود نتوانست در آورد چه جای اگر دست باور ساند و سستیا
 چگونه در خانه راون حکومت فریفته شود من او را چگونه توانم گذاشت
 و اگر ممکن باشد که خورشید شعاعها بر خود را بگذارد من سستیار را بگذارم و سستیا
 در هر سه ملک پاکیزه است حالا هر چه تو گوئی و هر چه دیگران هم بگویند بگفته
 شما سستیار انگاه میدارم رام این سخن بگفت و سستیار قبول کرد و نگاه داشت

مدبار بیدی
 ششیده بیکر

که کست
 رام این سخن

ترجمه امین

ترین عده ما

ت و برها

بی بسن رجا

رام

بود و

کنار رفت

طلای خالص

فله و لباس

آمد

و جان

و راورا

بانی دور

ست

و مکان

دل

چون سخن سخنان ار رام شنیدند آن زمان نهاد بود و برها بخشود تمام بارام
 گفتند که طالع تو قویست که دشمن کنه کار خود را گشته و تباریکی که جهان را گرفته
 از روشنی تو هم بر طرف شد حالا تو در شهر خود رفته بهرت و دیگر برادران
 و کوشیا و یکی و ستمه ارابه بدین و سر تعظیم مادران فروزار و سلطنت
 عظیم بران و دوستان و خویشا بخشود ساز و فرزندان در نسل راجه
 اجهاک پیدا کن و جبک اس می بجای آوردی نیکام شو و انعام بسیار به
 برهنان داده آن زمان در رک لوک بر ویران راجه حیرت پدرتو که
 در میان مردم تر از همه شد و تو چون فرزند وی شدی او را نجات دادی
 تا برک لوک رفت حالا تو وطن سر تعظیم او فروزار آید رام و طبع این
 سخنان نهاد و شنیده حیرت را که بر محضه نشسته بود تعظیم کردند و او را
 دیدند و دریافته و راجه حیرت فرزندان جانی خود و ستیاد دیده بسیار
 شادمان شد و از بالا نزدیک زمین معلق مانده نزد بران آمد و التیاد
 وایشان را بسیار دلا داد و برام گفت که وقت که نوجاها بر کهنه
 پوشیده در بیابان عکین می گشته از دیدن تو من هم عکین و بد حال بودم
 و مرا برک لوک خوشی می آید این زمان که تو را ون دشمن خود را گشته من بسیار
 از تو خوشنود و خوشحال شدم و سخنان که یکی برای برادران تو گفت هم
 دل من است و امروز که ما تو و خوردم و ترا فیروز با فتم از همه غما
 خلاص شدم و تو بر شایسته من و مرانجات دادی جنانچه بر حجاب پدر
 خود را نجات داده بود و من حالا دایم که مصلحت در رفتن تو در بیابان

هلاک را ون بود
 بکام دل خواهد بود
 من حیرت پدرتو
 و اما و پاکیزه محض
 ست نیاز بر
 سال در بیابان
 بر آمد و تو در
 و تو را ستیاد
 باد و عمر تو
 که اگر شما بر من
 حیات از
 حالا از برای
 چیز دیگر را
 رام میکرده
 ستیاد گفت
 میباش و تو
 و شوهر خود را
 این سخن
 حیرت رفت

هلاک راون بود و طلوع کوسلیا قوی خواهد بود و وقتی که ترا ازین بیابان بخانه رفته
 بکام دل خواهد دید و زهی طبع برادر تو که جهان از او آرزو او پر خواهد شد یعنی رام
 من حیرتم پذیر تو و با تو میگویم که پیغم و بی ترس شده ستیارا بکیر و با بهرت که
 دانا و پاکیزه مخلص است رفته ملاقات کن و ستر کن را که جوان ناز و دوستدار
 است نیاز پرورده دار چه برادر بزرگ در برابر مهر بانست و تو حکم فرج داده
 سال در بیابان ماند و آن مدت گذشت و وقت سکونت تو در میان
 برآمد و تو دشمن خود را گشتی و دیوتها از تو راضی شدند و من نیز از تو خوش شدم
 و تو را ستار برآمدی حالا از دعای من نام نیک تو و اوصاف تو بسیار مشهور
 باد و عمر تو بسیار باد و برادران در سلطنت مستقل باشی پس رام بحر گشت
 که اگر ما بر من مهر بانی دارید یک التماس دارم آنرا از من قبول بکنید شما در زمان
 حیات از برای خاطر من با کیکی و بهرت گفته بودید که آن هر دو را خواهم گذاشت
 حالا از برای دل من این را بگذارید حیرت گفت خوش باشد این را و هر
 چیز دیگر را هم که تو بگوئی قبول کردم باز حیرت بچشم گفت که بگذرد شده حلت
 رام میکرده باشی تا نام نیک تو بسیار مشهور شود و خدمت ستیایان کنی و با
 ستیا گفت ای دختر ازین که رام ترا گذاشته بود غمی بخاطر میاور و دلشک
 بمایش و تو بسیار کاری نمایی کرده که در آتش در آمدی باین نیک میزن خواهی ماند
 و شوهر خود را که حکم دیوتها دارد بیکو خدمت کنی و او را از خود راضی در حیرت
 این سخن با بران گفته بر محفه سوار شد و بجانب آسمان رفت و بعد از آنکه
 حیرت رفت اندر بارام گفت که زهی طلوع کوسلیا که چون تو بسیر دارد و من

عام بارام
 را گرفته
 و دیگر برادران
 سلطنت
 نسل راجه
 بسیار به
 بر تو که
 دادی
 بن این
 و او را
 دیده بسیار
 و استیاد
 را گفته
 بودم
 من بسیار
 ت هم
 غما
 جان پدر
 و در میان

از تو را فنی بشدم حالا بهر چه فرمائی بران عمل غایم و دیدار تو مرا غنیمت است انگاه رام با اندر
 که اگر تو بر من مهربانی یک چیز از تو می طلبم آنرا بمن عنایت بکن و میمونان که از برای کار من
 جازا در پنج شته اند و خراسان و کپیان و دلاور نیز همچنان که مرده اند همه ایشان زنده
 شوند و آنان که زخم و زجر و زنجورند به شوند و زخمهای فراهم کردند و در جای که میمونان می باشند
 آبهای آنجا صاف و شیرین ماند و در سالی دوازده ماه آن بیابانها از پنج و میوه
 و جنگلی پر باشد اندر سخن رام را شنیده با و گفت که هر چه تو طلبیدی مناسب بود
 و تو بر همه مهربانی و نیکخواه همه همینطور باش که و تو چون دشمن هر سه ملک را کشته
 بنان برین هر چه از من خواستی بخواهم و این جنگ تو آنجنانست که هرگز کی
 آنجنان نخواهد کرد و اینها را که کشته شده اند تو زنده خواهی دید و سخن دیگرگون
 با تو نمیکویم حالا از دوستی تو هم ایشان را زنده می سازم و همو کی که بمنزل جم غفرت
 است این جماعه بهمان قوه و بهمان شجاعت و اثر همان زخمها همین زمان بر خورد
 و با افواج وحش و خویشان خود بجایای خود میروند و در بیابانها و کوهها که
 میمونان خواهند بود آب شیرین و میوه و گل و بیج بسیار خواهد بود اندر این سخن
 گفته از زمان آب حیات می بارید و خراسان و میمونان کشته هم زنده شده بکدیگر
 و میخوردند و کنار میکرفتند و از تانیر آب حیات خود را زنده و قابلهای خود را
 بی زخم دید حیران مانند انگاه برهما و هم دیوتها از رام که همه از زو بار او حاصل شد
 زخمت طلبیدند و در آن اشیاء برهما و مهادیو با و گفتند که میمونان را و دایع بکن و بسیار
 دلا ساده و در او ده پرو بهرت و ستر کن مانند پیر مهربان شده پرورش ایشان
 میکرده باش و طبع را نیز که خدمت بسیار و جنگ بسیار کرده است و مانده شد

حال که وقت بودن در میان بر سر سیده است آسوده دارد و پونه این سخن گفتند
 و رام را وداع کردند و بر محضه نشستند بجانب آسمان رفتند رام و لجن نیز سر بتعظیم
 ایشان فرود آوردند و البتار از حضرت رفتی داده و وداع کردند از زمان فوج مکرر
 رام حیان رونق می نمود که شب بامداد و ستار را بس رام آن شب را بفاطمه در کجا
 گذرانند و چون صبح شد به یکن دو دست او بسته با رام گفت که این زمان صاحب
 حسن و جوان جذبی جزیرا از برای شکش تو و لجن و ستیا آورده اند مصاحبه
 و جاهای فنی و زیور را و خوشبوها تو اینها را بلفظ قبول کنی و رام با و گفت که
 تو چون بمن دل صاف داری که با همه اسباب مرا حاصل شد و از جهت دوستی تو
 اینها را قبول میگردم اما سخنی از من بنوبه برت و ستر کن بروش غریبان که من
 دارم میباشند و آرزوی دیدار من دارند و مستظرند که آیا من آنجا کار خواهم رفت
 و عیس و فراغت سلطنت هم را گذاشته و بیاسی کسیران قرار داده درند
 کرام میباشند از نجات مرانی بهرت که نازک و زیباست برای موافقت من
 بمخت می باشد خوشی آید که این جزیرا بگیرم و بپوشم حلالا تو آنجا تدریج
 بکن که من با و ده که راه او در دراز و دشوار است روزی بر رسم بسن بهکن با رام
 که محضه کراون که پیک بیان نام دارد و پیش ازین از کبیر بود و راون در جنگ
 کشیده آورده است و طیار است و لایق بودن تو همان محضه است من از راو
 سوار است و کبیر و زما بوده میرسانم و اگر تو بر من مهربانی خود و مینومان را که
 من آوردم قبول کنی و من این سخنان را از در ویرانها بس با تو میگویم و حکم نمکنم
 باز رام با بهکن گفت که دل من برای دیدن برادر بسیار مضطرب است و بهرت

گفت
 رام با اندر
 ز برای کار من
 شان
 مان می باشد
 از پنج و موه
 مناسب بود
 را کشته
 هر کرکی
 سخن دیگر کون
 نزل جم غفقه
 زمان بر خورد
 و همار که
 بن سخن
 شده بکدیکر
 ها خود را
 مل شد
 بسیار
 شان
 شده

برادر است که در جگر کوبت نزد من آمد و در پای من افتاد و من سخن او را قبول نکردم و از برای
 دیدن کوشیا و کیک و ستر او بستم و دیگر استادان و دوستان بسیار از من
 و حال که کار من بر آمد بیشتر در اینجا بودن مرا مصلحت نمی نماید این زمان برای ما
 که اینجا بکنی که برین محف سوار افتد مرا اندوخت و ترشتر خبر برسانی که این کار تو
 برابر همه همانها نیست و بجای من همانی سکر بکن خدمت او بجای تو و اگر بخواهی
 تعظیم کردی و اگر حسب سلطنت لشکرا بتو همان روز داده بودم که آمده مرا دیدی اما
 بجز و سکر و مشورتیان تو امر و نیز بروند و ترا بر تخت نشاند از اینجا رود و تر
 بازگشته بیاید و مرا رخصت بکنید و تر خجنا نام را بهس زنی و انبده نام نگاهبان
 سیتار که بسیار خدمت او کرده اند سیتا سفارش ایشان بمن کرده بسیار
 دلا داده همراه بیاید نگاه بهکس بکلم رام با سکر بود و بجز در لشکرافت
 و مصالح جلوس سلطنت را جمع کرد و از هر طرف آواز نثاره باو سفید مهر با چهار
 پر صد کرد و غلغله بلند برخاست و نوید مبارک بادی از هر سو برآمد و بعد از فراغ امر جلوس
 بهکس اسباب و جواهر نفیس را که راون بر اندر و بر هر سو کت غالب آمده در خمرینه
 خود آورده به سکر بکنند و تعظیم او خوب طریق بجای آورد بعد از آن بهکس
 محف به یک بان را که بر سوار شده هر جا که میخواهند زود ترمی توانستند رفت
 گرفته در کوه سبیل ز درام آورد و آن محف بجوهر و زیورهای زرین مرصع و صفه مار
 آن نیز از طلا بسته و بر قمار سفید و قهقهه طلا داشت و جایای در آن خانهها
 بودند و از نیلوفرهای سفید و کبوتر و مرغ فرس آن بود و زنگهای زرین بر میان آن
 بسته و بهر درام که آن از مر و آید و جواهر بود و جواهر بسیار از هر جنس بر آن بسته

و از دندان فیل و بلور و زمرد منقش ساخته و بستر با ریشتر بران نهاده و مانند قلعه کوه بلند
 کرمان آنرا ساخته و مانند و هم نیز رود و در قید کی نمی آمد و بهیکن محسن محض را گرفته
 نزد رام استاد رام چون آنرا بدید بسیار خوشحالی با طبع اظهار کرد و بعد از آمدن محض
 بهیکن دوست ادب بسته با رام گفت که حال مرا چه حکمی می شود بفرمایس رام حضور
 طبع از روی دوستی با و گفت که این میوه نام و خراسان را که با اتفاق ایشان منسکارا
 گرفته ام دلائل با یکن و هر چه ایشان خواهند بدیده و چون ایشان از خوشحال شوند
 کو بامرا خوشحال ساختن زیرا که این میوه نام از برای هم من بسیار زد کرده اند و چون
 مهربان و بخشنده و دلاور بانی تقریب با تو کنیم و هر چه را چه که دین و دنیا داشته باشد
 و دلاور و از حال خدمتکاران با خبر باشد سپاهیان هم وقت در خدمت اومی باشند
 چون رام این سخنان گفت از زمان بهیکن جواهر و جزایر غنیس ایشان بخشید
 گرفت و هر کسی را جنانچه لایق بود چون هماننداری و تعظیم جای آورد رام از بسیار خوشحال
 گشت و گفت که من از تو را نمی شنم و تو بعد من رسیدی و سوار آمدی تو یا نعم
 و دشمن را بکشم و قوم من مشهور شد و جاه ایشان افزود باز رام با میوه نام
 نیز مثل این سخنان گفت که همانند دیوتها چالاکی دارند و من بعد از شایان شده ام
 که هم جهان را از خود برمی یابم و هم جاب خود را می بینم حالا من شمارا و داع میکنم و نجوشی خود
 بهمان راه دریا که بل بسته اید نیاز خود باز گردید و بروید و سکیو و انکد و جنبد دیگر
 از میوه نام نیز یک همراه من در محض خواهند گشت و قمر که رام این سخن گفت میوه نام
 سردار رام و طبع را همراه من در محض خواهند گشت و قمر که رام این سخن گفت
 میوه نام سردار رام و طبع را بدست کرد او گردیدند و سکیو و انکد را تعظیم کرده

مردم و از برای
بسیار از مردم

نرمای باید

مهر این کار تو

که کو با همه را

یدر اما

رود تر

کاهبانان

رود بسیار

رفت

چهارا

ایم حکم

در خضر

بهیکن

رفت

مهر بار

ساخته

آن

مهر

از دندان

از نشان زخمت گرفتند و فرمودند که نشان بخوشی روان شدند و رام با سبنا و لجن
 و سکر و واکند در آن محفله نشست و جامه نشت و کواچه و سکه بین رانیز خود همراه
 بنشانند و رام در محفله نشسته با بهمن گفت که تو حق دوستی را نیکو بیاوردی که
 قبلیه خود را گذاشته مراد در در حال تو بنگار و و ترا خیر باد و من چون ای حکومت
 را بتو داده ام اندر و دیگر دیو نهانی ترا مغرول نمیتواند ساخت و من نیز نمانده
 که بای تو تخت بدر منست میروم پس بهمن با رام با دب گفت که من نیز بمانم تو
 با و ده میروم و میخواهم که نشستن ترا بر تخت به منم و کوسش و ستم را و کیک و دبرت
 و ستر کهن را نیز به منم از زمان من از شما خواهم شد و او ده را که شهر است بغایت پاکیزه
 دیده باز بر خشت شما باز خواهم آمد رام گفت که اگر خاطر تو چنین میخواهد خوش باشد
 همراه من بیا و خود با وزیران در این محفله بنشین از زمان بهمن شهر را نگاهبانی فروده
 و از مادر زخمت گرفته بهمان جا روزی در پیک بمان بنشینت و رام بر آن محفله
 مانند کبیر خوشحالی نشسته حکم کرد که روان شود و محفله بر هوا بر آمده میرفت و نشان
 شهر بای را که در روی زمین بودند تماشا کنان میرفتند و اطراف را می دیدند
 در آن انبار رام با سبنا بهر جانی که میرسید او را نشان مبداد و تعریف میکرد
 و میگفت که ای سبنا این لشکارا که پس کرمان بنا کرده است به بین و این میدان
 را که راجهسان و میهنان گشته افتاده اند و زمین از خون آلوده است و در لون
 درینجا از تیرهای گشته و سوخته است و لجن کینه کن و مهاکار و اندر حیت را گشته
 افکنده است و دیگر سر داران راجهسان از برای خاطر تو هزاران هزار کشته اند
 به بین و درین میدان مند و درین با هزاران زمان گریه کرده است و این کوه سیل

که مادرینجا آسوده ماندیم و این دریاست که راجه سکر کننده است و با خوشی میشود
 و این کنار دریاست که از دریا گذشته مایک شب بفرغت درینجا گذرانیم و این
 پل بل سیست نام دارد که مایستیم و نماز مایک جهان خواهد بود نام این پل خواهند گفت
 و از ما خواهند گفت و این همان جایی است که در وقتی که هنوت بخام مار از
 نومی بر دستان زن راجه سی راه او را گرفته بود و هنوت او را بطلسی دفع کرد
 و درینجا از میان دریاست نام کوهی بر خاست تا هنوت بر و قرار کرد و این
 مای غیبت در کنار دریا بر از درختان کوناگون و کنار دریا از آن آراسته می نماید
 و این جایی است که چون نثرل کردیم به یکس آمده بارادید و این جاییست که
 تا سه شب بر بستر گیاه و آب خواب کرده بودیم تا دریا را بصورت مرد می بینیم
 و این در در کوه است مانند ابر بلند و این کوه است که هنوت از بالا بر آن
 جسته بلند رفت و این کوه نبده می نماید که هزاران حو بها و چشمها از آن
 بر آمده و این غار که کند است شهر سکر که بال درینجا کشته شده است
 و این قله کوه مالونت است که ما جدا از تو چهار ماه درینجا گذرانیم و بال کشته
 سکر بود درینجا بر تخت سلطنت نشست و درین کوه مالونت برین بسیار روزها
 با طبعی بی تو گذشته است و این کوه که مویک است که خانه سکر بود درینجا
 و درینجا مویک سکر بود عید محبت کردم و این حوض تناس است که مراد فراق
 تو درینجا و یوانکی و پوشت دست داده بود و بیشتر ازین کنیده نام راجه سی
 کشته و این جایی است که سوری نام زنی مراض را دیدیم و این در ضعی
 که در ضعیس تها می نماید همان جاست که جتایو براتو برادون جنگ کرده و این

با و لجن
 و همراه
 در کمر
 بی چوکت
 بر نایوده
 هم راه تو
 و لبر
 یکیزه
 شد
 و فروده
 و سف
 و تیان

همان جایی است از بزرگ درختان پوشیده که راوی ترا از بخا در دیده و این همانی است
 که لجن کوشش و سوزن کهنه را بریده و کوه و کوه در سر را با چهارده هزار هکتار
 کشتم و این آب کو داور است که پنج درخت بر در آنجا است و این پرسون گوشت
 که مقام است و بر اینک برادر است و درین منزل اندر آمده بود و با او دو چار شدم
 و این عابدان که می نمایند و این مقام از رکیس بزرگ است که زن او انو یا نام را تو دید
 و او ترا خوشبوی عمل داد و این جایی است که من براده را کشتم و این کوه جگر است
 که بهرت طلب من آمده بود و این آب مندا کنی است که من بنام پدر خود آب و صوه
 و غیره داده بودم و این منزل با یک است و این شهر با یک است مقام
 بهر دوای و این دریای گنگ و چون می نماید و این شهر سکر در است مقام حکم
 بهلان شب گذرانیم و این آب سرو می نماید و این اوده نخلگاه پدر است
 تو سر بقیع او فروز آرد و در آن زمان که رام اوده را نمود بهکس و سیمونان بلند
 شده جانب اوده می دیدند و چون چهارده سال درست گذشت و رام در
 روز پنجم از ماه بهاکس که عبارتست از دیو در شکل یک در منزل بهر دوای با رام
 که طریق معاشی بهرت را ای رام بسنو که چگونه می ماند وقتی که تو و سیتا
 از سلطنت ولایت بر آمدید از آنوقت بهرت با جاها کهنه و نوها را
 زلبیده راه ترمی بند و کفش جیبی ترا در پیش داشته از رز و سندوقی باند
 و در خانه تو همه صحبت و سلامت اند و زمانی که در جنس نهان را بهر سبب را
 کشی از آنرو و غریب نیکام تو شهرت یافت بعد از آن بهر دوای کارائی را
 که رام در هر جا کرده بود و بفضیلت یکبار می نمود و باو گفت که همه چیز با او

ترا درین سفر می
 از بخا با و ده خ
 اتمس من از شما
 و خرم و بر صوه
 درختان شهر
 و در همان ساع
 و سیمونان آن
 نظر رام بر او
 طلبید و کهنه
 و از راه س
 خبر خانه ماه
 با و بکوی که
 و مدعی خود
 محلا با و
 حوا و اما
 می آید
 سکا کد
 و سیتا
 حکم به

ترا در بن سفر می شنیدیم بعد از آن رام گفت که تو امشب اینجا مقام کن و فردا
 از اینجا با و ده خواهی رفت رام گفت خوش باش و شب اینجا بود باز رام گفت
 التماس من از شما اینست که دعا کنید که درختانی که از اینجا تا او ده است هم سر سبز
 و خرم و پر میوه باشند و اگر برگ ندارد یا برگ شود و خشک بر میوه شود و از بنی
 درختان شهد بسیار پیدا کرد و بهر دوای گفت خوش باش همچنین باش کو
 و در همان ساعت درختان آن راه بآن صفت که رام خواسته بود شدند
 و میوه های آن میوه ها و شهد را بغراغ خاطر می خوردند و چون شب گذشت با مداد
 نظر رام بر او در افتاد و تا ممل کرد و سویر میوه های دیدن نگاه نمودند از آن میان
 طلبید و گفت که تو از اینجا رود تر با و ده برو و خبر بگیر که در خانه خبر هست و از
 و از راه سنکر دریا حکم بهیلاں دوچار شده برو دیشته از هم خبر خواهان
 خبر خانه ما هو با تو خواهد گفت و از تو منت دار خواهد شد و تو چون با هر دو خود را
 با و بگوئی که رام خبر خیر تو بر سیده است و رام باطن و سیاه شدن را گشته
 و مدعی خود را بر آورده انیک سیده می آید و همه قصه ما را از آغاز تا انجام
 محلا با و بگوئی و بعد از شنیدن این خبر هر چه بهر ت بگفته آمده با من بگوئی
 و او را بهر ت و نشانه ها را و را نیز بریر کی شناسی و اگر چه من هم بسیار
 می آیم اما تو رود تر بر من نیست بر خفت رام شبانی روان شد و باز
 لشکرا گذشت و در سنکر و نزد حکم بهیلاں رفت و او را دید و خبر خیر رام
 و سیاه و بطن با و گفت و خبر خیر او بر سید چون من نیست این خبر گفت
 حکم بهیلاں او را در کنار گرفت و بسیار خوشحال شد و هر زمان خیر رام و بطن

اینجا است
 از راه سنکر
 که گشته
 شنیدیم
 او دید
 است
 خبر گفت
 و میوه
 مقام
 مقام حکم
 است
 بگفته
 رام در
 با رام
 سیاه
 و خواهر
 باشد
 بسیار
 را
 خبر گفت

ترا خبر باد زود تر بخیز و بشو از این بود و او را که برهنه بود کوک غلب آمده است
 به بین بهرت از شنیدن این سخن زود برخاست و بآلتاد بازار رسی شالی
 بهوش شد و افتاد و بعد از دو ساعت بهوش آمد و برخاست و بهوش را
 دلا داد و از خوشحالی اشک او برهنوت می افتاد و با او گفت که تو مگر
 دیوته یا چی یا کی دیگری که بانی صورت بر آمده خبر خوشش بمن کنی - حالا
 بانی مرده بتوجه انعام مدام که لایق تو باشد و بالفعل نکات داده کا و و صد موضع
 بزرگ و شانزده زن جوان صاحب مال و جمال و قبیلہ بتو می بخشم که مدت
 تو میکرده باشند و یکم و دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه و ده
 از جنس ترا میدهم و چون بهر بسیار خوشحال شد باهنوت گفت که من بدست
 که اگر امجد ایم او را کی خواهم دید بعد از آن بهرت کیفیت را م را ازهنوت

ختی و هشت
 سیدند
 از این
 و دماشا
 شاکرد
 لوده
 سارو
 اندام
 خسته
 را بخندرا
 بهین
 چتری
 زران
 طه زک
 نازو
 سینه
 و غنچه
 عت
 و لکنا
 بد ترا
 م.

ترا در بنی سفر می شنیدیم بعد از آن رام گفت که تو امشب اینجا مقام کن و فردا
 از اینجا با و ده خواهی رفت رام گفت خوش باش و شب اینجا بود باز رام گفت
 ای همتا من از شما اینست که دعا کنید که درختانی که از اینجا تا او ده است همه سرسبز
 و خرم و پر میوه باشند و اگر برگ ندارد یا برگ شود و خشک پر میوه شود و از بنی
 درختان شهد بسیار پیدا کرد و بهر دوایج گفت خوش باش همچنین باش که
 و در همان ساعت درختان آن راه بآن صفت که رام خواسته بودند شدند
 و میوه های آن میوه ها و شهد را بغراغ خاطر می خوردند و چون شب گذشت با مداد
 نظر رام بر او در افتاد و تا ممل کرد و سویر میوه های دیدگاه انبوت را از آن میان
 طلبید و گفت که تو از اینجا رود تر با و ده برو و خبر بگیر که در خانه خبر هست و از
 و از راه سنکر دریا حکم بهیلاان دوچار شده برو و بیشتر از هم خبر خواهان
 خبر خانه ما هو با تو خواهد گفت و از تو منت دار خواهد شد و تو چون با هر دو خود در
 با و بگوئی که رام خبر خیر تو بر سیده است و رام باطن و سیادش من را گشته
 و مدعای خود را بر آورده آنیک سیده می آید و همه قصه ما را از آغاز تا انجام
 مجمل با و بگوئی و بعد از شنیدن این خبر هر چه بهر ت بگفته آمده با من بگوئی
 و او را بر بهر ت و نشانه ها را و را نیز بریر کی شناسد و اگر چه من هم بسیار
 می دانم اما تو رود تر بر من نیست بر خفت رام شبانی روان شد و باز
 نگاه داشت و در سنکر و نزد حکم بهیلاان رفت و او را دید و خبر خیر رام
 و سیادش با و گفت و خبر خیر او بر سید چون من نیست این خبر گفت
 حکم بهیلاان او را در کنار گرفت و بسیار خوشحال شد و هر زمان خبر رام و من

و اما بنی است
 هزار از همتا
 و در کوه است
 چار سیدم
 را تو دیدی
 است
 و بهر کوه است
 و میوه
 مقام
 مقام حکم
 است
 و بهر کوه است
 رام در
 با رام
 سیاد
 و دوچار
 باشد
 بسیار
 می را
 نیز با

و سیتیامی پرسید و باهنوت گفت که تو مرک مرا باز خوشحال ساختی و هنوز
هم احوال ایشان را با جمال گفت باز گفت که ایشان بصحت و صحت رسیدند
و امروز در منزل ببرد و اج اند و فردا اینجا خواهند آمد این خبر گفته هنوز از اینجا
برحسب و راه هوا گرفت و آب گرمی و دیگر آهارا که در راه او ده بود و ماشا
کنان میرفت و درختان انبوه از سال و غیره و دیگر باغبانان نیز تماشا کرد
تا آنکه بیایمی که نزدند کرام پیر از کلهها شکفته بود رسید و بیک و سنک او ده
بهرت را دید که جامه های کهنه و پوست درختان پوشیده و موها بر سر او
فتیده و لاغر گشته در خانه مانده خانه غریبان نشسته و کرد بسیار بر اندام
او التود و از غم جدائی برادر دلتنگ مانده و از بیخ و میوه غذا ساخته
و حواس را از بون کرده و در روشن نیکو کار بر متوجه بوده و دو کفش جوین را بخند
در پیش داشته نگاه بانی ملک میکرد و در میان هر چهار طایفه مشهور هتری
و برهن و بیس و سود بعد حکومت کرده محافظت ایشان می نمود و وزیران
و مشورتیان و استادان و سرداران لشکر او همه موافقت او حاجتهای طلبه
پوشیده و اهل شهر که دوستاند بهرست بودند بر کرد او نشسته بکرمان از نو
جدانمی شدند هنوز بهرست را باین حال دیده و دوست او را
باو گفت رام که در فراق او غمگین خبر خبر تو پرسیده و خبر خبر خود بتو گفته است
و من خبر خوش با تو میگویم تو این اندوه را بگذار و نو در همین دو ساعت
بیا در خویش و جار خواهی شد و را مجند باطن و ستیا را و ن را گشته و لنگا
را گرفته و کار را بر خود را ساخته با مشورتیان خوب خوب اینجا رسیده را

ترا خبر باد زود تر خبر بویشتوان از او برود و او را که برهنه بود گفت غلب آمده است
 به بین بهرت از شنیدن این سخن زود برخاست و بآلتاد بازار لرغون خیالی
 بهوش شد و افتاد و بعد از دو ساعت بهوش آمد و برخاست و بهوش را
 دلا داد و از خوشحالی اشک او برهنوت می افتاد و با او گفت که تو مگر
 دیوته یا چی یا کیه دیگری که بانی صورت بر آفریده خبر خوشش بمن کنی - حالا
 بانی مرده بتوجه انعام بدادم که لایق تو باشد و بالفعل نکات داده کاو و صد موضع
 بزرگ و شانزده زن جوان صاحب مال و جمال و قبیلہ بتومی بخشم که مدت
 تو میکرده باشند و یکروز تو طلسم طلا و دیگر خواهر نفیس و قمارها و لطیف از
 هر جنس ترا میدهم و چون بهر بسیار خوشحال شد باهنوت گفت که من می
 که اگر رام جدایم او را کی خواهم دید بعد از آن بهرت کیفیت رام را ازهنوت

چون از من فرستاد

چون از من فرستاد
 چنانچه در روز سه شنبه
 بهرامشاه

ساخته و فوت
 است سیدند
 نوبت از این
 بود ماشا
 ماشا کرد
 سنک لوده
 بر سر او
 بر اندام
 ساخته
 چون باین
 هنوز همتی
 دوزبان
 های طه زبک
 مان از نو
 رسته
 بنوعیه
 ساعت
 و لک
 سید ترا
 م باد

و همه منبیهای مارا که
 که بر کوه ترکوت
 و ایشانرا که بکس
 هم تحفه فرست
 که مارا ایمن سر
 بشن با ایشان
 که بواسطه نفایس
 و بران او که
 که تردد و تندر
 که دیوتها و
 ترسن با و کوف
 سکس اند
 شمارا که
 کشنده
 بر رفت
 ایشان
 عهد کرده
 اتفاق
 است

و همه منصبهای مارا گرفتند و مارا از عهد معزول ساختند و ایشان در شهر لنکا
 که بر کوه ترکوت است می باشند و بهیچ کس از ارصد هند شما با احسان نکنند
 و ایشانرا بکشید و سرهای ایشانرا که بارویها نیلوفر مانند است بریده نزد
 جم تحفه فرستید و این ترس مارا بر طرف سازید که هیچ کس مثل تو آن طاقت ندارد
 که مارا این سازد و این غم مارا خبان دور بکن که خورشید برف را می گذارد
 بشن با ایشان گفت که بروید و پیغم بکشید و بدو تها را داد خواه گفت من میدانم
 که بواسطه تنهایی که مهادیو بسکبس داده است و سکبس و سیران او مغرور شده اند
 و سیران او کمر اه کشته اند و در لنکا می باشند من ایشانرا خواهم کشت و از زمان
 که نزد دو تن بر دیو تها را سیران سکبس دیده اند مالوننت با شمالی برادر کلان گفت
 که دیو تها و رکیسیران نزد مهادیو رفته از برای کشتن مادیو خواهی کردند و از
 ترس باو گفتند که شما ایشانرا بکشید مهادیو سر باز زد و گفت که ایشان سیران
 سکبس اند و سکبس حاجی خدمت دارد من نمیتوانم ایشانرا کشت اما
 شما را بکسی رهنوی کنم که او ایشانرا بکشد حالا شما در نیا به شن بروید که
 کشته ایشان او خواهد بود دیو تها مقصود خود را از مهادیو حاصل کردن نزد
 رکیسیران رفتند و بر عظیم او فرد آورده همه احوال خود را باو گفتند انگاه بشن در جواب
 ایشان گفت که شما پیغم بکشید که من دشمنان شما را خواهم کشت و بشن مادیو تها
 عهد کرده است که البته در هلاک ما کوشش تمام میکند حالا شما فکر خویش کنید و بکند
 اتفاق نموده بدیر تر بکشید و بشن همانست که هر کس شب و دیگر دیتان را کشته
 است و هیچ و کمال نیم و بر ملاز و دیگر دیتان زیر دست دلاور که هرگز پیش

دیوهای مغلوب شده بودند هزاران هزار از پیش لشکر شکست یافته و او را شکست
 شما اینقدر زاده است به سستی بکنید مالونت نیک اندیش مشهور با برادران گفت
 که کسانی که عاقبت اندیش اند عمر ایشان در از می شود و پس بواسطه بدی
 دل بر مایه کرده است و اگر نه او را هیچ کس ای نیست این سخنان مالونت را
 شنیده سحالی و مالی باو گفتند که ما بسیار خواندیم و بسیار جزای بخشیدیم
 و حکومت را ندیم و بک بسیار کردیم و ما زنده ایم رنجور هم نشدیم و بیکو کار
 کردم و ما را حالا ترس از مرگ نیست بهتر اینست که در لشکر دیوهای که مانند
 در بایمی است می باید درآمد و ایشان را باید کشت و غالب آمد و خواهی این
 خواه بر ما خواه هم دیو باشد هیچکس در برابر ما نخواهد ایستاد این مشورت کرده
 هم را جهان چه شدند و بسیار و لان هم منادی کردند و لشکر را از اطراف
 طلبیدند و یکجا گشته از برای جنگ برآمدند و بیشتر از همه فوج خوش جنبه
 و برتر و بال را جیش روان شدند و بعضی را رابه و قیل و اسب و خر و گا و و بعضی
 برشته و سوسمار و مار و پهنک و شکست و مایه و مرغ و شیر و خوک
 و نیل گا و و بعضی بر سار دول و دیگر جانوران سوار شده هر طرف هزاران هزار
 روان شدند و را جهان بوقت خورشید مغرب گشته لشکر را گداشته از برای جنگ
 دیوهای قصد سر کردند تا ماها نجی رفته با ایشان جنگ بکنند و از برادران
 و هلاک را جهان سکو نهارد شد و جانوران رست هر ذکاک در خانه ها
 می در آمدند و خلایق هم بدیل شدند و از ابر که خون گرم و استخوانها با ریدن گرفت
 و دریا که از حد خود تجاوز کردند و کوهها بیجا شدند و جیان بنهان از نظر

خنده

خنده بلند میکردند و گ
 بکنند اصل گرفتار
 و فاضلهای رخ باو
 پیش گرفته می
 می رفتند و مالون
 همه بر قصد غالب
 دیوهای این خبر
 جنگ را چه
 گرفته روان
 گرفته و
 می بار دور
 بکرز و تیر
 بشن کمان
 تیر بار ایشان
 نام داشت
 عظیم رخسار
 را جهان
 از بیت
 کمان

خنده بلند میکردند و گریان بالایی لشکر جهان افکار از مقام پادشاه میکشیدند و جهان
بکند اجل گرفتار شده این نشانها بدیدند و هلاک خود داشتند اما باز نگشتند
و فاضلها سرخ باوشا کها و زراغان و کره های دو پا و شغالان با یک کنان از
پیش کرخیه میرفتند و مالونت و سمایی و مالی مانند آتش افروخته پیش
میرفتند و مالونت مانند کوی میرفت و جهان دیگر بر کرد او مانند ابر میرفتند
هم بر قصد غالب آمدن بر لشکر دیوتها امراهی او را میگذاشتند و جاسوسان
دیوتها این خبر را بدیشان بردند و نارینی این تدبیر را جهان را شنیده قصد
جنگ را جهان کرد و همه دیوتها را جمع کرده و شمیر دورویه و کرز و چکره
گرفته روان شد و افواج را جهان نیز و بروی ایشان رفت و بشن را در میان
گرفتند و او را با سله میزدند و نعره زده تیر بر روی خبان می بارید که باران بر کوه
می بارید و در جهان برارام و فیل و اسب سوار و بیاد مار را جهان او را خبان
بکرز و تیر و تیغ در میان گرفتند که فرصت نفس راست کردن بدشت انگاه
بشن کمانی که سارنگ نام دشت و از شاخ بود دست گرفت و بکشید و هزاران
تیر بار ایشان را پاره پاره ساخت و بکرز را نید و سفید مهره نواخت که پنج جن
نام داشت و چون آن سفید مهره را بشن بزور تمام نواخت از آن خبان صدای
عظیم برخاست که در وقت آخرت از ابر با یک بلند صدای میخیزد و از آن آواز
را جهان خبان رسید که بخشد که فیل از شیر شره می گیرد و فیلان فوج را جهان
از بیت آن آواز از مستی فروز آمدند و بی ایستاده مانند و هر تیر که از
کمان بشن بر می آمد مانند بکر بود که اندامها را جهان را شکافته شکافته

و او ایشانرا
برادران گفت
بسطه بدی
مالونت را
بخشیدم
ایم و سیکو کار
ما که مانند
خواه یارانی
شور کرده
از اطراف
بشن جن
و بعضی
جوک
نزار
برای جنگ
برادر فوال
جانها
گرفت
از نظر
صلوات

بر زمین می رسید و ایشان بر زمین هر جامی غلطیدند خباثت از بکر اندر سنگها بر زمین می افتد
و خون از زخمها را جهان مانند چشمها او کوه می رفت و از آواز سفید مهره فوزه کمان
و تیرهای بشن را جهان می رسیم شدند و فرصت نمی یافتند و بعضی را بشن کشت
و بعضی را بکر می زانید و هزاران هزار را جهان را کشته و کمر می زانید و با سفید مهره جوت
و را جهان باقی مانده بجانب لنگا کر بخش در آن زمان گمانی نداشت که خود شکسته دید
بشن را از تیرهای خویش آزرده و بقرار ساخت و او را در زیر تیرهای بهانه ساخت
و را جهان که کر بخش بودند آن حالت را دیده باز گشته و دلیر شدند و سگالی که
بر فور بازوهای خویش مغرور بود دست راست را برداشت و نعره بلند برزور برزد
و بشن او را پیش حالت دیده و او از مهیب او را شنید به تیرهای خویش بر سلبان
او را برید و اسپان او را کشت و را جهان آنجهان دیده طاقت نیاوردند
و بکر بخشند نگاه مالی بجای آن اسپان که کشته شدند اسپان دیگر را به بست
و بران سوار شده در برابر بشن بایستاد و به تیرهای خویش بشن را آزرده و کشت
و او را زخمی کرد و بشن زه کمان خود را جاشنی کرد و هزاران تیرهای برو انداخت
و او را در تیر باران گرفت و آن تیرهای در اندام مالی در آمده خون او را نوشیدند
و بشن روی مالی را کردند و برق و آرا به و کمان و اسپان آرام او را غلطانید
و او از آرام جدا مانده که زنده بست گرفت و آنرا که در گردان بخش تمام بر کرزی
که بشن بران سوار بود بند و کر را زخم کر زمانی از آن میدان رو کرد و بشن و از کس
دردمند شد بگردانید روی کر روی بشن هم گردان شد و را جهان فریاد بلند
برداشتند که بشن کر بخش و بشن از شنیدن فریاد ایشان خشک شدند و بعد از

حالت که رو کرد
شعله داشت
بریده و سیلاب
افتاده بودند
و سگالی و مالوند
جانب لنگا
آمد و بر فور او
و بشن به
پریشان و
و افواج را
و چشمهای
کف بیرون
را جهان مان
شده بودند
بر زمین
در با افتاد
دید و بشن
شده و بخ
که از زمان

حالت که روگردان شده بود چکر بازگشته بر مای انداخت و آن چکر که مانند آتش از زمان
 شعله داشت سرمای را از تن جدا کرد بعد از آن سهیل بارام گفت که چون سرمای از چکر
 بریده و سیلاب خون از روگردان شده بر زمین افتاد و جنبه سر برتر اسر در زمان سابق
 افتاده بود از زمان دیوتها همه خوشحال شدند و بغوت تمام صدای بلند برداشتند
 و سرمای و مالونت وقتی که مالی را کشته دیدند بغایت اندوگین و بیطاعت شده
 جانب نکا کر خشد و کر که از زخم مالی بی شعور شده بود بعد از اندک فرصت کمال
 آمد و برور آواز با لها رخویش را چهار ایجان ساختن گرفت و در کریر آورد
 و بشن به تیر باران خویش ایشان را جدا می گشت بطوری که موبهای سر را جهان
 پریشان و شمشیر و کمان از دست ایشان جدا افتاده بر زمین غلطیده بودند
 و افواج را جهان از چکر بشن زخمی شده مانند مستان سر اسیم و پهوش شده بود
 و چشمهای ایشان فرو غلطیده و خون از بدن ایشان روان شده و سلاحها از
 کف بیرون رفته می گشتند و دیوتها در آن زمان که بعد محنت آن فیروزی یافتند
 را جهان مانند ابرهای آخرت که از تن باد بر ایشان می شوند هر طرف پراکنده
 شده بودند و با اندامها از چکر پریده و از کرز کوفته و از تیغ یاره یاره شده
 بر زمین مانند کوهها غلطیدند و جمعی که از آنجا گریخته رفته بسیار از ایشان در
 دریا افتادند و از زمان که مالونت لشکر را چهار زارده و کشته و کر گشته
 دید و بشن را دید که از عقب ایشان می آید بازگشت با چشمی از کین سرخ
 شده و بخشم تمام با بشن گفت که روشن نیکی و قاعده جنک بهتر از
 که از زمان قدیم مانده است تو نمیدانی که ما را که در کریر شده ایم و داعیه جنک

یون می افتد
 روزه کمان
 کشت
 هره بخت
 ستم دید
 ساخت
 سالی که
 در نزد
 سیلاب
 کردند
 بست
 خست
 خست
 میدند
 مانند
 کریری
 از کین
 بلند
 شد و بعد
 حالت

نداریم تعاقب کرده می آبی و میزنی و می کشی خباثت مردم دون دنبال میکنند و گرفتارها
 را میزنند این سخن را مامو تر شنیده ایم و مشهور است که هر که گرفته را بزند هر چند
 نیکوکار و صاحب خیرات هم باشد برک نمی تواند رفت و اگر نفعی بخواهد چنگ دراز
 اینک خبر استاده ام در جنگ هر روزی که در زمین بخار انگاه لشن مالونت را
 در برابر استاده دید باو گفت که مرا ضرورت است که رتس دیوتا را که از
 شما رسیده اند بر طرف سازم من بایشان عهد کرده ام که شما بنعم باشید که من
 را به سازا هلاک میکنم و حال امر می باید که آن عهد را بجای آورم و راه سازا البته
 بکشم و کار سازی دیوتاها را از جان ام خوشتری آید بنام من شما در ساسل
 که نام جایی است در قعر زمین خواهید رفت من شما را انجام خواهم گشت چون لشن
 ای سخن گفت مالونت بر کین شده نیره بر لشن انداخت و نوره بلند زد و آن
 نیره که چرسه بران بسته بودند از دست مالونت رها شده بر سینه لشن ماند
 برق درخشان رسید و لشن آنرا از سینه بر آورده بر مالونت انداخت
 و آن نیره تن مالونت را اندازه کرده برو جان ریخت که آتیه از آسمان
 بر کوه سه می افتد و سلاح را شکافته سینه فراخ آن راهس را پاره
 کرده و بدوخت و مالونت بهوش شد و در اندک فرصت بهوش آمد
 زود تر سر بر آورد و خباثت آدمی غوطه بخورد و سرعت سر از آب بر میدارد
 انگاه رسول فولاد را که نزار آن چرسه بران بسته بودند گرفته بر سینه لشن
 بزود در همان ساعت بزور تمام مستی حکم بر کرد و زد و بمقدار یک کمان
 باز پس رفت و آواز از هوا برخاست که شایا بش ای مالونت که ام لشن

بر سر نول مهم کر را مینش در یک لحظه زدی انگاه کر خشمگین شده برور باد با لها خوشی
 مالونت راجه مان برانید که توده گیاه خاک را آند باد می برد و مالونت راجه
 کر از جابر داد باز راجه مان شرم شده شد بنگا در آمد باز سهیل گفت که ای رام
 چون بشن راجه مان را بدینگونه در جنب کر زانده و ایشان تاب جنب او نیاورد
 در لنگارفتند آنجا هم طاقت بودن و تاب جنب با بشن نداشتند کر خسته
 بازه و زاد خویش از لنگا بغیر نین رفتند آنجا هم طاقت بودن و تاب جنب
 با بشن نداشتند و سمایی خویش و تبار را گرفته در انجا ساکن شدند و نام اولاد او
 سیال لنگاست و راجه مان را که تو کشته ایشان اولاد پست اند و سمایی
 و مالونت و مالی و سر داران راجه مان را که پیش ایشان خدمت میکردند
 همه زورمند تر از راون بودند ای رام از میان دیو نهها غیر از بشن کی دیگر نیست
 که راجه مان از انکشت و توان از همان بشن برای کشتن این راجه مان بیداشده
 بنان برین به یک بر تو غالب نمیتواند آمد و میگوید کار بر وقت که از جهان میرود
 تو از برای نگاه بانی او سپیدی سوز و درد انرا می کشی و من بیدایش ان راجه مان
 جناحه بود همه تو کفتم حالا بیدایش راون و بیدایش بر او را و حقیقت زور
 آن در دورا با تو میگویم انرا نیز بشن و قتر که مالی راجه مان از ترس بشن کر خسته
 تا روزگار در از در قعر زمین ساکن شد و بران و نیر با و خویشان او
 نیز انجایی بودند از انوقت بار کس در لنگا می ماند چون مدتی برین گذشت
 سمایی راجه مان با دختر خود از قعر زمین در لنگا آمد و کبیر بر پیکر ان

و در کفنها
 بد هر چند
 به چنگ در
 است را
 را که از
 بد که من
 سازا البه
 سائل
 بشن
 زود و آن
 بشن
 خست
 مان
 به
 می
 رد
 بشن
 مان
 بشن
 راجه مان

سمائی

سوار شده از برای دیدنی بدر میرفت که بر و نام داشت در آن زمان سمائی در دل
 خود نام کرد که چکار باید کرد که کار را بهمان نیک شود و دولت ایشان به مقایسه
 این اندیشه بخاطر رسانیده قرار داد که بهتر است که این دختر را که
 کیکی نام دارد به بسر و باید داد پس بدختر گفت که تو جوانی و همه هنر را
 داری و بواسطه تو کار را معطل مانده است و از جانب تو اندیشه ندیم و هیچ
 شوهر لائق تو نمی بینم چه از برای که خدائی دختر سه چهار ساله را نکند نهاد
 می باید خوشان مادر و پدری دختر و شوهرش همچنان می باید و اینطور شوهر
 پیدا نیست حالا سر و ارگیر لائق نیست ترا با و میدهم او را شوهر خود ساز
 و ترا ازواجمان فرزندان و نسلها خواهند شد که در جاه و دولت مانند
 کبیر باشند آنگاه سهیل گفت که ای رام آن زمان کیکی کجائی که بسر و از هر طرف
 خود آنسوی افروخت و ریاضت میکرد رفته و سر یا پس انداخته شکر کن
 محض او را و استیاد بر و جانب او دید و گفت که تو دختر چه کی و از برای
 چه اینجا آمده سبب آنرا این بگوید دختر دوست ادب بسته با و گفت
 که من چه گویم شما آنچه است بزرگ کنی خویش میدانید من دختر سمائی ام که کیکی نام
 دارم و پهلوت کنان نیز نام من است بچشم بد را اینجا نزد شما آمده ام بسر و
 چشم ساعتی بر هم است و در پاهای رفت و حقیقت حال را دانسته با و گفت
 که آنچه در دل است همه را دانستم تو در وقت عبادت من بنا هم کام آندی
 و آمدن کی در بنوقت سبب من در حفظ دارد حالا ترا از من بسر میدا
 خواهد شد زشت صورت و بی نیکی که کار یار بد خواهد کرد و با مردم بد صحبت

فانده است

خواهد داشت
 مرا اینطور بسر
 بد کار خواهند
 این سخن گفت
 صورت او
 سیاه بدن
 آنرا افزود
 اخگر در خانه
 میکردند و
 میرخت
 جابر خود
 این سر
 کیکی
 روزی که
 و کینه
 و کینه
 خود می
 نیکو
 دیدن

خواهد داشت و نو بزودی خواهی زاینده کیکی نامهاست گفت که تو عابد ترافی از تو
مرا اینطور بسر بگو چون پیدا شود بسر و گفت دو پسر از تو بواسطه اتفاق که من دارم
بدکار خواهند شد اما بسر آخرین تو نیک نهاد خواهند زاینده و بعد از آنکه بسر و
این سخن گفت بعد از مدتی کیکی را پیری پیدا شد بصورت پاهمی زشت
صورت هولناکی باده سروند آنها می گریه در از و در دیدن مانند کوه نرم
سیاه بلند و بهار درشت و دمان فراخ و بیت باز و جسمها را مانند
آتش افروخته و ترساننده و آن پسر وقتی که بزرایند ماده سخلان از دمان
احقر در خانه بسر و می انداختند و جانوران کوشت خوار بر گرد آن خانه پرواز
میکردند و ابرها صدای هولناک کرده خون می باریدند و از آسمان شعلهها را آتش
میرخت و زمی پیرزید و باد می ترسند و زیر و دریا از حد خود تجاوز کرده
جای خود را گذاشت و بسر و ادبی نام نهادند او شد او گفت که چون
این پسر باده سر زاینده است نام او دس گریو باشد یعنی «ده سر بعد از آن
کیکی کسی گفته که زن را و که در برابر او زورمند بر دیگر نبود بعد از آن دختر زشت
رو زاینده که سورپ که نام داشت و بعد از آن از همه بهکی را زاینده و او
و گفته که که شکوشت دهنده جهانیا بودند در آن جنگل بالیدن گرفتند
و گفته که هر جا که رنسرین آدمی را می یافت مجوز و بهکی بروش میزد
خود می ماند و در منزل خود نشسته بیخ و میوه جنگلی مجوز دند و بهکی آزار
نمیدادند وقتی از اوقات کبر بر بهیک باله نشسته بر آنجا
دیدن پدر آمده بود او را آنجا دید و کیکی نزد او آمد و با او گفت

ای بر این بر سر وار که برادر است به پیش شما هر دو پس یک بدر آمد و هر دو
برادرانید اما تو اینچنین هستی و او اینچنانست تو هم کار میکنی که چون او بود
راون سخن یاد شنیده در چشم آمد و از غیرت باو گفت من عهد کردم
که ازین برادر خود در چاه و حشمت نماند خواه بود تو غمی را بخاطر راه مده اگر فروتر
ازین نباشم کمتر ام از تو خواهم بود راون این سخن گفت و در دل اندیش کرد
که هیچ کاری نمی ری ریاضت نمیشود مرا آن بهتر است که ریاضت مستعمل باشم
بعد از آن راون با برادران در کوه کوکرن نام رفت و جندان ریاضت و تنهوار
کشید که برهما از خوشنود شد و او را اتفاق داد بعد از آن برام از سهیل
برسید که راون در اینجا رفته چگونه ریاضت و عبادت کرد جواب داد
که کسبه کرن تاده هزار سال در هوای مابستان هر چهار طرف خود آتش می افروخت
و از بالای سر او آفتاب می تابست و در هوای بستان بجای میگذرانند
که باران هم بر سر او می بارید و در هوای زمستان در میان آب سرد
بر می برد و بهر کس نیکیو کار خیر ریاضت می کشید بجز ارسال بر یک پای
الیه تاده ماند و بالای سر او از هوا کله بارفت و او از گرستنی و تشنگی
بنغم شد و راون تاده هزار سال آنجا ریاضت کشید که چون بکهن ارسال
درست می گذشت یک یک سر خود را در آتش می انداخت تا آنکه نه
هزار سال بر و گذشت و نه سرافندای آتش کرد و چون ده هزار سال گذشت
و خواست که سر دهم را در آتش فدا سازد در آنوقت برهما بیدار
شد و با هم دیوهای آمده باو گفت که ای پسر من از تو خوشنودم

بر روی هر دو
راون گفت
از مرگ بسیار
قید تو آمده
هم جای خود
که خواهی خواهر
از سر سیدار
و ریاضت
باو گفت
من از تو ام
اگر نیکیو کار
گفت که تو
تو با آنکه
زندگی جاو
بل آنکه
برهما خواهر
شدند
بسیار خوا
و او میا

بزودی هر چه آرزو دار از من بخواه تا آنرا بنویسم که این بخت تو ضایع نخواهد شد
 راون گفت که هم جا بد از آنرا تقدیر منس که از مرگ است از هیچ چیز دیگر نیست و من
 از مرگ بسیار می ترسم چنان تقالیده مرا که از مرگ پیغم سوم برهما گفت که مرگ در
 قید تو آمده زبون تو خواهد شد و مرده دیگر تو میدهم که هر سر را که در آن انداخته
 هم بجای خود خواهد آمد و ترا از سر نو صورتی زیبا بدید خواهد شد و بهر صورتی
 که خواهی خواست بر آید بجز گفتن برهما این سخن را هر سر که راون سوخته بود
 از سر سیداشد باز برهما با بهمن گفت که تو به نیکو کار و راستی خود عبادت
 و ریاضت کردی حالا از من هر چه خواهی بخواه بهمن دوست ادب است
 ماو گفت که ای برهما تو چون دیدار خود را بمن نمودی من گویا هم جزیر یا نیم و الکاش
 من از تو امیت که دانستم در هم وقت نیکو کاری و نیک اندیشی صرف نمودی زیرا که
 اگر نیکو کاریست هم مقصود حاصل است و هیچ چیز دسوار نیست از زمان برهما با بهمن
 گفت که تو هم وقت خوایان نیکو کاریست و همیشه بدوش نیکو کار خواهی بود
 تو با آنکه در قوم راجهان پیداشده و نیست تو نیکو است بنان بری من ترا
 زندگیا جاوید دادم و ترا بصورت دیوتاها گردانیدم تا آنکه ندعای نیست بیای و ترا
 بی آنکه کسی تعلیم دهد علم سلاح منم که برهما ستر نام دارد حاصل خواهد شد و وقتی که
 برهما خواست که بکنیه کرن تقالید هم دیوتاها و دوست ادب است او را مانع
 شدند و گفتند که او را دعای نیک ممکن زیرا که تو میدانی که این بجهانهای آزار
 بسیار خواهد داد و او در باغ اندر که شدن نام دارد و خدمتکارانند و اسپهسالاران
 و آدمیان بسیار را بجای ما دیگر نیز همچنان خورده است تو بجای دینی نیک است

هر دو
 او بویار
 مردم
 فروتر
 کرد
 شمس
 و دنوار
 سهل
 داد
 رخت
 اند
 سرد
 بیای
 شمس
 سال
 نه
 است
 سدا
 دهم

و دعای بدکن تا حلالی در رفاهیت مانند او زبون کرد چون دیوتها این
 سخن گفتند برهانند نشسته و سرستی را طلبید که او دوست ادب
 بسته بر سر آمد و اینساده گفت که من حاضر جمعی مانید برهما با سرستی
 که تو در دهن کنبه کن در آمده بزبان او آرام بگر و هر چه از زور دیوتهاست
 همان سخن را بر زبان او بران انگاه سرستی بزبان کنبه کن نشست
 و برهما با کنبه کن گفت که بگو از ما چه میخواهی تا از آنچه بدیم کنبه کن گفت
 که از روی منی هم نیست که تا قریبها بر بسیار خواب میکرده باشم و حالا
 همین میخواهم که تا شش ماه یکی خواب روم و بعد از آن یکبار بیدار شوم
 و صبر کنم برهما گفت خوش باش منطور خواهد شد بعد از من تعالی برهما
 دیوتها هم خوشحال شدند و سرستی از زبان کنبه کن برآمد انگاه کنبه کن از
 گفته خود بسیار گشت و مکتوبت که این جداگانه بود که من طلبیدم و از من
 بخواست ولی تا ملی این سخن نرزد و چون هر سه برادران این تفالها یافتند
 ایشان در باغی که برادر درخت سگستان بود رفتند و در آن می بودند و وقتی که
 سمایی شنید که ایشان از برهما اینخیز تفال یافته اند پیغم شد و از قعر زمین
 با برادران و حواریان نزد او آمد و مایه و بر است و بر و پاچه و همود و زریان
 سمایی نیز همراه او آمدند و سمایی را و ن را در کنار گرفت و گفت ای پسر زهی تخت
 تو که آنچه مدعا بود تو آنرا بتعالی یافتی و ما که از ترس شدن لشکرا گذارشته
 در قعر زمین رفته بودیم این زمان آن ترس ما بر طرف شد و لشکرا اول از ما بود
 و حالا بگر درین می باشد و چون بسن ما را چند ما رزد و شکست داد که رفته رفته
 بودیم این زمان باز آمدیم و تو اگر بصلح لشکرا از کبیر نمیتوانی گرفت بر و از کبیر

که صاحب لشکرا و
 ما و استاد ما
 روزی برهما
 و صاحب ما
 خویش و دوست
 رکب و اسب
 اوت دیوتها
 اول از دنیا
 پر است
 و دیوان
 بس گفت
 در لشکرا باله
 و نشاد و
 و بغیر بی او
 بکذا رو با
 بجای خود
 و باز گشت
 سخن من
 و با کبیر که

کہ صاحب نسکا و حاکم ہم را جہان نو خواہی شد بس را ون بہ پدر مادری خویش گفت کہ بزرگترین
 ما و استاد ما ست تو اسمحسب سخنان دیگر از جانب او بگو و چون مدتی بریں گذشت
 روزی پرامت بادب ماراں گفت کہ ای را ون تو اسمحسب سخن مگو کہ کبیر نزدیکترین
 و صاحب ما ست زیرا کہ دلاوراں را طریقیہ برادری غی باشد و ایشان ہجکسی را
 خویش و دوست نمیدانند و مناسب این سخن حکایت آنرا با تو میگویم بشو کہ ب
 رکبیر دانت تمام کی دست و نام دیگر رادت و این ہر دو خواہراں بودند و از
 اوت دیونہا و از دست دریشان بدانت نہد و در بریں ہم با کوہا و در رضای و در نا
 اول از دینان بود و پس زورمند دینا ترا کشتہ ہر ہر ملک بدیونہا داد و بعد از آن
 پرامت با را ون گفت کہ تو متہا این کار می کنی ملک بزرگان گذشتہ از دیونہا
 و دینان ہم انحنسب کردہ اند را ون این سخن شنیدہ ناد و ساعت اندیشہ شد
 بس گفت خوش باش و را ون خوشحال شدہ در ہما روز با طالبہ را جہان
 در نسکا بالاد تر کشت بر آمد و با پرامت سخن گفت و اورا نزد کبیر با بلجی کری
 و نسا و گفت کہ با کبیر از جانب من رفتہ بگو کہ این شہر نسکا اول از ما بود
 و بتغریبی اورا گذاشتہ رفتہ بودیم حالا ترا مناسبست کہ دران با بر آنرا
 بگذار و بجا بدہ اگر این را بستی میدہد در میان ما و تو دوستی می ماند و شکوکار
 بجای خود ست و اگر نہ بزور میگیرم پرامت پیغام را ون را نزد کبیر برد و شکوکار
 و باز کشتہ آمد و گفت ای را ون وقت کہ مرا انجا بر فتم بدیر تو بسر و از شنیدن
 سخن من در خشم آمد و بر ما مکر رفتی کرد و بدعا یریدہ گفت کہ ہم ما را زوال باد
 و با کبیر کہ دست ادب بستہ نزد او استادہ بود گفت ای پسر را ون

از یافتن تعلق برهما سر آید شده و نمیدانند که خوردگیت و زبرگرگیت و خود را
فراموش کرده است و او بواسطه دعا برسد که برود کرده اند رست رو و بد نما
شده است حالا بیاتما و تو در کوه کیلاس برویم و لنگار را بگذاریم تو خانه دران
کوه برای بودن خود رست ساز و آن جائی است بسیار پاکیزه و آب کنک
از انجا می آید و دران دریا کله بریلو غ از طلاست و نرا حالا مناسب است
که باین راه رسیدن برابری کرده جنگ بکنی و این را مگر نمیدانی که او تعلق یافته
منور شده است بسروا ای که حق گفته دست بگیر گرفت و بازمان
و فرزندان و مشورتیان او لنگار را گذاشته بجانب کیلاس روان شدند از زمان
براست با راون گفت که کیم از لنگار رفت و آن شهر حالا خالی مانده است
با چشم و خدم خویش روان شو و آنرا متصرف باشی لنگاه راون بار اهل
رفته بر تخت لنگانست و هم مدعایی دل او در انجا حاصل بود و کیم نیز
بحکم پدر در کوه کیلاس که بسیار جائی دگش بود آبان شد جنازه اندر دام او
ساکن بود و لنگاه که راون در کنار تخت نشست خواست که سرب
کنها خواهر خود را به کاکنج راجهس که خدا سازد و بد جهت نیز نام دایم آن
راجهس است روزی راون در بیابان لنگار رفته بود در انجا می نام دیتی را
دید که بدختر مزدور نام سیر میکرد و راوان از می پرسید که درین بیابان
که نه آدمی است نه جانور دیگر تو کیستی که تنها میکردی میگفت که ما از
نسل بزرگ پیدا شده ایم و از قوم برهما ایم و تمامی قهه خود را با تو
میکویم بکنو و تو نشاید که شنیده باشی که اینجا نام ابرهه زیبارا دیوتاها

بن و او زند و من تا
خانها از طلاست
بردند و چهارده
ام و در فراق او
بجا دو پست
من قهه خود را
از قوم پست
بسیار کسود
دختر را گرفت
تو این را بکیم
و می نسب
و از آن نسب
بآن نیزه زد
راون کنبه
دختر سید
بهکن خوا
هر کدام بان
سکینه با و نا
سکنان

بن دادند و من تا یکم از سال عاشق او بودم و بطلبم نمی آید از برای آن ایسر
 خانه از طلا ساختم مرصع بجواهر و زمره و دیوهای از برار کار را در آن می نشاند
 بردند و چهارده سال است که او از سرش خفته و آن خانه را من گذاشته
 ام و در فراق او مرا چیزی دیگر خوش نمی آید و او را نمی گردم و مراد درین مدت از
 جامه و پیرشتند مایه و می و دند به نام و این دختر نیز از او زاید مند و درین نام
 من قصه خود را با تو گفتم حالا تو هم بگو که تو کیست را و آن گفت من بزرگوارم
 از قوم پست که را و آن ده اسم از نامهای منست می و دست را و آن را از فرزند
 بزرگوار کرد و آنست که بظن اندیشید که آن دختر را بر او باید داد و نگاه دست
 دختر را گرفت و خنده کنان بر او گفت که این مند و در نام دخترها ایسر است
 تو این را بگیر را و آن قبول کرد و گفت خوش باش و آنست که از او خشنود و با او خدای
 و می نسب را و آن را دانست اما این را ندانست که بزرگوار و دعای بد کرده است
 و از آن نسبت خوشحال شده نیزه دستی بر او نهاده که بچین را را و آن
 بآن نیزه زده بود و را و آن مند و در را گرفته بشهر خود رفت و بعد از کدخدای
 را و آن کسبه کرن بجو الا نام دختر دجل دست را بر نی خواست و سرمان نام
 دختر سبلو که راجه کند هر باب را که در کناره حوض مان سرور پیدا شده بود برای
 بهکن خواستگار کردند و هر سه برادر چون باین طریق کدخدای شدند
 هر کدام باز زنان خود در لنگا آبادان شدند و را و آن را از مند و در بر سر شدند
 سکه نمانم و در وقت زادن او مانند ابرصدائی بلند کرده بکریست و گوشت
 سنگنان لنگا از او از گریه او گریه شد ازین جهت میکنه نمانم او ماندند

سب و خود را

و دینما

تو خانه دران

کنک

سب

و نفال

رمان

شکر از زمان

ندست

راجه

بزرگ

در او

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

بزرگ

و او چون بر اندر غالب آمد اندر حجت خطاب ضمت و بر مها چون کینه کران
 تنال خواب داده بود خواب برو غالب شد و بار او ن گفت که خواب کران
 مرا ننویش میدهد از برای من خانه باز راون معماران بسیار را جمع کرد و از برای
 کتبه کردن خانه مانند کوه کیلاک سفید ساخت که مسقطه ارش عرض آن
 و سه هزار شصت و شش طول آن خانه بود از برای خواب او مهیا شد و مانند
 غازی صحن آن در معاکرتین بود و ستونهای آن از طلا و بلور و نقش و طاق
 بندی آن از زمر و داجهای زرین و جبرس بسیار بود و در آن بسته بودند
 و در بند آن خانه از دندان فیل بود و بر صفهای آن جواهر و لعل تعبیه کرده بودند
 کتبه کردن در این چنین خانه رفت خواب کرد و تا نه هزاران سال بر زبان گذشت
 که تا شش ماه خواب میکرد و در یکروز بیدار میشد و صبح خورده باز بخواب میرفت
 و راون بعد از خواب کتبه کردن بر همان و دیوتها و چنان و ماران نرگس
 بسیار را می کشت و نندن این باغ اندر و دیگر باغها و دیوتها را ویران کردن
 گرفت و کوهها را می شکست این ادا را راون را دید که بکیر عاقبت اندیشه
 فرزندان خود و نصیحت راون را بخاطر آورده ایلمی نزد او فرستاد آن فرستاده
 در لنگاخت نزد بهکس آمد و او را دید بهکس خبر را از او پرسید همراه
 خود در مجلس راون برد او سر بتعظیم راون فرود آورد و تا دو ساعت
 مابوب خاموش بود بعد از آن صندلی را برای نشستن آن ایلمی طلبید
 او بالای آن گفت که بکیر برادر تو سخنی مصلحت آفرین سودمند از برای
 اتمه نماند است من آنرا میگویم او گفت است که تا دست رس باشد در کار

نیک کوتاهی نباید
 و بمن خبر رسیده
 اتمه را منع کرده
 که اگر خورد سالی
 بصد سیکو کار و
 و شود از جبار کو
 نگاه کردم تا بد
 خوش آید
 من تا بنیاد
 از اینجا بر فکرم
 خارج شد م
 با من پس
 بکنده دانی
 بیابان دور
 خواهد ماند
 من از آن
 تو از این
 ایلمی کبیر
 بر هم

نیک کوتاهی نباید کرد و من ندانم بن رشت دیدم و در کسیر از اسنیدم که کشته
 و بن خبر رسیده است دیوتها اتفاق گشتن تو کرده اند و نمی پیش ازین
 اتم ترا منع کرده بودم و حال اتم ترا ازین کار مانع نمی شوم و قاعده ایچس است
 که اگر خورد سالی بدی میکنند بزرگان او را منع میکنند و من وقتی از اوقات
 بقصد یکو کار و ریاضت سخت بر کوه کیلاس رفتم و عبادت و ریاضت
 دشوار بجای آوردم و مهادیورا با پاتی اینجا دیدم و بر پارتی بکوشه چشم
 نگاه کردم تا بدانم که او کیست و در دل من بدر و خیانتی نبود و پارتی لهور
 خوش آراسته با زیر میگرد چون جسم من بر افتاد از تاثیر این جسم حب
 من با بینا شد و درونه زرد گشت و مانند غبار سیاه تیرگی پیدا کردم
 از اینجا بر قدم کوه رفته تا پانصد سال دیگر ریاضت کشیدم و چون از آن
 فارغ شدم مهادیو خوشنود شد و با من گفت که ایچس ریاضت دشوار را
 با من پیش ازین کرده بودم با تو کرده سیوهی کیست که ایچس عبادت
 بکنند و این قسم عبادت بسیار دشوار است ازین رهگذر من از تو راضی شدم
 بیا با من دوست شو این جسم تو رو سن خواهد شد اما نام تو در جهان زردم
 خواهد ماند مهادیو با من دوست شد و این سخن گفته بجا خود رفت و وقتی که
 من از آن کوه بمنزل خود آمدم خبر با کرنا هکار و ظلمه را بسیار شنیدم
 تو ازین کار با برای و اگر نه دیوتها و کسیران تدبیر گشتن تو میکنند
 ایچمی کسیر چون این بنام گفت را و از چشم چشمها را سرخ کرد و دستها
 بر هم مالید و باو گفت که ایچم تو گفتی من شنیدم و دانستم بعد ازین نه تو

چون کینه کران
 و آب کران
 جمع کرد و از راز
 عرض آن
 شد و مانند
 رو نقش و حاتم
 بسته بودند
 کرده بودند
 و خیانت گشت
 بر بخوار میرفت
 نرنگ
 کران کردن
 اندیشه
 فرستاده
 بدو همراه
 ساعت
 بلبید
 برای
 در کار

زنده خواهی ماند و نه فرستاده تو غرض کسیر از گفتن این سخنان نفع نمی نمود
 بلکه او اظهار دوستی خود با مهرداد و سپس منته کرده است و در نیت
 بلا خطه این که او برادر کائنات از و تحمل کردم و بعد ازین تاب غنی ارم
 و در دو ساعت بزور باروی خود هر سه ملک را می گریم و بواسطه کسیر نگاهبان
 هر چهار طرف عالم می گشتم از آن پس راون سر ایلی را به تیغ پرید و دریا و ریح خفایه
 فرستاد و از غصه برخاست با وزیران گفت که همه که سوار شد برون برآید
 و خود بر آرایه سوار شد و مقصد گرفتن و غالب آمدن بر هر سه ملک نخست
 برای کشتن کسیر روان شد و با شش وزیران خود مهرد و پرست و یار
 و کسیران و دهو و راهم میرفت و چنان می نمود که چهار نفر از اشخس
 خواهد سوخت و در دو ساعت چندین کوهها و بیابان و دریا را طغی کرده
 بنزل کسیر رسید و چها بکر زانند و ایشان بناه به کسیر رده بالای کیلاک
 برآمدند و به کسیر خبر رسانند که راون بخت نو آمد کسیر ایشان را حکم
 حکم کرد که بروید و با او جنگ بکنید ایشان اول از راون ملاحظه
 داشتند بعد از حکم کسیر ایشان بداعیه تمام در مقابل او آمده جنگی عظیم
 بنیاد کردند و وزیران و لشکر راون و لشکر کسیر را انجمن بسیار دیده اند لشاک
 شدند و راون آن فوج را دیده بوق تمام جنگ صدای بلند کرد و بر
 ایشان بدوید و از هر شش وزیران راون یکیک بهتر از هزار
 چ جنگ میکرد و با آنکه راون وحشم او هزاران هزار کمر زو تیر و تیغ و نیز
 دستی و دیگر اسلحه می بارید او اینها را در نظر نمی آورد و غالبان بر ایشان

حمله آورد و او در آن حالت نفس میکشید و چنان او را جان کرد و کردند که ابرها
 کوه را و او که ز بدست گرفته بسیار چها نرا جانم فرستاد و جهت آن فوج
 از ضربت و زیران را و حشم ایشان روی یکی نهاد و بعضی پاره پاره شد
 و بعضی زخمی و بعضی بهها بدندان گزیده بر زمین افتاده و در نظری آمدند و بعضی
 یکدیگر را در کنار گرفته مرده بودند و بعضی دویدند و ضربت انداخته و جانب
 کرده بعضی بگریز آمده بودند و رکیس را و رهوا آمده نظاره جانب میکردند
 و هیچ غمی داشتند که غالب آمد که مغلوب شد و جانب مغلوب کردند کبر حوب
 لشکر خود را مغلوب دید و در آن بزرگ را حکم کرد تا جانب کنند درین هنگام
 به کند تنگ نام جی قوی بگریز برای جانب آمد و یاریج را به جگر زد و مانند سنا
 رنجینه بر زمین افتاد و بهوش بید و بعد از دو ساعت ببال آمد و بان جی
 جانب بنیاد کرده و یوراکم برانید تا آنکه از دروازه شهر که بدر آمده بود
 بازمانده جادو آمد و راون بدوید و او را تعاقب کرده خواست که در آن
 دروازه درآید و درین میان در بانی سویرج بهان نام جی در برابر آمده او را
 بازداشت و راون بنوع او باز نیامد و قصد در آن او حمله بسیار کرد آن
 دربان در بند دروازه را بر کند و بر سر راون زد و سیل خون از او روان شد
 اما از تنهائی بر مها که او را داده بود بر زمین افتاد و در بانرا بهان در بند
 بر داشت و جانب زد که از نو نام و نشان مانند و دیگر نگاهان در هم گشتند
 از زمان که کبر آن جامع را در گزید و من به بعد زمان جی سر دارا گفت
 که تو را و آن گناه کار را رفته بکش و بنه لشکر خویش باش او بفرموده کبر

مخزن نبود
 رنجینه
 ب غمی ارم
 حشم کبر نگاهان
 در ما و رخی خانه
 برون برآید
 تخت
 و یاریج
 از تنه
 با را طی کرده
 پای کیداس
 شرا حکم
 ملاحظه
 حمله جنگی عظیم
 دیده اند لشاک
 کرد و در
 از بهار
 و تیغ و زره
 ایشان

با چهار هزار پنج بختک راون آمد و چنان با انواع اسلحه از گرز و تیغ و نیز و نیزه
 و غیر آن را چنان رامیزدند و جنگی عظیم شد و چنان بر یکدیگر دویدند که شکر
 بر آید گوشت بر یکدیگر می دوند و پراست که هزار پنج راوران موکه گشت و هور
 بگریز خویش هزار را جسد دیگر را و مایع نیز هزار گرس را در یک ساعت گشت
 و زمانیکه دهم رام با من به در جنگ کرد و او را با گرز در سینه زد و زدن
 به در با اینهمه از جان رفت و او نیز بخشم گرز گرفته و زخم کار بر سر دهم رام
 زد و او را سیم شده بر زمین افتاد و راون دهم را بر زخمی و خون آلود و طاق
 دیده خود بر من به در دوید و او راون را چون دید که مانند آتش افروخته می
 آید او را به نیزه زد و راون او را بگریز زد و چنانچه افسر من به در از سر او
 بغلطید و او بگریز آمد و او را بر بند کرد و کبیر از دور آن جنگ را بدید و چنان
 شکر و شکره بدیدم و دیگر سرداران پنج را راون گفت که من ترا از کار بار
 بد بسیار منع می کردم و تو بگفته من باز نیامدی و قتی که بدو نه خواهی افتاد نتیجه
 آنها را خواهی یافت و کی که زهر نداد است معجزه نتیجه آنرا بعد از زمانی می
 یابد و دیو تها بر اینچنین بدکار که تو با شیر خوشنود نمی شوند و کی که مادر و پدر
 و بر من و استاد بیارزد و زودتر خانه هم برود و سوار کمانه خود می بیند
 و این قالب عاریتی است بقاندار و کی که باین قالب عبادت نکند بعد
 از مرگ سوار بر بد بیند و پشیمان شود و هیچکس بهوش بجای خاطر خواه خویش
 غم رسد اما هر طور که عمل کنند فرخوار آن مقام می یابند و این چند صفت
 تا آنکه در زمان سابق ریاضت نمیکرد باشند نمیتوان یافت و دانش

و صورت خود
 ای راون اگر
 که می بینی و
 کبیر چون او
 باز گشت
 شد و یکدیگر
 رد و بد
 بجای
 که افسون
 و راون
 بر طرف
 بنیاد کرد
 و باز
 و دریا
 حله کرد
 غرق گشت
 و در باغ
 بود آن
 س

و صورت خوش و بدالش از تبار نیک و فرزند و پاکیزگی و زیرکی و در هم خراب
 ای راون اگر دانش تو اینست که می بینم تو بد و زخ خواجه رفت و در وقت غایت
 که می بینی و تو که بد و درونی و بروش و سلوک می کنی مرا نباید که با تو سخن کنم
 کبر چون این سخنان با راون گفت مایع و دیگر وزیران راون شرمیده شده
 باز گریستند آنگاه کبر گریزان بر سر راون زد و راون از آن ضربت بجای
 شد و لیکن آنرا در شمار ناپاورد و بد ریغ با کبر حجاب میکرد و بر یکدیگر
 رد و بدل میکردند و حمله می آوردند تا زمان دراز خدایکد اران هر دو
 ایچکی بر غنیمت خویش غالب نمی آمد و هر دو مانده شدند پس کبر تیر
 که افسون آتش بران خوانده بود بر کمان نهاده بر راون انداخت
 و راون به تیر که افسون آتش بران خوانده بود و آن تیر آتش بار را
 بر طرف ساخت جانبی آتش را می کشد راون از زمان طلسم و جادو
 بنیاد کرد و خود را بصورت های گوناگون نمود و خست بصورت شیر برآمد
 و باز شکل خوک و کاهن رنگ ابرو و کوه و کاه بصورت حوض
 و دریا آتش را می کشد باز همان را پیش کشد که بود کبر را بخند و صورتها
 حله کرده می زد تا آنکه بی طاقت شد و از آن رزم در سیلاب خون
 غرق گشت و راون غالب آمد و خد مسکراان کبر کبر را برداشته
 در باغ اندر بردند و به بیمار او مشغول شدند و بجوهر و ادویه که در آنجا
 بود آنرا بر زبان اندر نونده میگویند به ساختن و راون کبر را زبون
 ساخته محضه او را گرفت و ستونهای او را از طلا و در نبد آن محضه

و صورت خوش و بدالش از تبار نیک و فرزند و پاکیزگی و زیرکی و در هم خراب
 ای راون اگر دانش تو اینست که می بینم تو بد و زخ خواجه رفت و در وقت غایت
 که می بینی و تو که بد و درونی و بروش و سلوک می کنی مرا نباید که با تو سخن کنم
 کبر چون این سخنان با راون گفت مایع و دیگر وزیران راون شرمیده شده
 باز گریستند آنگاه کبر گریزان بر سر راون زد و راون از آن ضربت بجای
 شد و لیکن آنرا در شمار ناپاورد و بد ریغ با کبر حجاب میکرد و بر یکدیگر
 رد و بدل میکردند و حمله می آوردند تا زمان دراز خدایکد اران هر دو
 ایچکی بر غنیمت خویش غالب نمی آمد و هر دو مانده شدند پس کبر تیر
 که افسون آتش بران خوانده بود بر کمان نهاده بر راون انداخت
 و راون به تیر که افسون آتش بران خوانده بود و آن تیر آتش بار را
 بر طرف ساخت جانبی آتش را می کشد راون از زمان طلسم و جادو
 بنیاد کرد و خود را بصورت های گوناگون نمود و خست بصورت شیر برآمد
 و باز شکل خوک و کاهن رنگ ابرو و کوه و کاه بصورت حوض
 و دریا آتش را می کشد باز همان را پیش کشد که بود کبر را بخند و صورتها
 حله کرده می زد تا آنکه بی طاقت شد و از آن رزم در سیلاب خون
 غرق گشت و راون غالب آمد و خد مسکراان کبر کبر را برداشته
 در باغ اندر بردند و به بیمار او مشغول شدند و بجوهر و ادویه که در آنجا
 بود آنرا بر زبان اندر نونده میگویند به ساختن و راون کبر را زبون
 ساخته محضه او را گرفت و ستونهای او را از طلا و در نبد آن محضه

زمرود و دامهای او از مر و اید و بر از درختان بود که یک هر چه میخواست
 از آن درختان حاصل میشد و شبانی آن مانند و هم و خیال بود و کسی که
 در آن می نشست به صورتی که میخواست بر می آمد و رفتن آن محفه هم در هوا
 و زمین پایه آن مرصع از زرد و جواهر و صفهای آن از خشت طلا بود و بغیر از دیو
 که دیگر بر آن نمیتوانست نشست و بر بها آن محفه را ساخته عجاایست
 در آن تعبیه کرده که باعث حیرانی میشد پس راون بر پیک بمان نشست
 از کوه کیلاسی فرود آمد و بجائی که جنگلی بود بر از نی و سرین نام داشت
 رسید و آن جنگل و زمین آنرا هم بر یک زرد دید و در اینجا کوهی بود چون محفه
 بر آن رسید یکبار از رفتن باز ماند و بایستاد و بند شد و راون از آن
 واقعه حیران ماند و با وزیر گفت که سبب باز ماندن این محفه آیا چه
 باشد مایع که عاقلترین ایشان بود گفت که این معجزه خالی از سببی نخواهد
 و چنین دانسته می شود که کبیر مانع از رفتن آن شده جوبه مایع و راون
 این قیاس قیاس کردند در همین وقت خدمتکاران را از همدیو آمد و با
 راون گفت که ای راون از اینجا باز کرد که همدیو در اینجا با باز میکند
 و سیر کنان میکرد و این کوه را که می بینید همدیو دعا کرده است که هیچ
 آفریده از گرو مار و دینت و هیچ و راهی و غیر ایشان در اینجا نتواند
 گشت راون از این سخن بر خشم شد و از محفه فرود آمد و گفت
 که همدیو کیست که بامن تواند در برابر آمد راون از اینجا در دانه کیلاسی
 رفت و رو بر آن خدمتکار همدیو را که نندی نام داشت دید که مانند

در پیرامون است پس راون از دیدن دوی ندکی بخندید گفت که مادیو باین صحنه
که خدمتکاران او دارند باین جنبه خواهد گردنیز با و گفت که تو از دیدن او
خندیده و مراد نظر نیاورده ای انت کردی بهوشی با کسی که دیوهای بسیار از
خدمتکاران مادیو بهین صورت که من دارم بر آید ترا و اگر ترا خواهند
و صلاح اینچنین میخواند و لا و درم از ناخن و دندان خواهد بود و مانند باد و ضیال
تیز رو خواهند بود و هم در وادی جنبه زیر کس و بلند رسته ای آن اینجا که گویا
کوههای روان اند و این غرور ترا و پیران و وزیران ترا خواهند گشت
بازند گفت که من هم میتوانم ترا گشت اما توجوه از گشته شدگان خود گشته
میخورم ترا چه بکنم راون سخنان او را هیچ در دل نیاورده با و گفت
که من می رانم و این کوه تحفه مرا باز داشت حالا این کوه را از اینجا بر میکنم بگو
مها دیو اینجا که تقریب باز کنان میکرد و او اینقدر غمید اند که هر کس قابل
باز داشت است وجه گشت و که خورد دست و که بزرگ پس راون
آن کوه را بزور بازو یا خود بجنبانند تا بلرزه در آمد و مها دیو چون دید که
کوه میخواهد که بجا شود و انگشت بر پا بر خود بران نهاد و باندک اشاره
زور او و زور بازو راون است شد و راون عاجز آمد و مانده گشت
و مقربان او آن حال را دیده حیران ماندند و می گفتند که آنهم زور راون
که رفته راون بسیار خستناک شد و تحفه خود را باز داشت و زور خود را
کم و بازو را خوار گشته دیده مانند صاعقه با و از بلند بفرقه زد
که سکنان هر سه عالم از شنیدن آن بمرزیدند و مها دیو از راون خست

ست
کسی که
هم در هوا
بغیر از دیو
بسیار
نست
است
حرف
ن از آن
آیا چه
بمی خوانند
و او
مرو با
بکنند
نه هیچ
بجاستواند
نست
کیکاس
مانند

و بر آن کوه ایستاده شده بازوی او را خلاص کرده خنزه کنان با او گفت که مرا
 این زور و استقلال و زیرکی تو بسیار خوش آمد و چون اهل هر سه ملک از بانگ
 تو ترسیده اند و روزی باز تو را چون باشی کوی غیر صاحب او از ترساننده
 و هم کسی را باین نام خوانند خوانند حالا هر جا که میخواهی برو و من ترا رخصت دارم
 انگاه را و بیست و هفت نفر را و یو فرود آوردن حکم او بر حقه نیست و در حال
 سیر میکرد و جهت باز را سزا میداد و کسی را که فغان بردار را و میکرد و مکان میداد
 و هر که گشت میکرد او را البته می گشت و باین گونه می بود تا وقتیکه گذارد
 در جنگلی که بدامن کوه ها جل بود افتاد و چون در آنجا آمد دختر دین پوشت
 آهوی سیاه پوشیده که بصورت رکبیران عبادت میکرد را و آن را از دیدن
 او تاب نماند و طمع در او بسته باو گفت که تو هنوز جوانی درین وقت
 و عبادت از تو مناسب نیست و باین چنین شکلی خوشی که تو داری
 این لباس نباید بپوشی بگو که این محنت و ریاضت برای چه میکنی آن
 دختر تعظیم او بجای آورد و حقه باو گذراند و مادرش گفت که بدر من
 بر اینی بهی که سبج نام پسر پرست غیر مستر و در وقت خواندن او
 بیدار من از زبان او بر آید و نام من ازین جهت بیدار می شد و چون
 بزرگ شدم دیوتها و کند هر باب و دیوان و غیره ایان از برای خوشگوار
 نزد پدر آمدند و او مرا هیچ کس از ایان نمیداد و سبب نادان مرا ایان
 بشنوید و مادر من این مصلحت دیدند که مرا به ایان باید داد از زمان
 سینه نام دیتی ازین جهت خوشگوار شد و سبی پدر مرا در خواب دید و بگفت

و مادر من همراه او
 از برای یافتن
 این عبادت
 خود این را
 ملک بطور خود
 فرود آمد و با
 مناسب
 عبادت
 و عشرت با
 ازین این
 بر او کند
 خشمگیر
 تو بمن خود
 حضور تو
 بد بر تو
 شایسته
 تا او مرا
 آتش سوز
 گرفت

و مادر من همراه او در آتش سوخت و من چون دانستم که پدر باین آرزو از عالم رفته است
از برای یافتن پسرش خود را بر ریاضت بسیار و سوار قرار دادم و حالا برای آن
این عبادت میکنم و شوهر من پسرش است و پس دیگر را میخواهم و من بزور ریاضت
خود این را هم میدانم که تو از فرزندان پستی و بقوت ریاضتی که کرده در هر
ملک بطور خود میگردی از زمان را و ن زبون شهرت شد فریفته او گشت و از محله
فرود آمد و با و گفت که تو غافل و مغروری که اینچنین دانش داری زیرا که بر این
مناسب است که ریاضت بکنی و تو هنوز جوانی و صاحب حسن این چه وقت
عبادت نیست تو در هر سه ملک در خوبی نظیر نداری و در وقت جوانی که عیش
و عشرت باید کرد کار بر این میکنی و پسران کسیت که او را اینهم تعریف میکنی بعد
از این اینچنین مگوی که او از ده حصه هم مقدار من نه قوت دارد نه هنر دختر از زمان
بر او ن گفت که دیگر این سخن بامن مگویرا و ن مویرا و را کشید انگاه بیدونی
خشمکین شد و از راه چشم خود زبان از آتش کشید و گفت که ای راجب ظلم
تو بمن چون اینچنین الهانت رساندی از برای اینکه عاقبت ترا سویم حالا
حضور تو درین آتش سوخته می شویم ترا نمی بایستی که دست بزنی برسانی و اگر دعای
بد بر تو میکنم تا تو گشته سویی همه عبادت خود را ضایع کرده باشم و اگر من عبادتی
نمانده کرده ام بعد از سوختن در شکم که فرزندانم و دختر که بزرگ شویم
تا او مرا بر و ریش کند و بشوهر خود وفادار باشم بیدونی این سخن گفت و در آن
آتش سوزان افتاد و سوختن گرفت و در آنوقت کلهها از هوا بر سر او ریختن
گرفت بعد از آن سهیل بارام گفت ای رام آن بیدونی حالا سبب است

ت که مرا
س از بانک
سانده
دادم
و در حال
نگاه میداشت
کند و
پوست
از ویدک
رفت
واری
ش آن
بدر من
و از آن
و چون
و استکار
و مراد
و زمان
و بکشت

که دختر جنگ است و زن است و بسن توی و راون را اول او چشم خود گشته بود که
 آن دشمن را این زمان نبوت چالاکی خویش بکشتی و ستیاخت دست جنگ و بیرونی
 بود و درین روز کار تر تیا جنگ وقت قبله را ندان از زمین پیدا شده ناسبت
 شدن راون کرد و وقتی که او در آتش افتاد و سوخت و راون نو مید شد و بر محف
 سوار شد و در اطراف جهان میگشت درین میان در کود اسیر چ نام دید که راجه مرت
 بجنور دیوتها و کبیران جنگ میکند و سن برت برهن برادرش را و در انج حک
 مید و دیوتها چون دانستند که راون نبوت تفال غالب آمده است و میخواهد
 که انجا بیاید از نو تر رسیدند و اندر در زمان بصورت طاوسی برآمده بنهال شد
 و جم زانگی شد و کبیر بصورت کبک شد که انرا بو قلمون میگویند و برن منس
 بس راون راجه مرت گفت که تو بمن جنگ میکنی یا بگو که مغلوب شدم مرت
 از تو برسد که تو کیست بگو راون بخندید و گفت به بنید که من برادر کبیرام
 و بجای در جهان هست که مرا شناسد و این مرا هنوز نمیدانند و من همانم که بر
 برادر خود غالب آمده محف را از تو گرفتم مرت بکنایت با و گفت که شناس
 با و ترا که بر کبیر غالب آمدی که برادر زرت است تو گناه میکنی که امانت برادر
 بزرگ خود کرده خود را می ستای ای نادان بایست تا به تیر بار خود
 ترا در منزل جم فرستم ان زمان مرت تیر و کمان گرفته در مقابل او ایستاد
 و سن برت در میان آمد و او را از جانب باز داشت و گفت که او را
 مزن زیرا که باین جنگ تو جنگ مهادیوست و درین جنگ که کشتن
 مناسب است و تیر در جنگ کردن باین راجه حس احتمال خطرست معلوم

که فتح از جانب
 با استاد و فرما
 برداشت که
 بخورد و از خود
 اندر و دیگر
 من چون بصورت
 من که نذر است
 صدای بگم نشا در
 و حالا از تفال
 بر آمد تو بعد
 و اول نیکو کار
 مهره خواهد بود
 بر طرف خوا
 من بر تو
 بکشتند
 گذشته که
 و جنگ
 بر سر

که فتح از جانب کم باشد مرت کفنه استادی و کمان را بکشد و بجای جک
 با سیاه و فرمان برداری را ون قبول کرد از زمان سک وزیر را ون فریاد
 برداشت که را ون غالب آمد پس را ون برهنه و چهره را که با هم بودند
 بخورد و از خون ایشان سیر شد و از اینجا روان گشت و چون را ون رفت
 اندر و دیگر هم بصورتها را اصلی خویش برآمدند و اندر با طاووس گفت که من
 من چون بصورت تو برآمده ام بر جس تو مهربان شدم تا همه شمارا پر بار بکنم
 من که نه است روزی شود و آراسته بر نگار کوناگون نماید و در وقتی که در ابر
 صدای بگم نهاد شوق آمده فریاد بر بلند بکنید و میگویند اول پر بار طاووسان سیر بود
 و حالا از فعال اندر بر نقش و نگار شد برن خشنود شده با هنس که چون من بصورت تو
 برآمدم تو بعد از این مانند ماه سفید و روشن باشی و از آن روز مرغان هنس شدند
 و اول بر نگار دیگر بودند و کبر با کس گفت که رنگ تو بزمک طلا باشد و در سر تو
 مهره خواهد بود و این رنگ تو که این زمان مانند سرمه سیاه است بعد از این
 بر طرف خواهد شد تا به رنگی که خواهی بر آیی و جسم زراعی که بالا صحنه جلست بود گفت
 من بر تو مهربان شدم و تعالی میکنم تا ترا از اجل بنعم باشی و تا آنکه ترا
 نکشد بپر و بجایها که مردم دارند در جس شما نباشد و تو اگر طعام مردم بخور و بزرگان
 گذشته که ایشانرا بپر میخواهند بجای بلند خواهند رفت دیوهای این فعال
 و جک را تمام ساخته بجای خویش رفتند و را ون بر مرت غالب آمد
 بر سر چهار دیگر رفت بهر کدام همین ملکوت یا این جنگ بکنید یا فرمان

شته بود که
 حکم و بیوفی
 شده ماسبت
 شد و بر حقه
 که را مرت
 را و اعلم حک
 و میخواهد
 بهمان شد
 هنس
 مرت
 کبر
 که بر
 که شایان
 برادر
 خود
 و الویاد
 که او را
 که
 و معلوم

من باشید تا زنده خلاص یابید و اگر نه شمار زنده نخواهم گذاشت و بسیار از راهها
 و انا زور او را دانسته گفتند که تو بر ما غلبی از پس بحار دیگر برو و نامهای بعضی
 از آن راجه امنیت سرت و دکت و کاتب و پرور و انگاه سهل با نام گفت
 که راون از اینجا باوده آمد و با راجه انرن نام گفت که با من جنگ میکنی یا بگو
 که مغلوب شدم انرن در خشم آمد و گفت که با من جنگ دو بدو میکنی و از اینجا
 من تنها و از اینجا تنها بیا و راون و او با صد هزار حشم از فیلان و اسبانه
 و باده و آراها در مقابل آمدند و جنگی عظیم کردند و راون از پس کرا
 گریخت و تا کنار دریا گریخت و رفت و شکست و ران نیز بگریزند و راون
 در آن وقت بخشم آمد و تیر و کمان گرفته رو بر او ایستاد و تیر بسیار انداخت
 و یک تیر او هم بر انرن رسید پس راون طبایع حکم بر سر زد و او را از آرم
 فرود آورد و بد حالش شعور شد و در زمین افتاد و راون خنده کتان باو
 گفت که تو بمن جنگ دو بدو کردی در آن چه نفع دیدی تو تا این زمان بعضی غنای
 تو با نری و سلطنت خود مشغول بودی و زور مرا نمیدانستی و او در آن حالت
 که رمقی از او مانده بود با و از نرم و آسته بار او ن گفت که من حکم که نصیب من
 این بود تو بزور خود بر من غلب آمده اما روزگار مرا این چنین زیور ساخته است
 حالا سخنان زورمند خول گفتند از کشتن من چندین چه لاف مینوی و من
 سخنی راست با تو میگویم که اگر من بخشش بسیار کرده ام و ریاضت بسیار
 کشیده و رعایا را بعد از نگاه داشته ام از نسل انجبان کیس پیدا خواهد شد

که جان ترا خواهد گرفت
 و او برگشت رفت
 از اینجا بقتل جنگ
 جبران ماند و خنده
 و هیچ مردی در آن
 ایشان مگر کم زور
 که ماهم مغلوب
 را از رام شنید
 آن حکایت را
 و رفت و آنجا
 در آب نریده
 که این راجه شاکلی
 رفته بگوئد ای
 بحرهای خولش
 زنده روان شد
 نام را و بد که با
 راون از آفتاب
 و در آن آن در
 او نشست و

و شعاعهای آفتاب که در آن ماقصه است عکسی آن خوب می نماید در اینجا نشسته
 مانند کمی را بر طرف سازید و من در اینجا کلهها گرفته کفچه مهادیومی سازم و او را تعظیم میکنم
 و زیر آن را و آن که سکه سارن و مایرج و مهو در و دهر و مراجه بودند و کلهها آوردن
 بر او و دادند و او کلهها گرفته برای غسل مهادیو شد و خباخه بر ایشان غسل
 میکردند و درآمد در آب و از اینجا تنگی بسته برآمد برای پرستش مهادیو روان شد
 و راجهان از عقب سر و دگوبان میرفتند و رقص میکردند و هر جانب که او
 میرفت ایشان نیز میرفتند و او بر پرستش مهادیو روان شد و راجهان از
 عقب سر و دگوبان میرفتند و رقص میکردند و هر جانب که او میرفت
 ایشان نیز میرفتند و او بر پرستش مهادیو که صورت او از طلا بود
 می نمود و کلهها و خوشبوها بکار بر دو بخور میکرد و سفید مهره نواخت
 و صورت او را بر دغن و شیر و جوات و آب غسل داد و باز رنگهارا
 جمع کرده از آن صورت مهادیو نمید و تعظیم آن بجا آورد و جیر بار خوب
 شمار او کرد و دستها را از کرده سر و دگوبان و با چمی گفت درین
 وقت راجه سه سیه با زمان خویش بازی کنان از جانبی بیدار شد
 و بعد از آن زو را زو آب را از رفتن باز داشت و کلهها و خوشبوها
 را و آن در آب افتاد و آب زنده بالا رویه روان شد و او را و آن بسکه و سارن
 اشارت بانگشت دست جب کرد که ببینید که این چه واقعه است و حال
 جیت ایشان رفته دیدند که سه سیه با هزار بار زو آب را باز داشته
 و با هزار زن با زیر میکنند و صورت حال را آورده با او را و آن گفتند چون را و آن این

خبر شنید و گفت او
 جنب میکنم بر قصد خط
 بد اینجا رسیده و با مق
 گفتند تو عجب وقت
 باز کرده می گشته
 توقف کن و تحمل
 و اگر بسیار بحد و تو
 سخن مشورتیان
 را بگریزانند و
 و مشورتیان هر
 نفر بلند از آن جم
 همه با و باز گفتند
 و از اینجا بختک را
 خود را سپرد و
 زد و خوب با و
 رد کرد و هیچ در
 غلطید و افتاد و
 خود بختک او را
 که دانسته نمی شد

خبر شنید و گفت ادکارت سرج است که سهرس با هم یکی از ماها را دست من باو
 جنب میکنم پس قصد جنب او روان شد و از جنبش راون با دست خواست و برود
 به انجا رسید و با مقربان او گفت که باو خبر کنید که راون برار جنب تو آمد ایشان
 گفتند تو عجب وقت خوب برای جنب او یافتی کیست که مست باشد و بازمان
 باز کرده می گشته باشد با چنین کیست جنب چگونه روا باشد یک شب اینجا
 توقف کن و منتظر باش تا فردا راجه ما آرزو و جنب از دل تو خواهد برآورد
 و اگر بسیار بحد و تو توقف نمیتوانی و او البته ترا خواهد گشت بجز و گفتن این
 سخن مشورتیان راون و بعضی مقربان راجه سهرس باه را بخوردند و بفر
 را بگریزانند و بسیار برآ که راون زود نغیر بلند از انجاعت برخواست
 و مشورتیان سهرس باه را بخوردند و بعضی را بگریزانند و بسیار برآ که راون زود
 نغیر بلند از ان جماعت برخاست و مشورتیان سهرس باه قصه راون را
 همه باو بازگفتند او بزبان خودی گفت که هیچ مترسید و بجای خود بمانید
 و از انجا بجنبک راون آمد و جهان سهرت برود و دید که گرمی برد پرست
 خود را سپر راون ساخت تا سهرس باه را از نو باز دارد و نغیر بلند
 زد و خوب راون دست برور برد و انداخت تا سهرس باه از او بگریزد و بگریزد
 رو کرد و هیچ دست گرز را برداشت و بر پرست زد و جهان را از زمین
 غلطید و افتاد و او را گریخته دیده سک و سارن هر دو گریخته راون
 خود بجنبک او آمد و هر دو با هم خوب دو کوه در افتاده جنب میکردند
 که دانسته نمی شد که کدام غالب است و که مغلوب و در میان ایشان هیچ نمی شد

در اینجا نشسته
 هم و او را تعظیم میکنم
 و کلها او را زود
 بجه بر همان عمل
 با دو روان شد
 و هر جانب که او
 و راجه ان از
 که او مد رفت
 و از طلا بود
 و نواخت
 و او باز رنگها را
 و جز با خوب
 و گفت درین
 نمی بداند
 و کلها و خوشبو
 راون بسک و سار
 و قهقهه است و حال
 را باز درشته
 چون راون این

انگاه سہنس باہ بنو نام کرزی برسینہ راون نزد و بچہ در سبدن برسینہ او کرزدو
 بارہ شد و راون مہانت یک مکان عجب رفت و از ان ضربت بر زمین نشست
 و سہنس باہ چون او را بد حال و بی طاقت دید بدوید و ہزار بار زو او را گرفت و دوتہا
 و سد ان از او فریاد برداشتند کہ شاباش شاباش در یہ ہکام پرست
 ہوش آمد و راون را چون بستہ دید باہم را چہاں بدوید و میگفت کہ راون
 را بگذار و با بست و با حبس بکن سہنس باہ میرفت و ابسان جوہ سنگ
 و کر بر روی انداختہ بس سہنس باہ بارگشت و ہمہ اسلحہ ابسان را از او گرفت
 و ہمہ را بی سلاح ساخت و ہمہ اسلحہ ہمہ را بکمر زنند و راون را گرفتہ بسہر خوشی
 آورد و از ہوا کھارہ اورخت بعد از ان دیوتہا بہ بست یکسر خبر رسانند
 کہ راون را سہنس باہ بہ بست اول رسیدن این خبر شبانی تمام مانند باد راندہ
 آمد و در بان خبر آمدن او را براجم سہنس باہ گفت او در حال دوست بر پانی
 نہاد پیشواز او آمد و سر تعظیم او فرود آورد و تحفہای مہمانی را بسک اوخت
 و گفت کہ امروز رخت و دوست ماست و روز نیک ماست کہ تو اینجا آمدہ
 انیک من و فرزندان و زنان و سلطنت مال من ہمہ از ست ہرجہ فرامی بھما
 بہت اول از و پرسید کہ تو در وادی نیکو کار آبا استقامت و آتشی فروری
 و رعیت و سیاہی از تو راضی اند یا گفت کہ راون بہر طبع انجان بود کہ در با
 از ترس او نمیتوانست رفت و تو کہ او را بستہ آوردی معلوم شد کہ زور تو
 زیادہ از ہمہ است و نام تو ببار شہرت گرفت حالا اگر خشنودی فرخ منجھای
 او را خلاص ساز سہنس باہ گفت خوشی باد و راون را کذاست و بہت

بھام بہ ہمار رفت
 بارام گفت کہ تو بد
 کہ عیب دیگر میکنی
 و ہر کہ را کہ را چہ
 تا آنکہ در کمند ہا
 بال گفت کہ بروید
 باراون گفت کہ
 نیست اینجا بار
 اینجا با بست کہ
 و استخوان کہ می بیند
 آب حیات ہم
 و از سر بد را بار
 چون این سخن
 شد و بجانب
 راون از محفہ
 غافل بگرد و باک
 او را زیر بغل ہا
 و بجانب
 سیر کردہ را

بعام برہارفت و راون بجای خود رفت چون این حکایت عام شد از زمان سہل
 بارام گفت کہ تو بدانی کہ یکی از دیگر رز و رند سرت کسی کہ نیکو از خویش باشد نباید
 کہ عیب دیگر میکند و از زمان از قید خلاص یافت باز خدایت را رز و رند گرفت
 و هر کس را کہ را اہسان یا اوسیان زورمند می شنود بر سر او میرفت و می کشت
 تا آنکہ در کمند ہما کہ شہر ممیونانی است رفت بر در آن غار بایستاد و بچہ مسکرا
 بال گفت کہ بروید اورا خبر کنند تا آمدہ بین جنگ بکنند از زمان تا تمام وزیر مال
 باراون گفت کہ بال رفتہ است مادر جبار دریا غسل کردہ بیاید و اینجا کہے دیگر
 نیست اینجا بایست کہ بال را تو جنگ تواند کرد اگر ہوس جنگ داری
 اینجا بایست کہ بال همین زمان میرسد و با تو جنگ میکند باز گفت انہم نمودما
 و استخوان کہ می بینیم از بہا دران زیر دست است کہ بال ایشان را کشتہ و اگر تو
 آب حیات ہم خوردہ باشی کہ بدست ایشان کشتہ می شود و اگر بسیار اضطراب
 دار و در بار جنوبی برو کہ ہمین زمان بال اینجا غسل سکر کردہ باشد راون
 چون این سخن از وزیر مال شنید بخشم اورا دستنام داد و بر مخفہ سوار
 شد و بجانب دریای جنوبی روان شد و در کنار دریا دید کہ بال ندکی میکند
 راون از مخفہ فرود آمد و باہستیک بای در زمین نہادہ راہ میرفت تا اورا
 غافل بگرد و بال بکوشہ چشم دریافت کہ این راون کناہکار است و ہر قدر
 اورا زیر بغل ہا خویش گرفت و برداشتہ بکنار ہر سہ دریا و دیگر رفت
 و بجانب ہوا پرواز کرد و ہمہ جانوران آفرین گفتند و او ہر صاف طرف عالم را
 سیر کردہ راون را گرفتہ باز کہ کند ما فرود آمد و اورا از بغل انداخت و خندہ

سنیہ او کرزدو
 بزرگش نشست
 گرفت و دو ہوتا
 ہکام پرست
 ت کہ راون
 جو و سنگ
 از ہوا گرفت
 فتنہ بشہر خویش
 بر خبر رسانند
 مانند باد راندہ
 ست بر پانی
 یک اوست
 کہ تو اینجا آمدہ
 صبر فرما کی ہرما
 و آتش می افروزد
 بود کہ دریا
 بوم شد کہ زور تو
 نمودی خیمہ جہا
 ت و بست

پرسید که تو کجا بودی و حالا کجایی را ون از آن حضرت بماند و دیگر کون گشت و نظرا
راست چپ گردانیدن گرفت و بابا گفت که من برای جانب تو آمده ام
تو مرا گفتی که آفرین بر قوت و سجا عت تو و فراخی حوصله تو که لب بماند
و هم وزن نهاده در بغل گرفته در جهان گردانی و غیر از تو دیگر نیست
که چنین مسافت راه قطع کند و در عالم تیر روی سه جزیره مشهور بود و با هم باد و کار
و چهارم تو که این چنین تیر روی و مانند من در جهان زورمند نبودی اما امروز تو از من
هم در زور زیاده از امروز باز در میان من و تو دوستی است و من التماس
افروخته سوگند میخورم که هر چه دارم از زمان و پسران و شهر و عظامان و اموال
و سلطنت و عشرت و خوشبختیها و بسترها و جامه ها و خوردنیها در میان من و تو
برکت باشد انگاه التماس افروخته و را ون و بال هر دو سوگند خوردند
و گفتند در آمدند و را ون را بال بمانند بگریو با عزاز و اکرام تا یکماه بمانند
بس وزیر را ون را که میخواهند در هر سه عالم خلیف بنیاد زنند آمدند و را ون
بعد از آن سهیل را برام گفت که این قصه بال را ون را با تو گفتم که پیش ازین
بال را ون را چطور گرفت باز چگونه با وعده برادری بست و بال آخر کار
نزد تو بماند زورمند آمد و جهان پر شد تا بود شد که در التماس بروانه می افتد
و می سوزد و را ون چون بان طریق که گفتند شد اهل عالم را ترسانند و روی
رنج بر کرده میگشت و در نندن بن رفت و اینجا نارد با و دو چار شد و بار او
نشسته بود در هوا میرفت و می گفت که زمانی بایست تا با تو سخنی بگویم من از
تو خوشنودم و از قوه تو حیرانم تو بسیار کسان را در جنبگاه آبخان گشتی

که بسن و تیار را
از دوشها و دوشها
چه میکنی و مردم تو
و ایشان عاقبت
بیکتی و اهل عالم
در کتب اند تو بر
ایشان را بخر
قوة داری چرا
که من سخنی با تو
زمین و روی
در میان دریا
اگر تو احمیات
منزل جم میکند
شور را ون کند
میکند
می کشد من او
با و ز بران خوا
نار و تا مل کرد
انکس میکنی

که بسن و تیار او کرمار از اکت و من سخنی میگویم با تو اگر قبول کنی ترا هیچکس
از دوتها و دنیای و غیر ایشان نمیتواند گشت و تو چندین خلایق را برای
چه میکنی و مردم بعضی غلبن و بد حال اند و بعضی بخوارند و بعضی بعلت بر سر گرفتارند
و ایشان عاقبت خود خواهند مرد و تو برای چه میکنی ایشان بزه کار حاصل
یکنی و اهل عالم از جهه کرسنج و تشنگ و بر سر و غم و اندیشه و بیماری هر روز
در گمبند اند و تو برای چه میکنی و کونا کون اند بعضی خوشحال و بعضی بد حال و بد حال
ایشان را بمنزل جم رفتم است تو برایشان برای چه غالب می آئی اگر تو
قوة داری چرا بر جم غالب نمیشوی را و ن خنده زد و تعظیم کرده با و گفت
که من سخنی با تو میگویم بدل و هوش خود آنرا بشنوی ملک و عالم که روی
زمین و روی هوا را در تصرف آوردم حالا آرزو دارم که آب حیات را
در میان دریا بر آوردم و باین داعیه سیر دریا میکنم از زمان نبارد بار و گشت
اگر تو آب حیات میخواهی بجای دیگر چه میری این نه راهی نزد گشت و آسان که از
منزل جم میکنی زد و او بر کنش و دوتهاست تو بهمین راه برو و با و جاب
شو را و ن گفت خوش باش آنچه تو گفتی یقین خواهد کرد و در دل من را
میکند است که این چار طرفداران عالم را زبون سازم و ضایحه جم خلایق را
می کشد من او را بکشم را و ن این سخن گفت و سر تعظیم نارد فرو آورده
با و ز بران خویش جانب جنوب روان شد و در وقتی که او روان شد
نار و نامل کرد که چون عمر مردم بسر میرسد این دیکر جسم را سفر نماید با جان
انفس بگیرد و کسی که این چنین باشد را و ن او را چگونه می توانست

و ن گشت و نظرا
بناست تو آمده ام
و که آب مانند
بیکر گشت
و دو با هم باد و کر
اما امر و تو از من
ت و من آتش
غلمان و اموال
در میان من و تو
و کند خوردند
تا یکماه نگاه داشت
نار آمدند و را و ن
نم که پیش ازین
و بال آخر کار
چروانه می افتد
نرسانده در روی
و چار شد و بار او
نسخه میگویم من از
بخان گشتی

باری من رفته تماشای راون و جم بکنم بعد از آن ناردش پس جم رفت و او را دید که در
 کار و بار خود ثابت قدم است و بعضی را به نیکی پیش می آید و بعضی را به بدی هم چون
 نارد را دید از جا برخاست و تعظیم او کرد و محفه گذرانید و پرسید که خبر و حالی
 هست تو اینجا به تقریب آمدی نارد گفت که راون آنگاه گفته است که غفلت
 نمیتواند ساخت و او لغوت خود مغرور گشته از برار زبون ساختن تو
 می آید اگر تو او را بکشی او با توجه تواند کرد در همین سخن بودند که محفه راون
 از دور نمایان شد و راون رسید و در کارخانه جم بعضی مردم را دید که درش
 افتاده اند و سیاست می یابند و بعضی خوشحال اند و راون بعضی که فریاد
 میکردند و در شکم بودند و رگها کرد و از هر طرف غلغله برخواست و کسان جم
 اسلحه برداشته بجنب او آمدند و چشم او فرون از شمار بود محفه او را کرد
 کردند و جز با قیمتی را که بپایان بود شکستند و خبان او را در میان
 گرفتند که زنبوران شهید را و جنگ عظیم در میان هر دو لشکر افتاد
 و راون زخمی شده تمام اندام او غرق خون گشت و محفه را کذاشته
 بر زمین استیاده جنگ میکرد و تیرها دیو که افسون آتش بران خوانده بودند
 وزر نهاده و از آن تیرانش برخواست و درختان خورد و بزرگ جم را و بهادران
 جم را نیز سوختند و این غلطیدند و افتادند آنگاه راون نوره برد و جم
 چون راون را غالب دید و بهادران لشکر خود را کشته و کربخته دید
 چشم او را از چشم سرخ شد بهلبان خود را گفت که زود تر آرا به
 مرا بیا بهلبان بهل او را آورد و جم بران نشست و جوابی بدست گرفت

در چشم شد و زمین در آن ساعت بلرزد و اسباب را تاخته در یکد و طعم جانگی
 راون بود بر سید مفر بان و وزیران راون جم را دیده بد و بدند و یحرد و دیدن
 او کردانده بگریز آمدند و بار راون گفتند که شمار تا بجنب باجم نیست و راون
 جم را دیده هیچ نترسید و او را در شمار نیامورد و جم را یافته برو صلاح می انداخت
 و اسلحه راون را به تیر مار خولیس می برید و راون بر آرا به جم تیر ماران کرد و جم
 بهزاران کز و تیر دستی سینه راون را زد و چنانکه او فرصت نمی یافت
 و جم بدینگونه تا هفت شب در روز مار راون جنب کرد تا او را بهوش ساخت
 و رو کردان کرد راون باز کمال آمد و باجم جنب بنیاد کرد و هر دو خواهان
 فیروزی بودند و هیچکدام روی بگریز نمی آوردند انگاه راون مکان بدست گرفت
 و چندان تیر ماران کرد که روی او پوسیده گشت و در میان تیر مار هیچ جا
 فرجه نماند و کجا چهار تیر مرت را نام هر اول جم است زد و هفت تیر
 کال را که او پس پسین جم میزد و زد و بعد از تیر جم را در جاها زنا زنی
 ساخت و روی جم در آن زمان مانند آتش افروخته می نمود از زمان مرگش
 شد و از جم برسد که اگر تو بگوئی من این را بگشتم و منی که خلافت را نیست
 زنا بود می سازم این را بهر کسی که بکش شد و من بجانب هر کسی که نظر
 تیر می نکردم او تا دو ساعت زنده نمی ماند جم گفت که من این را خواهم
 گشت و در آن وقت چشمها را جم سرخ شد و جوبستی کال و زنا نام دارد
 بدست گرفت و آنرا سنجید و آن جوب چنانست که بدین او مردم
 جان میدهند چه جابرانکه بر کسی اندازد و زدن او را چنان که هر سینه

و او را دیده که در
 ریح بد جم جوب
 سید که خیر و جوبی
 است که غلو
 ساختن تو
 محض راون
 را دیده که درش
 بفر که فریاد
 ت و گسان جم
 محض او را کرد
 او را در میان
 کرافتاد
 گذارشته
 خوانده بودند
 جم را و بهادران
 نعره زد و جم
 و کریخته دید
 در آرا به
 تی بدست گرفت

و گریختند و دیوتها نیز قدر اندک ناک شدند انگاه بر مها آمده با هم گفت که این را
 مکن چه که من او را انفال داده ام تا او را نکشد و این خوب استی تو بوی خطاست
 بر هر کسی که میرسد می بردن بران تو او را بر او ن حواله مکن چه اگر راون را
 خواهد گشت انفال من که بر او ن داده ام ضایع می شود و اگر نکشد انفالی که من
 این خوب استی را داده دروغ می شود و هر حال از انداختن این خوب استی
 دروغ ظاهر می شود و حال راون را بگذارد بر مها چون این سخن گفت جم گفت تو صابی
 و من میخواهم که او را بکشم اما چون تو چنین میگوئی مرا هیچ کدر نیست این زبان
 میگریزم هم این گفت و با آرا به و اسبان غایب شد راون نام خود را شنواند
 و گفت که من غالب ایدم و بر محفه سوار شد و مار و نیزه بار بهار و هم در سر کوکب رفت
 بعد از آن راون هم را مغلوب ساخت از شهر هم بیرون آمد و زیر آنرا آنجا دید
 و مرده فیروز خوارس را و با ایشان در محفه نشست و از راه دربار
 فقر زمین رفت و بر شهر بکونی که از باسک سرداران است دست
 یافت و این را مغلوب ساخت و از آنجا در شهر من رفت و در سالی
 را که بنات کیچ نام حالیشان است بچند خواند و یک سال درست با نوا
 اسلمه بابیان جنگ کرد و هیچکدام ازین دو جماعه نمی میدویدند غالب
 می آید این واقعه را دیده بر مها آمد و دینا را منع کرد و با ایشان گفت
 که راون را بواسطه انفال منی که مغلوب نمی توانست ساخت شما را نیز
 بجهت دعای من مرنیت بهتر آنست که با راون آستی بکنید و هر چه
 بد آکنید از دوستی با و نیست نماید انگاه آتش افروختند و با یکدیگر دوستی

کردند و راون نامی
 برای دیدن شهر
 ندید و در فقر زمین
 بران غالب
 کلاسن سفید
 در با شبر جلال
 راست و چه
 و جشهارا
 زدند و ک
 که راون برای
 بسته بگو که
 فرزندان و نیزه
 که محفه راون
 جنگ عظیم بنیان
 او را زخمی
 نیز بجانب
 راون را در
 انگاه مهو در
 و اسبان

کردند و راون تا یک سال دیگر بخت دوستی ایشان در ان شهر ماند از زمان راون
 برای دیدن شهر برین بنود و نه صورت خود را ظاهر ساخت و هیچ صورتی را
 ندید و در قعر زمین مکتب درین ان شهر را از دینان دید و در دو ساعت
 بران غالب آمد و هزاران دینار را بکشت از انجا بیشتر شهر برین را ماند
 کلیسای سفید و روشن دید و در انجا ماده کاوی دید و سرباهی نام که از شیر و بی
 در با شیر جال شده است و ماه و آبجیات از ان دریا بر آمده اند و راون از جانب
 راست و چپ آن کاو کند و هزاران جانوران آبی در منزل برین تماشا کرد
 و چشمه های آب بجد و بسیار از ان خانه روان بود و مردم برین کسان راون را
 زدند و کسان راون نیز ایشان را زدند و راون گفت که بیا صاحب خود ببرد
 که راون برای جنگ تو آمده است تو بیا با جنگ بکن با دوست ادب
 بسته بگو که من زبون تو ام و اگر احمق من مسکون تر از هیچ کس بود و بعد از ان زمان
 فرزندان و بزرگان برین که سرداران ایشان کور و بکون نام داشتند بر آمدند و انجا
 که محف راون بود ایشان آرا بهاد داشتند و بران برین و وزیران راون
 جنگ عظیم بنیاد کردند و راون در یک ساعت جسم برین را بزد و بران
 او را زخمی ساخت و پیران برین چون راون را در هوا بالا دیدند از بهای ایشان
 نیز بجانب بالا روان شد و در میان هر دو طایفه جنگ بسیار واقع شد و انگاه
 راون را در اندامهای مار که زدند و زخمی ساخت و او را اگر دان ساختند
 انگاه مهر راون را زخمی دید و ترس مرگ را گذشت و بران برین دوید
 و اسبان ایشان را بکمر زد و آرا بهار را بپاره کرد و بهادران برین را بکشت

گفت که این را
 تی تو بچطاعت
 اگر راون را
 زغالی که من
 جو بخت
 گفت تو صاب
 یت این زمان
 خود را شنو اند
 در هر کوفت
 بر انرا آنجا دید
 راه در بار
 است دست
 منی رفت و در سانی
 در دست بانواع
 می میرد و نه عاب
 شان گفت
 شمارانیز
 بکنید و هر چه
 با یکدیگر دوستی
 کرده

و چون از آرایه جدا گشته بزور ریاضت خویش معلق ماندند و هیچ نرسیدند و گمان
 زده کرده مهو در راد گشام دادند و از خشم بر او دویدند و راون غافل شده
 تیر و بسک جویهای کران و مامون سته و نیز با دستی و غیر آن برای آن
 انداخت و اندامهای مارک را برای آن راز و دوسران بر آن که از آرایه فرو داده بودند
 از آرایه بسیار یافتند و راون ایشان را بد حال دیده فریاد بلند زد و بسک بسیار
 رویهای را برای آن راز حبس کرد اندید ما از حبسگاه که بخت بفرمان خانها بر خیس
 حاجی دیگر قرار گرفتند انگاه راون گفت که کسی خبر من نزد برن برسد که راون
 آمده است بر بهاس مشورتی برن گفت که برن نزد برهافته است که بر بهاس
 دیوتها رقص پسرمی بیند و نور بر سران او غالب آمده اینجا برای چه ایند او نخست
 میکنی راون این سخن شنیده نام خود به پایت بلند گفت که من راونم و نغمه زد
 از اینجا روان شد و مهو در فریاد بلند زد که راون غالب آمد پس بهان را ای که فتنه
 بودند باز گشتند و راون بر ملک برن غالب آمده بشهر دیگر رفت و در آن
 خانه دید که ستونهای او از طلا و کنکریهای او از زمرود و دانههای آن از مروارید
 و صفهای آن از خشت زرین و زینه های از لعل و بلور مرصع و جرسهای بسیار
 بر کرد آن بسته و کرسیها نهاده بودند راون با پرست برو و پرس که این خانه
 کیست پرست رفت و آن خانه را خالی دید اینجا از هفت دروازه
 آن گشت تا بیشتر رفتم مردی را دیدم و آمد و از دیدن پرست خنده زد
 و میزد بر اندام او بزحاست و مانند آتش افروخته می نمود پرست باز گشته آمد
 و حال را بر او گفت راون از محض فرود آمد و بجانب آن خانه روان شد و در آن

که بر در آرایه
 و تاج پوشیده
 سفید و بد روی
 و خود کوبه و دند
 و دل او قدری ط
 دیده گفت ای
 راون مستقر
 تمان با وی جد
 راون بدو گفت
 این بگفت مور
 میکنی او نیز دلا
 بود که کسی
 و در کوشش
 و اینجا هم از و
 هیچ نمی رسد
 در آبی و با و ج
 و بل را دید که
 و بجز دیدن
 آمدی این را

که بر در بسته راه راون را از در آمدن مانع شد و دستها راون آهني در دست داشت
 و تاج پوشيده و مكان بدست و زبان او زبانه آتش و صورت او نواك با چشمها
 سفيد و بدروي و نگاه او هم رشت مي نمود و بنر او بلند تر سائنده و زرخ او دراز
 و خود كوته و دندانهاي او دراز راون را از ديدن آن مرد موي بر بدن خواست
 و دل او قهري طبعين گرفت و اندكيشم شد آن دربان راون را اندك تشنگ
 ديده گفت اي راهبر جنين چه مي اندلي اگر جنگ ميخواهي معاني جنگ تو من ميكنم
 راون مستفل شده باوي گفت كه اي بهتر ني سخنگويان درين خانه گيت بكور
 تمان باوي جنگ ميكنم بيشتر تو هر چه گوئي او گفت درين خانه بل نشسته است
 راون بدو گفت كه اگر تو او را از من زياده ميداني من باو جنگ ميكنم چون راون
 اين بگفت مور بر بدن آن دربان خاست و براون گفت كه اگر تو با بل جنگ
 ميكني او نيز دلاور است و سخا است و راست كوست و از سالها منظر
 بود كه كسي هست كه او جنگ بكند و شجاع و قوي و زيرك و بهمه هنر آراسته
 و در كوشش نشسته است و بخواندن علم مشغول است و همه چيز با بفرمان است
 و اينجا هم از وروشي دارند و از ديوتها و ماران و مرغان ديگر و جانداران
 هيچ غمي نرسد و تو ميخواهي كه باو جنگ بكني و اگر دل تو ميخواهد درين خانه
 در آيي و باو جنگ بكني بشيدن اين سخن راون دران خانه رفت
 و بل را ديد كه مانند آتش فروخته مي نمايد بل از ديدن راون خنديد
 و بجز ديدن راون را گرفت و بزرگانوش مانند و گفت براي چه اينجا
 آمدي اين زمان طرعاي تو حبيت بگو همانا بكنم راون گفت من سبي از من

سبند و گمانا
 راون غرضي شده
 يك
 سر بودند
 فرود افرو
 سكه بيار
 خانه خويش
 سب و كراون
 كه بر مهابا
 چه ايند او خست
 و غم و غم و ز
 جان را اي كه خسته
 رفت و دران
 آن از مر و ايد
 سبار بيار
 س كه اين خانه
 در و از
 خنده زد
 ز كشته آمد
 روان و در آيد

شنیده بودم که بشن ترا بسته است من از برای خلاص تو اینجا آمدم و این مرد را
 که سیاه و ام است بر در تو ایستاده من نمیدانم بگو که او کیست بل خنده
 زد و گفت ای راون بشنوا نیز ددانوان زورمند را در زمان سابق
 بسیار کشته است و مرا هم بسته است و در جهانی هیچ کس نیست که او را
 تواند فریفت و او کند همه چیز را و خوشحال و بد حال سازنده مردم است
 و او از هر سه ملک بیرون است نه او را تو میدانی نه من و من و تو هر که زیر دست
 دیگر است همه بکنند او گرفتارند چنانچه آدمی و چهار پایه را کردن بسته می آرد
 و چندین را چهار از او زبون ساخته است بر ترا سرودن و شک و کنش و هر
 کسب و هر او و پهلاد و کمال نیم و پر و چون و دیگر را چهار زیر دست را از
 شمار سر و نند و هزاران کشته و هزاران را از اندر و کسیران و دیوتها زبون
 ساخته و اینچنین کس است آنکه بر در ایستاده راون گفت که من جم را
 دیدم که صورت او نمک دارد و کشته کنایه کار است و از دیدن او مرا
 هیچ ترس نشد و باو جنگ کردم و شکست دادم این که باشد بل گفت این
 نام این است که در هر سه ملک متصرف است و نامهای بسیار دارد
 بجای خود مذکور است و منیران بباد او میگویند و او میخواند که راکه باد
 او بکند و نام او بر ده غمها بر طرف می شود راون این سخن شنید و از اینجا
 باز گشت و بدر آمد و آمد ذرا دیگر آنجا ندید و برای که آمده بود راون می رفت
 و بجانب سوم کوک که ماه تابان در اینجا است روان شد آنجا شخصی را دید
 که چابک و دیوتها پوشیده بر آرا به سوار میکرد و سه برانو او پسران نهاده

و از بس که بایشان
 کوفته خنده زده
 رکبیری پرست
 و از گجانی ای که بوی
 سوار گذشت که
 میرود و ترس از
 بشنوا این کس است
 چنانچه زور عباد
 سرم است و نند
 بزرگ و روی
 سرود و رقص
 که در جنگ کشته
 میرود باز دیگر
 پرسید او کو
 کرده میرود
 و در میان
 سرک کوک
 میکنند نام
 راون گفت

مردم و این مرد را
ست بل خنده
مان سابق
یت که اورا
ره مردم است
نور که زیر دست
لبسته می کرد
و کنس و هن
ست را از
دیو تها زبون
ت که من جم را
زدیدن او را
بل گفت این
سار دارد
ت که راکه باد
سید و از این
راون میرفت
انجا شخصی را دید
ایسر با نهاده

و از پس

و از پس که بایشان صحبت داشته از ماندن کی خواب میکرد و ایشان او را در میان
کوفته خنده زده خدمت او میکردند و راون را از دیدن او حیرانی افزوده بیشتر
رکب ساری پرست نام را دید که میرود و تعظیم او نمود و گفت که خیر و خوبی است
و از گجای اینی که بعد از دیر تر او دیدم و از او پرسید که این که همراه ایسر با بر آیه
سوار گذشت که بود و او اصلا شرم ندارد که اینچنین در میان زنان خواب کرده
میرود و ترس از کیسه هم ندارد برست گفت ای فرزند قصه او را با تو میگویم
بشنو این کیسه است که بر مردم غالب آمده و بر بهار ابریا هفت خوشنود ساخته
جنانچه بزور عبادت بر اهل عالم غالب آمده و او حالا بمنزل خویش میرود نام او
سرم است و نذر نیت تمام داشت پس راه راون پیش رفته بود که شخصی ناصیه
بزرگ و روی خوب با مالش بسیار بر آیه سواره میرفت و کزان و ایسر با
سرود و ورقش کنان او را کرد کرده میرفتند برست گفت که این مرد راست
که در جنگ کشته شده است و روی نکر دانه از بخت روی بهمانند ایدر اندر
میرود باز دیگر راون بهمان صورت دید و صورت حال او را از برست
پرسید او گفت که این طلب بسیار بخش کرده بود از بخت ایسر با باز
کرده میرود راون گفت نامها را چه کسی میروند هم را پس بگو که چه کنند
و در میان اینها کیست که با من جنگ بکنند برست گفت اینها خوانان
سرک لوک اند و انجا میروند و جنگ کاری ندارند و اما کی راکه با تو جنگ
میکنند نام می برم راجه مان دانا از عقب می آید و با تو جنگ خواهد کرد
راون گفت او کیست تا میسوار او جنگ بر تو میبخت برست می گفت که با تو

اضطراب مکن او بر هفت اقلیم غالب آمده همین زمان میرسد در همین انا
دلتا بر آرایه زرین سوار و تاج زرین بر سر نهاده و جامه های نفیسی پوشیده
و خوشبوها مالیده رسیده آمد راون گفت که تو بیا با من جنگ بکن
مان دلتا تا خندیده و بد و گفت اگر عمر تو بسر رسیده است بجنگ من بیا و اگر نه
برو راون این سخن را شنیده گفت که مرا چه از کبر و برون و نه از جرم نرسی بدید آمد
از تو آدمی تنها چه خواهم رسید این گفت و بار جهان اشاره کرد که مان
تیر بنید ازید در همان طقه مان دلتا را به تیر باران گرفتند و او نیز خندید و تیر انداخت
که هم وزیران راون را بر دو پریشان ساخت و از میان هم ایستاد
بسیار جلالی نمود انگاه مان دلتا که گزین زرک را که مانند جوی سنی جم بود برداشت
و بر آرایه راون زد و جانک خود شکست و راون بر زمین آمد و غنچه از لشکر گهی
را جهان برخواست و راون را کرد کرد و بایستادند باز چون راون کمال آمد
باز بر مان تها تا تیر اندازی بنیاد کرد و آرایه و سپاه او را کشت و انداخت
و او را بی آرایه ساخت و نیزه دستی را که بردست مان دلتا بود به ترسول
خویش شکست و بنا بود ساخت و تیر که سر فرو لا بود مان دلتا را زد و او
از آن ضربت بهوش گشت از زمان را جهان خوشحال شده نوره بلند برداشتند
و بعد از دو ساعت مان دلتا بحال آمد و راون و او یکدیگر جنگید و میکشیدند و باهم
رد و بدل داشتند و جنگی عظیم آنجا شد که ساکنان هر سه ملک از آن بگریزند
از زمان ملت و کالور کسیر این حال را در وقت داشتند و آمده راون را
با مان دلتا استی دادند تا هر کدام منزل باز گشتند و بعد از رفتن آن

دو در همین مغرکی که گذرید
و بعضی حمل هزار کرده
سکونت جانورانست
و انجای سدان بود و
جای کنکا دید که در آن
بجای رفت که گرمی
و در مستم بجای رس
راون از اینجا گذشت
آن مقام است و شعا
و ماه بشعاهای خوشتر
ماناب مانند اینجا
و تیر و کمان گرفته تیر
که ماه از برای نفع خلایق
آمدن آن مرکب بنا
تو از من خوشنودی آید
و زانوان و مرغان
را بکیر و افسونی را که
بر همانا می جفا از مها
بجا خود اند کور است

در این منزل که گذر بادرست و مرتبته نام دارد و هشتاد در آنجا می باشند
 و بعضی چهل هزار کرده است روان شد و بالا تر از آن بجائی که ابرامی باشند و جای
 سکونت جانوران است که از آتش پدید می شوند و بعضی آنهم چهل هزار کرده بودند
 و آنجا می سدان بود و طبقه چهارم دید که جای جنیان و جیبیان است و در پنجم
 جای کنکا دید که در آن آب فیصله نام و دیگر فیلان می باشند و در طبقه ششم
 بجائی رفت که گرمی باشند و در طبقه هفتم بجائی که رگسیران بودند رسید
 و در هشتم بجائی رسید که آکا سکنها که بزرگترین از کنگست روان است
 راون از اینجا گذرشته بمنزل ماه رسید که بعضی سه لک و بیست هزار کرده فراخی
 آن مقام است و شعاعهای پیش ما از ماه تابان بود و روشنائی بر خلق انداخته
 و ماه شعاعهای خویش راون را با چشم او بسوخت و پرست باراون گفت که
 ما تاب مانند اینجا نداریم و ماه ما را می سوزد از اینجا باز میگردیم راون خشناک شد
 و تیر و کمان گرفته تیر را بسویر ماه انداخت از زمان بر ماه بعد ماه آمد و براون
 که ماه از برای نفع خلایق است او را من و مبارک و من افسونی بومی آموزم که از
 آمدن آن مرکب نباشد راون دودست او بلبسته با برهما گفت که اگر
 تو از من خشنودی آنجان افسونی مرا بیا آموز که مرا ترس از دیوتوها نباشد و دنیا
 و ددانوان و مرغان بر من غالب نتوانند آمد برهما با او گفت که این تسبیح بلورین
 را بگیر و افسونی را که با تو میگویم بر زبان می رانده باش تا ترافیر و زیر باشد نگاه
 برهما نامی چند از مهادیو که مجموع آن صد و هشت نام است براون آموخت و آن
 بجای خود اندکوار است و هنوز برهما آن نامها را براون آموخته بمنزل خویش رفت

در همین انا
 پوشیده
 بکس بکن
 من بیا و اگر نه
 نمی ترسی پدید آمد
 مرد که مان
 خندین تر انداخت
 بیان پرست
 بی هم بود برداشت
 که از کمر کپی
 راون کمال آمد
 و انداخت
 و به ترسول
 رازد و او
 بلند برداشتند
 میزدند و با هم
 از آن بفرزیدند
 راون را
 رفتن آن

وراون آن تعال یافته دختران کنده را ب و کیران و ماران و ایسراد دختران را ب کهن
 را گرفته و بر یک بان سوار ساخته و خوشتر از گذشته روان شد و آن زمان که کهن
 آرزو شده مادر و پدر را بیا آورده و بعضی برادران و خوشان و فرزندان را
 با کرده و بعضی خواهران مرکب خویش بوده بران محضه باین حال می رفتند و بعضی میگفتند که
 ماحه کنه کرده بودیم که بدست این کنه کار افتادیم و این دریای اندوه را پایانی
 نمی بینم و نفی بر ملک راون باد که اینچنین روزی زانجا پیدا شده و ناتوانا را
 کشیده می برد و راون که بر زنان بیکانه فریفته شده می برد و ال او هم از واسطه
 زنان خواهد بود چون زنان این دعا بد کردند و هوالتاره نوشتند و کلهار خستند
 و از دعای بد آن زنان وفادار شوهر از آنها روز باز رونق راون روز بروز کم تر شد
 گرفت و راون بهمان حال زانرا در فریاد و فغان آورده بیکجا آمد و سرب کهن
 که راون شوهر او را گشته بود او از آزار بسیار کشیده گریه و زاری میکرد و دریای راون
 افتاد راون او را دلا سار داده پرسید که حال چیست او گریه کنان جواب داد
 که ای راجه تو زورمند و مرا می بوده بیهوده ساختی و در میان جماعه دنیای که ایست از
 کال کی میگویند شوهر مرا که از جان خوشتر بود گشته بواسطه تو که برادر منی من تار و کار
 در از بویه نام خواهم یافت و در معیز تو مرا گشته و تو که داماد خود را گشته هیچ شرم
 نمی آید راون او را عذر خواهی بسیار کرد و دلا سار داد و گفت که تو هیچ غم مخور
 که من عظیم تو بجای می آرم و بخشش بسیار میدهم و هر می یایم با تو قسمت می نمایم
 و شوهر تو در وقت جنگ مغرور شده در برابر من آمده تیر انداخت و من مانده
 او را گشتم تو گریه میکنی من آنچه مناسب قوم ماست با تو خواهم کرد و قسمت برابر

با تو خواهم داد خرد را در
 خوجی است که بر از فیل
 صاحب اتهام است
 خواهند داشت و تقاضا
 دعای به کرده و گفته
 هزار راجه پس که بر صو
 رفت و حکومت
 بن فرستاده خود را
 و در اینجا صد ستون
 سیاه پوشیده
 می کرد راون او را
 بد و گفت که ای
 نتواند کرد دل حکم
 دوم اسل امید
 بنجم جکشن
 و او از صنادید
 خواهند بودند و
 میشود و کج که
 بازمی ماند و هیچ

با تو خواهم داد خر را در زاده ترا سردار چهارده هزار را جهش ساخته ام و او صاف
 فوجی است که بر از فیل است و آرایه و بیاوده است و دو کبی هر اول لشکر او
 صاحب اتهام است تو همراه ایشان در دندک بن باش که ایشان حق ترا نگاه
 خواهند داشت و تعظیم خوب بجای خواهند آورد و بر دندک بن سکر بعضی زهره
 دعای بد کرده و گفته که در تو را جهان باشند را و این سخن گفت و چهارده
 هزار را جهش که بر صورتی که خواهند بود تو اند همراه خر ساخت و او در دندک
 رفت و حکومت میکرد و سرب نکها نیز همراه او بود و را و ن اورا دندک
 بن فرستاده خود آسود و پیغم گشت درین انرا را و ن در جنگی کسل نام رفت
 و در اینجا صد ستون جنگ بر پا دید و اندر حیت بر خود را دید که پوست آهوی
 سیاه پوشیده و کوزه جوین بدست گرفته بر از پر طاوس پهناده ریخت
 می کرد را و ن اورا در بغل گرفت و پرسید که ای فرزند اینجا چه میکنی سکر
 بد و گفت که ای راجه این پیر تو هفت جنگ آنگنان کرده است که کسی دیگر
 نتواند کرد دل جنگ اکس استوم که آتش و ماه را خشنودی سازند
 دوم اسل امید سیوم جکی که طلای بسیار میدهند چهارم جکی که کاویر بسیارند
 پنجم جکی ششم جکی مهادیو هفتم جکی که راجه پهلایست جمعی سازند
 و او از مهادیو چندین جزیر یافته است اول آرایه که بران سوار شده هر کاه
 خواهند بروند و هوا میر و ندر افسونی یافته است که روستنی بدان تاریکی
 میشود و کسی که این افسون را در هر که میخواهند دست و پا و غنیم او از حرکت
 باز می ماند و هیچ نمیتواند دید و ترکش چند با و داده که هرگز تیر خالی نشود

با دختران راجه کنان
 و آن زمان کریم کنان
 و فرزند ان را
 و بعضی میگفتند که
 ی اندوه را پایانی
 شده و ناتوانا را
 ال او هم از وسط
 تند و کلهار نخستند
 روز بروز کم تر شدن
 مد و سرب نکها
 و در پای را و ن
 ریه کنان جواب داد
 تیان که ایشان را
 و در منی متاثر کار
 در اکتی هیچ شرم
 که تو هیچ غم مخور
 سمت می بایم
 و من نادانسته
 و دست بر ابر

و اسلحه کوناگون بدو بخشیده است و او چون این تعالی یافت و از جگر فلانی
 انتظار آمدن تو برد را ون گفت که اندر حجت نام معقول کار کرده است
 که حکم بجا آورده زیرا که در حکم نام دیوتها می برند و دیوتها دشمن من اند
 پس به اندر حجت گفت که هر چه کردی کردی بعد ازین نه تو و نه دیگر اینچنین
 کاری نکنند حالا بیایا خانه بروم از آن پس را ون با بهمن و اندر حجت در لنگا
 رفت و آن زمان را از محضه فرود آورد و بهمن آن زمان را دیده بار اوان
 که تو زمان بیکانه را آوردی کنار یک کردی و بزره کار کشید و بشومی
 این کنایه که از تو سرزد خاله ترا کنهی نی نام دارد و ز دیده برد را ون
 گفت که حد کسیت که خاله ما را ز دیده بهمن اعراض شد با و ی گفت
 که نتیجه کار ز رست خود را بسنو مالونت پدر مادری ما را بسز خود کمالی
 نام و از او دختر ریشدی کنهی نی نام و این بهوت کنایه خواهر اوست
 که مادر ما و نست و وقتی که اندر حجت بخنک مشغول بود و من در آب
 ریاضت میکردم مده دست وزیران ترا کست کنهی نی نام را از
 درون محل برد و برای کار با ز رست تو سیس مامد و تو آنجا با دختران
 مردم را میکشیدی و خاله ترا اینجا کشیدند را ون از سخنان بهمن بخنده
 خشمگین شد و گفت که اگر به ما را ببارید و راجهان هم مستعد شوند
 و بر فیلان کیم اندازند و کینه کرن و سیران من و دیگر سرداران سوار
 شده بر آیند که بر سر مده میروم و امروز او را می کشم بعد از آن بر سر
 اندر برای حجت خواهم رفت و بزرگ کوک غالب آمده باز خواهم رفت

پس راجهان با هزار
 و اندر حجت پیش رفت
 و بهمن را در لنگا
 و بعضی بر فیل و آرا
 پوشیده شد و
 با آن که گفته بود
 را ون در مته رفت
 گفت تو منرس که
 من خشنودی و بر
 و من از حجت دوس
 او در منزل اندر
 که را ون برادر من
 تو بگو ملک او برو
 را دیده و در کنار
 در وقت شام بر
 ماه بر آمد و لک
 سیر میکرد و افسر
 تمامای مهتاب
 شهوت بر را ون

پس اجهان با نازان جهونی لکر بر و ن آمدند و عدد جوینی بجای خود مذکور شد
 و اندر حجت پیش پیش لکر و راون عصب او و کنبه کردن عصب راون می رفتند
 و بهنگام را در لنگا که است و اینهم را جهان در منزه جایی که مده بود آمدند
 و بعضی بر فیل و آرابه و بعضی بر اسب و استر سوار شدن روی هوا از انبوهایی
 پوشیده شد و بواسطه عداوت قدیم که دینا را با دیوتها بود و راون
 با ایشان کوفته بود که من در اندر لکوک میروم و تیان نیز همراه راون شدند پس
 راون در منزه رفته خاله را دید و مده را ندید و کنبه نی تعظیم او برخاست راون
 گفت تو منرس که من را و نم و از من هر چه میخواهی خواه او گفت که اگر تو از
 من خوشنودی و بر من عنایتی دار مده شوهر مرا کنش راون پرسید که شوهر تو کیست
 و من از جهت دوستی تو شوهر ترا از گشتن امان دادم اما او را بطاعت با اتفاق
 او در منزل اندر بروم کنبه نی رفت و مده را از خواب بیدار کرد و گفت
 که راون برادر من آمده است و میخواهد بر دیوتها غالب شود و ترا بعد و خودی طلبید
 تو بگو ملک او رو که حالا در میان تو و او استی شده است مده آمده راون
 را دید و در کنار گرفت و بگرو را و راهمایی کرد با مادر همراه او روان شد و بگو
 در وقت شام رسیدند و لکر راون در دامن آن فرود آمده رفیق خویشید
 ماه برآمد و لکر باین خواب رفتند و راون بغراغ دل در کوه دران مانتاب
 سیر میکرد و ابرو را سر و دیکر دند و می رفتند و کلها از درختان میرخت در آن وقت
 نمایی مانتاب و بوی خوش کلها و دیدن ابر که دران کوه رقص میکردند
 شهوت بر راون غالب و بر رنهای ابر که در میان جماعه ابرها میرفت نظر

و از جگر فانی شد
 برده است
 و سخن من اند
 و نه دیگر اینچنین
 در حجت در لنگا
 ریده بار راون
 سیر و بشومی
 ریده بر در راون
 سیر با وی گفت
 را بر سر خود کمالی
 و او راوست
 و من در آب
 و نی نام را از
 و آنجا دختران
 مان بهنگام بخیده
 مستعد شوند
 بر دران سوار
 بعد از آن سر
 مده باز خواهم

راون افتاد و او را دید که قشقرق بر پشت کی کشیده و کلها که در هم موسسه می شکفتند
 در بر انداخته و جامه های سیاه و ام مانند ابر پوشیده و روی او مانند ماه در نیمه
 اندام او مانند طلا و سرسینه ها مانند خرطوم فیل کاو دم دستها چون برگ نیلوفر
 و میان او چون میان یوز و زفتار او مانند روستا منس و دندانهای همچو کل کند
 و حسن و جوانی آنجا که هیچ زنی در سرک لوک نظیر او نبود که با که دولت
 چشم است و ادمیان همه سالاران خولین جهان میرفت که آب گنک می رود
 راون بهر او دیده برخواست و از شهوت بتواریشده دست او را
 میگرفت و بر سید که گام میروید و کدام دو لهند خواهد بود که تو با وی عشرت خواهی کرد
 و این روی ماه بیک ترا که خواهد دید و این بهار ترا که مانند آب حیات است که خواهد
 مکید و در هر سه ملک مثل من کی نیست و من دوست تعظیم بستم از تو التماس
 میکنم بیا و بر من تخته سنگ که زیباست بنشین و با من صحبت دار و بهما باران
 گفت این چنین سخنان بمن مگو که تو خسر منی و مرا بجای پدر اگر کسی دیگر از چنین
 بگوید باید که نماند او سویر ترا کی می زید که خود بمن بگوئد پس راون بارها
 که چشم بر پشت پای خود رفته بود گفت که تو که خود را کیس من بگوئی
 کدام پس من دوستدارت است کار با اندر حبت که بواسطه ایشان
 ایشان مرا خسر میگوئی رهنما گفت برادر تو کبیر پس برادر زمل گویند نام
 که او هم جامه شهو رست و مرا در برابر جانست من برو عاظم و او در
 نیکو کار مثل برهنه و در چالاکي مانند جهره های می باشد و چشم او چون
 آتش و کرانبار او چون زمین است و او مرا طلبیده است و من از برای

خاطر او ز نور پوشیده
 میخواهد پس تو همین
 روم و آن نیکو کار
 که در کار بر خولین
 که مانند زمان لغزین
 دشنام داد و در
 بر کبیر افتاد و در
 پیش راون زاری کرد
 کار بی اختیار بودم
 دعای بد گفت که ای
 حالا این دعا برو که
 زن عشرت بکنی
 نقار با نو خستن
 عالم همه خوشحال
 میل صحبت او نم
 راون کیلاس را که
 همه دیوتها را طلب
 بسید دیوتها
 و گفت که راو

خاطر او ز نور پوشیده بوعده گاه میروم و اگر دلم برستی با و مایل است و غیر او را
نیخواهد پس تو همین ساعت بواسطه این راستی مرا خواهی گذاشت تا بدانی
روم و آن نیکوکار راه مرا می دیرد باشد تا من کی نزد او رسم تراهم می یابم
که در کار بر خویش خلل مندا از و من ادب ترا نگاه میدارم و تو مرا میخواهی
که مانند زنان لغزبی را و چون این سخن شنیده بر و اعتراض شده او را
دشنام داد و بزور کشید و با وصیت کرد و گذاشت رهنها آمد و در پای
بر کبیر افتاد و سر گذاشت خود را هم با و بنیاد کرد و گفت که من با انواع بسیار
پیش را و ن زاری کردم او مرا نکند است و چون زنا ز او زنی باشد من پس
کار بی اختیار بودم تو مرا معذور دار ز کج حشمت پوشید و جزیرا یاد کرد و بر او
دعای بدگفت که ای رهنها تو دل صحبت او نداشتی و را و ن بزور این کار با تو کرد
حالا این دعا برو کردم که هر زنی که او را میخواسته باشد و او خواهد که بزور با آن
زن عورت بکند سر را و ن انت پاره شود و کل بر جوب این آغای کرد و در هوا
نقار با نو آختند و از هوا کلهها بر و رخت و برها خندید و دیوتاها و طر فداران
عالم همه خوشحال شدند و را و ن این دعای بد را شنیده از آن روز باز هر زنی که
میل صحبت او نمیداشت با و صحبت میکرد و از مردن خود می رسید بعد از آن
را و ن کیلاس را گذاشته بجانب اندر لوک روان شد و اندر خبر آمدن او شنیده
همه دیوتاها را طلب کرد و گفت که را و ن می آید شما همه جمع شوید و با حیاط
بایستید و دیوتاها بنموده اندر برای حین مستعد شدند و اندر نزد پس رفت
و گفت که را و ن بقوت تعالی بر ما زور نمیداشد و بخنک من آمد است

موسسه هانی شکفتند
و مانند ماه در زند
ن بک سیدو فر
در انهای اجماع کل کند
نوما که دولت
که آب گنجد
دست او را
ی عشرت خواهی کرد
بایست که خواهد
بسته از تو انکاس
در رهنها باران
رکب دیگر انجمن
را و ن باز رهنها
پس من بگوئی
طه ایشان
رد زل کویر نام
عاشق و او در
و چشم او چون
و من از برای

من چکنم و نه بطفیل غایت تو نج و برتر اسر و بل و زک را زبون ساختم و مرا غیر از
 تو جانی دیگر نیاید نیست اگر تو بگر بدست گرفته مدد کار من بستی من میتوانم راون
 جنگ کرد بشن باند گفت که تو هیچ مترس غایتش من زمان راون
 بدکار را که بقوه نغال بر همه غالب آمده است هیچ که از دیوتها و دیان مغلوب
 نمی تواند ساخت و من نیز باو جنگ نمیتوانم کرد زیرا که او و برادر او
 قوه از جانی دیگر یافته اند و مغرورند اما من با تو عهد میکنم که عاقبت من
 تنها او را با جمیع راجهان خواهم کشت و دیوتها را خشنود خواهم ساخت
 و این سخن را با تو راست گفتم حالا تو با دیوتها رفته جنگ میکنی اندر این سخن
 از بشن شنید با انواع دیوتها جنگ راون برآمد و در اسکر راون غلغلہ افتاد
 و همه مسجاشده با هم مقابل گشتند و جنگ عظیم پوست ماریج و پرست و اکین
 و خرو و دوک و دیگر شور تیان و سرداران بهادر از فوج راون بدعویر تمام
 با حشم دیوتها جنگ میکردند و ایشان را میزدند و دیوتها تاب جنگ
 راجهان نیاورده مانند کلمه و حشیان از پیش سر کر خشد و از ضربت
 تیر و ترسوهای زخمی شدن بطلاقت گشتند انگاه سمایی پدر مادر راون
 بضرب اسلحه بسیار را از دیوتها زد و کشت و بگریزانند درین هنگام
 سائر نام دیوته پس از حمله پشت پس مشهور از جانب دیوتها
 بجنگ راون آمد و تانسه بوکها نام دیو دیوته نیز زره و جوشن پوشیده
 بگوکد آمدند و با انواع اسلحه در میان دیوتها و راجها و جنگ افتاد
 و یکدیگر را میزدند و می کشتند درین هنگام سمایی نهاد در میان جنگ آمد

و حشم دیوتها
 بودند نیز بگریخت
 که شمایی می انداخت
 پس با نمره تیر
 شمایی انداخت
 و وقتی که شمایی کشت
 خطاب اوست
 و فوج دیوتها را بیک
 و اندر باب ایشان
 بعد و شمایی آمد و دیوتها
 جنگی عظیم بنیاد کرد
 تا یکی افتاد و خبا
 شناختند در
 که مغلوب شود بیاید
 از برای شکایانی
 مغلوبی دیوتها و
 بیار و مساحت
 روان شدند
 سپس او مداحی

و چشم دیوتها را تمام در گریز آورد و راهسانی را که دیوتها زده و زخمی شده
بودند نیز بگریختند و در میان کالی و سابتز جنگ دوبده و شد و هر سلاخی
که شمالی می انداخت می آورد میکرد و هر چه این حواله میکرد او بر طرف میساخت
پس سابتز به تیرهای خویش آرایه شمالی بپاره پاره کرد و گریز بدست گرفته بر سر
شمالی انداخت چنانچه از گولست و پوست و استخوان و خون او هیچ چیزی نماند
و وقتی که کالی گشته شد راهسان دیگر بگریز آمدند از زمان میکه ناد که اندر
خطاب اوست بر آریه که از برها یافته بود سوار شده راهسان را مار گردانید
و فوج دیوتها را یکبار بگریزاند و تعاقب کرد و هیچ دیوته در برابر او نتوانست ایستاد
و اندر با ایشان گفت که ای دیوتها باز گردید و هیچ مترسید که بفرج جنت نام
بعد و شما می آید و یوتها بگفته اندر اسلحه گرفته برای جنگ میکه ناد ببارک استند و باز
جنگی عظیم بنیاد کرد چنانچه اسلحه گرفته پسر راون بر اندر را و این او را نیز و در جهان
ناریکی افتاد چنانچه دیوتها و دیوتها را و راهسان را هزارا میزدند یکدیگر را نمی
شناختند درین میان بلونام دیوته خسر اندر چون دید که جنت نزدیک است
که مغلوب شود بیامد و بناگاه بنیره خود را از جنگا ره بود و در میان دریا برد و خود
از برای نشان بانی او در دریا در آمد از زمان میکه ناد با فوج خوف و وحشت شده اندر
مغلوبی دیوتها دیده پسر خود را گشته خیال کرده با تامل هلبان گفت بهل مارود
بیار و مسج شده بران نشست و روان شد و ابرو باران پس پس او
روان شدند و انواع سازها و طبلها نواختند و ابرو باران رقص میکردند و در میان
پس او مداحی کرده میرفتند و باد نواختن بر خاست و راون نیز در آنوقت بر آریه

ختم و در غیر از
من میتوانم راون
را مان این راون
با و دیان مغلوب
و بر او هر دو
عاقبت من
هم ساخت
اندر این سخن
غلطه افتاد
پس است و اکنون
بد عویر تمام
ب جنگ
بد و از ضرب
را و در راون
در این حکام
ب دیوتها
پس پیوسته
و جنگ افتاد
ب جنگ آمد

که پس گما ساخته بودند و بران آرایه از هر طرف آنچنان ماران بسیار بودند که
از دلهای ایشان هم جازه هر سخت و راجهسان و دستان بر کرد آن آرایه می رفتند
بسراون بر خود را از جنگ مانع شده و خود برابر اندر جنگ آمده و کینه کن
نیز اسلحه بسیار گرفته جنگ میکرد و دیوتها با نوع اسلحه کینه کن را زدند و خنجر
غرق خون شد و افواج راجهسان را زده و عفر را زبانه زد و سپاه و سلطان
و استر آن و خزان و ماران و جوکان و سوسماران که آرایه های راجهسارانی
کشیدند جای جای غلطیده و راجهسان در میان ایشان افتاده جان می نمودند
که گویا کنار گرفته اند و از خون هر طرف جویها روان شد و راون لشکر خود را
بدست دیوتها مغلوب دیده بر اندر دوید و اندر نیز کمان بدست گرفته در
مقابل او با ایستاد و هر چهار طرف جهان از صدای زره آن کمان پر شد و تیرها
بر سینه راون زد و راون آنها را در شمار نیاورده تیرها برومی انداخت
و از شپه تیرها هر دو زورمند جهان تار میشد و هیچ دیده نمی شدند دیوتها
نه راجهسان هم دیگر را می شناختند و در اینجا غیر از اندر و راون و می کند ناد
که کسی نمیتوانست تشخیص کرد و راجهسان را چون دیوتها مانده و مغلوب افتاد
راون خنجر کشید و با پهلوان گفت که بهل مراد فرج و کمان تیرها را
بکشتم که امروز من جم و برن و کبیر و اندرم و غیر من کیست من دیوتها را
کشته کن خود را بجای ایشان خواهم گذاشت تو رود تر آرایه مرا اینجا
بر که ندان من که کوه ادیا جل است پهلوان حکم راون را شنیده سپاه
آرایه را تیر ساخت و اندر نیز با دیوتها گفت که مردانه باشید و راون را

امروز زنده بگیرند
بلی اگر گرفته بودیم
بود کدشته
فوج دیوتها را خنجر
کرده بود درین
زنده اسیر کرد و
و افواج دیوتها
و درین هنگام
جانبه هیچ کس
بدان که ما اندر
اندر در آنوقت
جدا کلمه مانده
جانبه کس ندان
میگفتند که قصه
را با این حال
بکیار تیرها
باز کرد که
توبی تفریس
این سخن

امروز زنده گیرید و او را چون جهت تعالی رها کنید نمیتواند گفت اما او را جانچه
 پل را گرفته بودیم و در زندان نگاه خواهیم داشت نگاه اندر جانی را که راون
 بود که داشته از یونهای شده بطرفی دیگر جنب بار اجهان انداخت و اجهان
 پنج دیوتها را خندان زدند که آب بگریز آمدند و راون مغرور شده تعجب
 کرده بود درین نگاه اندر از گوشه برآمد و دست انداخت و راون را
 زنده اسیر کرد و گرفت و از لشکر اجهان هر طرف غلغله و فریاد برخاست
 و انواع دیوتها از هر سو آمدند و راون و لشکرمان او توانستند صحت کرد
 و درین هنگام بر راون دویده آمد و تیر باران کرد و بجادوی طلسمی کرد
 جانچه هیچ کس او را ندید و او هم را میدید و باران گفت که تو مردانه باش و سخن
 بدان که ما اندر را مغلوب کرده ایم این سخن گفت و تیر بسیار بر انداخت
 اندر در آنوقت آرایه را گذاشته بر فیل اراون سوار شده جنگ میکرد
 چند آنکه مانده شد و میگفت نادان را دانسته او را بطلم و جادو و ترس میکرد
 جانچه که ندانند و نه بیند و چون اندر را بسته برد دیوتها ازین حال حیران مانده
 میگفتند که قصه مکر و عکس شد ما پیش ازین راون را بسته دیم و حالا اندر
 را باین حال می بینیم و هیچکس میگفت نادراغی دید و لشکر دیوتها چرخش شده
 بکبار تیر باران در حجت انداختند و اندر حجت باید میگفت که تو
 باز کردی که ما اندر را بسته ام تو بخاطر جمع سلطنت کن و بجای مشغول باش
 تویی قوی و پیرایه جنگ او آمده بودی از برای او من پس بودم راون
 این سخن شنیده بهتر خویش روان شد و به برگشت که تو بزور خویش را اندر

بسیار بودند که
 و آن آرایه می رفت
 آمده و کینه کن
 راز دند جانچه
 و سپاه و فلان
 را اجهان را می
 و جان می خواندند
 و لشکر خود را
 گرفت در
 پیر و تیر ما
 انداخت
 دند دیوتها
 و میگفت ناد
 و مغلوب شدند
 بر ما این ترا
 من دیوتها را
 آرایه مرا اینجا
 شنیده آید
 و راون را

و دیوتها غالب گویای این زمان اندر را بر این آرایه سوار زویر اندر
اندر را بر او خود گرفته با تمامی چشم و خدم را نه گشت و راهسانی که در جنگ
همراه او بودند بمنازل ایشان رخت داد و چون نزدیک بنگار رسیدند
برها و دیگر دیوتها بادی لشکرا برای دیدن را و در برادران و برادران او
آمدند و برها با او گفت ای راون تو بزور خویش بر همه مردم غالب آمدی
و هیچ کس در قوه و شجاعت و دولت در برابر تو نیست من از تو خوشنود
شدم که تو عهد خود را بجای آوردی و این بر تو نیز نفعایت و لا و ر
زورمندست از امروز باز نام او در جهانیان باند رحبت شهرت شد
و کی بر و غالب خواهد آمد اما تو اندر را بگذار و بوضع کن از شستن او هر چه
میخواهی از دیوتها بخواه تا بتو بدهند را و من مع گفت و درین میان اندر
بجفت گفت من همین میخواهم که مراد عالم کنند تا هرگز غیرم بر بها گفت که
در عالم هر که و هر چه آورده شده است از نباتات و حیوانات و آدمی و غیره
او را از مرگ چاره نیست اندر رحبت گفت که چون زندگی جاوید میسر نمیشود
بس چیز زمین بدهید که تا آنکه زنده باشم آنچه مدعای منست حاصل شود
و من فیروز باشم و هر وقتی که بر دامن برای جنگ روان شوم هر هومی
که بکنم قبول افتد و آرایه با اسبان نیز رفتار از آن آتش بدراکند و تا
زمانی که بران آرایه باشم از مرگ بپنم بوده باشم و اگر هوم را تمام ناساخته
بخشک مردم شکست یابم و هر کس زور را با منست زنده می ماند و من قوه
هوم خویش زنده بمانم بر بها گفت خوش باش هر چه تو گفتی همان شود و خبرت

اندر را که گشت و
شزندگی و عجز زویر
و دیده گفت که تو
فراموش شده است
کنایه است ای
صورت و بیک
بیک طور بود و
چه خاصیت دار
داشت و بخود
او باشد از زمان
سزاوار منست
نگاه داشت و
او دیدم آن زن
و دیوتها از نو
زن خیانت کرد
نهان گشته و در
دست انداختی
در جهان دیگر
و ازین روش

اندر را که پشت در برها باد و پوتها اندر لوک رفت و بعد از که استن اندر از
 شرمندگی و عجز زبون شد و غم و اندوه بر دوزر آورد و بر همه او را بان حال
 دیده گفت که تو چرا خود را برین میدار و دکنای که پیش ازین کردی آن مکر ترا
 فراموش شده است آن گناه را باید او کرده بد آن که این محنت سزای آن
 گناه است ای اندر اینو که من در زمان سابق خلایق بسیار را بیک
 صورت و بیک عمر و بیک قوم پیدا کردم و همه را یکنام و سیرتهای همه نیز
 بیک طور بود و من از برای فراق میان ایشان تا بدانم که هر کدام
 چه خاصیت دارند زنی پیدا کردم و آن زن مجموعه همه خوبها بود و اهلینام
 داشت و بخود اندر رسیدم که این زن از برابر چه کس داده شود که مناسب
 او باشد از زمان ای اندر تو در دل گذرانید که من حکم دیوتها را از این زن
 سزاوارست و من اهلینا را به کوتم برهنه بمانت سپردم تا سالها در از
 نگاه داشت و کوتم او را همانطور سلامت داشت و من چون راسی
 او دیدم آن زن را بهو خباید و ایشان بیکدگر عیب و عیبت میکنند
 و دیوتها از نو میدهند و تو خام طبع شده در منزل کوتم بنهان زنی و در آن
 زن خیانت کردی و چون کوتم بخانه آمد تو از ترس او بصورت کرم برآمده
 بنهان گیتی و دل کسرا تو بد شد و بر تو دعای بد کرد و گفت که در زن منی
 دست انداختی و درست دشمنی یعنی و چون از زن من این چنین کار رفت
 در جهان دیگر زنان هم این کار میکنند و نصف زده کار آن تمام نمیشود
 و ازین روش بد که تو پیدا کرده بدنام جهان خواهی شد و هر اندر دیگر که

بسیار از وی اندر
 سانی که در جیب
 بنگار رسیده
 و سران او
 غالب آمده
 از تو خوشنود
 و لا و ر
 شهور شد
 شستن او هر چه
 من میان اندر
 و چها گفت که
 ت و ادمی در غ
 وید میسر نمیشود
 ت حاصل شود
 و نوم هر هومی
 و را کند و تا
 کام با ساخته
 مانند و من بقوه
 مان کوه و تاخت

بیدار خواهد شد باقی خواهد ماند و زود بیدار خواهد یافت کونتم این دعا را بکرده
 بر زن نیز ختمی شد و باو گفت که ای بدسیرت بی ادب که از نزد من
 دور شو و از من خانه من برو و جوانی و خوبی تو از حد گذران بود اما تو چون
 قدر آن ندانستی و تقاعد خویش مانند راز من صورت خود بازمانی و بصورت
 سنج مسخ شوی و این خوبی تو در میان زمان اهل عالم بخش شود اهلها گفت
 که مراد من کار اختیار نمود و اندر صورت تو برآمده مرا غافل گرفت و مرا
 کناهیست معذور دار و از من مریخ کونتم گفت که بعد از عمر در قوم اجهاک
 پسر بیدار شد رافتم نام که از برای کار ساز بر نشان بصورت آدمی
 ظاهر خواهد شد و او درین منزل خواهد آمد و چون نگاه بر تو خواهد انداخت
 تو از کناه پاک شده بصورت اصیل خواهی برآمد از زمان باز من همراه تو
 خواهی بود کونتم این سخن گفت و بمنزل عبادت خویش رفت و بریاضت
 مشغول شد از آن روز باز بواسطه دعای بدان منیر در خلایق تعاقب بیدار
 آمد و هر کدام صنف صنف شده بصفت و هنر بار دیگر معاش میکردند و نهاد
 گفت که ای اندر این کناه تو بود که بسبب آن تو در دست دشمن افتاد و
 نیکو ملاحظه کنی حالا تو بر این خاطر بسجی چکنی بکار آو تا باز به سرک تولتی
 رفت و بر تو نیز بصحت و سلامت است و بدر کمان او او را در دربار
 نگاه داشته است انگاه سبیل بارام گفت ای رام این بود قصه اندر حبست
 که من با تو گفتم و بعد از آنکه اندر حبست بر اندر غالب آمد اندر حبست کرد
 و بجای خویش رفت و گفت که سبب بیداری را و بر سرش اندر حبست

و غالب آمدن او
 و خود را از آن قول
 جزیره آن دریا
 و لنگر کجی نمود
 و کلب بر صحر
 می آمد را و ن او
 این سخن حبست
 ستارها تا
 بخند برآمد از
 دستی و جود
 و دندانهای کر
 بلند و صاف
 و مانند کوه کینا
 و با بهار او
 نیز باد و
 و زبانه های
 نهاده بود و
 و بر او کونتم

و غالب آمدن ایشان بر اندرهم را به تو گفتم باز شنود وقتی راون با شور تیان
و فوجداران خویش از شهر خویش بجانب دریا مغرب روان شد و در میان
جزیره آن دریا مردی تنهارا که تالیش آنست داشت بدید که مانند آتش آفت
هولناکی می نمود و بزرگی او مانند اندر در دیوتها و شیر در میان جانوران
و کلب بر چه در میان درختان و ایراون در میان فیلمان و سیم مایه کوهها در نظر
می آمد راون او را بآن حالت دیده گفت که با من جنگ بکنن مجبور گفتم
این سخن جسمهای او چنان تابان و سنج شد که گویا میخ و زحل و دیگر
ستارها تابان شده و از رخشم که دندانها برهم زد چنان آواز
بلند برآمد ازو که آواز خراس بر آید و راون نعره زد و سنج و شمشیر و نیزه
دستی و جوب کران بهن بران مردانداخت که دستهای او دراز
و دندانهای کر که بزرگ و خود نا هموار و حلقوم او مانند سفید مهره
بلند و صاف و بهلویار او مانند بهلوی عوگ برآمده و جسمهای او زرد
و مانند کوه کیلاسن بلند و پاهای او مانند نیلوفر سنج و کف دست
و پاهای او سنج و جسته او بزرگ و آواز او کران و شتابی او مانند
تیز باد و هم تر کسی در کمر او بسته و بر کرد میان قطاسها باجرس
و زبانه های آتش ازو بر می آمد و در شکلهای و حامله های زین و بر دوش
نهاده بود و او از زخم راون نه از جابرفست و نه آنرا در شمار آورد
و بر او گفت که ای راجه سنی عقل ارمان جنگ از دل خود برون

ی دعا بر کرده
ب که از زوین
ن بود اما تو چون
ب زبانی و بصورت
ن بود اما گفت
فل گرفت و مرا
ر قوم اچاک
بورت آدمی
ن انداخت
ر بمن همراه تو
و بر ریاضت
ن تفاوتی پیدا
س میکردند و نه
ن شمن افکار
ر بر کر تولی
و را در دربار
قصه اندر جیت
جک است کرد
برش اندر جیت

و آن شخص که شبی او را به درختان شبانی راون بود و خود را بصورتی ظاهر
 ساخت که از عجایب عالم بود و هر چه در عالم است نمونه آن در چشم او
 نمودار گشت و بهیستی که بعضی چهار دست بود راون را سبک و چنانکه دراز
 افتاد و از افتادن راون هم را جهان بگریختند و آنقدر در قفس کنان در قعر
 زمین رفت و راون برخاست و وزیران خود را طلبید و از ایشان پرسید
 که او یکبار چکار رفت بمن بگوید ایشان گفتند آن شکنده غور در پوتها و دلاوا
 همین زمان زیر زمین رفت راون بشمیر خولش در آن سوراخی که او در کف
 در آمد و از قوه تعال بر مهابج بر تنی داشت و سه گور مردم سیاه رنگ
 ز روی پوشیده بدید که در آنجا قفس میکردند و هم بیک رنگ و بیک قامت
 و هر کدام با چهار دست بودند و راون بر در بایستاد و از تماشا ایستاد
 تر رسید و موی بر بدن او برخاست باز از تعال بر مهابج پیغم شده بیشتر رفت
 و آن شخص را دید که بالای بلنک خفته و خاف سفید بالا انداخته و کرد
 او آتش افروخته و دولت بصورت زنی را کرده و ز روی قفیر و یکسهار
 نفیس پوشیده و حایل کلها در بر انداخت قطس سفید بر سر او بگردانند
 راون طمع در آن زن بسته خواست که او را بگیرد و دست باو انداخت
 آن مرد که خواب بسته بود بیدار شده گوشه خاف خود را بر راون انداخت
 و راون افتاد او در خنده شد که ترا دعای بر مهابگاه بان است همین زمان
 خواهی مرد از اینجا سلامت برو و راه خود بگیر و راون بعد از دو ساعت
 بپوش آمد و بر سر رسید و موی بر بدن او برخاست و با نمر گفت که بویست

که تا بشنایند افتاد است
 که از پرسیدن منم
 نمی گفتم اما بعد از این که
 بسته باو گفت که
 نبود و نیست که تعال
 بر مهابج را تغییر تواند داد
 سر نوشت من مرا
 را نمی بینم بعد از آن
 او دید و پوتها و دلاوا
 سادمان و مرت
 گذشتها و جم و کیم
 آتش و نه ستاره
 رگبیر که ایشان را
 همه را بصورتها و خود
 رام از زمان از سه
 که نود و سه گور کرد
 زمین نهان شد
 در جواب سوال رام
 که یکی از صورتها و

که تا بشنایند آنجا است داری او مانند ابرصدای بلند کرد و بخندید و باراون گفت
 که از پرسیدن من توجه مدعا دارم که تو درین نزدیکی نیستی و من ترا همین یمان
 نمی گفتم اما بعد ازین گشته خواهی شد راون این سخن شنید و دوست ادب
 بسته باو گفت که آری سبب تعلق برهما مرا غم مرگ نیست و هیچ کی مثل
 نبود و نیست که تعلق از برهما باید و آنجا نیز که غمی بنیم در هر سه عالم که سخن
 بر ما را تغییر تواند داد و من از مردن اینم و ازین رکود غمی ترسم ولیکن اگر
 سرنوشت من مرگ است اجل من بدست تو خواهد بود که بقوت تو دیگر
 را غمی بنیم بعد از آن راون بجانب او نظر کرد و چندین آفرینش در وجود
 او دید و پوینها و دنیای و ماران و دوازده خورشید و هفت لب جام
 سادمان و مرت یعنی باد و آسنی کمار و درو پتران یعنی ارواح
 گذشته ها و جم و کبیر و کند هرمان و اسرارها و جویها و بید و ساستر و هر سه
 آتش و نه ستاره و ستارک و منازل قمر و هوا و سدان و چارنان و پرنیان
 و کبیر که ایشان را می گویند و دیگر آنچه عجایب آفرینشست راون
 همه را بصورتها و خود در جبهه آفرید تا مشاهده کرد چون سهیل سخن بدینجا رسانید
 رام از زمان از سهیل پرسید بگو که آنجا که مردی را که در آن جزیره راون می
 که نود و سه کرد و کس نمی پس او رقص میکردند چه کسان بودند و آنکه اول در غم
 زمین بنهان شد باز راون او را بر بلندک بصورت خفته دید چه بود سهیل
 در جواب سوال رام گفت که ای رام آن مرد کیل بود که دیو ت است که سال
 که یکی از صورت های نارایی است و سفید مهرب و کر ز و جگر بدست گرفته جانداران را

و در این صورتی ظاهر
 آن در جبهه او
 در جبهه دراز
 صحن کنان در قعر
 ایشان پرسید
 و در پوینها و دنیای
 می که او در آن
 هم سپاه رنگ
 و بیست قامت
 از تماشا ای
 شده بیشتر
 انداخته و کرد
 رقص و کبیر
 و کبیر او میگرداند
 است باو انداخت
 را بر راون انداخت
 است همین زمان
 ز دو ساعت
 غم داشت که بویست

هم پیدا میکنند و هم میکشند و او را نه آغاز است و نه انجام و که میارزد و انانی که
 رقص میکردند و جبهگان بودند و آنکه اول در قعر زمین او بران او نیند که توده و عفت
 ایشان مانند بدست و کپل از زمان بجانب راون از خرشم ندید و اگر خرشم
 میدید راون در ساعت سوخته خاکستر می شد راون با وجود آنکه مانند کوه بود
 مجرد دیدن او در زمین غلطید و راون را او بختیانی که مانند تیر بود بد و خست و از
 مردن او خبر در ساخت که عاقبت خواهی مرد و بعد از زمانی راون بهوش آمد
 و نزد مقربان خود رفت چون سهیل این فسانه گفت رام شنید و بهیکن
 و میهنان و راهبان نیز شنیدند همه را حیرت افروزد و گفتند که خوش حکایتی
 بود بهیکن که عجب رام آتیاده بود گفت که این حکایت از زمان سابق است
 با رام گفت من رکیس را و یاران شمارا دیدیم و شما همانی ماکردید حالا ما را رخت
 بهیته نامنازل خویش رویم و ام دو دست ادب بسته باز از سهیل پرسید که کمان
 اینست که راون و اندر جیت مقدار هنوت روزید اشتند و او در چالاکي
 و همت و دانش و حوصله و تحمل و تدبیر و فروتنی زیاده از همه است و در زمانی که
 حشم میهنان در کنار دریا رفته سرگردان و از رده شدند این بهادر
 بعضی چهار صد کوه از دریا رخت و پرید و درون لنگاخانه خانه زمان راون را
 پدید و در محل او سیر کرد و سیسار را تفحص کرده یافت و با او سخن گفت و او را
 دلاسا داد و بران و کسان راون را که با فوج بسیار آمده بودند
 زد و کزاند و بران او را بارها بسیار بکشت و زمانی که در بند ایشان
 افتاد و خلاص شد و با راون سخنان درشت گفت و همه لنگار را بوخت و زور کرد

او دارد و کمانی که
 و من بد و قوه
 و برادران رسیدم
 دیگر نبود که خبر
 با چندین فوت
 دوست خود را در
 و اعتماد بر خود داشت
 این سخن را شنید
 تو گفتی هم راست
 نیت لکین رکیس
 بودند و او بآن تفق
 مردانه که هنوت
 میل شنیدن آنها
 سیم نام که از بر تو
 در انجامی باشد و
 از صحبت یاد پیدا
 کد رشته خود در جبه
 بنیاد کرد و بگریه آمد
 در وقت طلوع و

او دارو و کانی که او کرده نه از جم و اندر نه از بس و کبر و کمال شنیده میشود
و من بعد و قوه هنونت لکاو ستیا و بجن غیر وزی یافتیم و به سلطنت و و نشان
و برادران رسیدم و تقریب او با سکر و آتش نشادم و بغیر از و هیچ کس
دیگر نبود که خبر سیار این برساند و سبب رسیدن من از تو اینست که هنونت
با جذبین فوت از جهت کار سازی سکر و بال را چراگشت و او که سکر و
دوست خود را در محنت دید و مدد او نکرد مگر فوت خود را ندانسته بود
و اعتماد بر خود داشت محنت این حال را چنانکه است تفصیل با من بگو سهیل
این سخن را شنیده بحضور هنونت سخنی خاطر نشان بدارم کوف که ای رام آنچه
تو گفتی هم راست است و هیچ کس در چالاک و نیز روی و دانش مانند هنونت
نیت لیکن رکیب رانی که دعای ایشان ضایع نمیشود بر هنونت دعای بدر کرده
بودند و او بآن تقریب از برای کشتن بال زور خود را ندانست و کارهای
مردانه که هنونت زورمند در حوزده سالی کرده است از شمار بیرونست اگر ترا
بیل شنیدن آنهاست بکمال شده بشنود ما پاره اران با تو بگویم کوهی است
سیمیر نام که از پر تو نظر افتاب هم از طلاست و کبر نام بدر هنونت
در انجامی باشد و او بسیار زورمند است و زنی دارد انجمنی نام و انجمنی هنونت
از صحبت یاد پیدا کرد و روزی هنونت را که مانند آتش تابش داشت در خانه
که آتش خود در جنگل برای آوردن میوه رفت و هنونت گرسنه گشته بی طاقتی
بنیاد کرد و بگریه آمد و چنانچه عادت طفلانست دست و پا میزد و افتاب را
در وقت طلوع دید که مانند گل که هل سرخ می یافت و آنرا میوه خیال کرده از چار

میدارد و انانی که
او نیک که قوه و عفت
شم ندید و اگر خشم
نگه مانند کوه بود
بود بد و خست و از
و ن بهوش آمد
م شنید و بهمن
خند که خوش حجابی
از زمان سانی است
از دید حالا مار خست
بیل رسید که همان
و او در چالاک
است و در زمانی که
شدند این بهادر
خانه خانه زمان را
او سخن گفت و او را
بسیار آمده بودند
که در بند ایشان
و را بوخت و زور که

بجانب آسمان پرواز کرد و در زمان خورد سالی چون او را دیدند و دیوتها و دانوان
 و سدنان هم حیران شدند و می گفتند که ایستایی را مانده در باد و نه در کر دیده ایم
 و این که در حوزی باین زور در هوای پر زمانی که جوان خواهد شد زور او چه قدر خواهد
 بود و چگونه پرواز خواهد کرد درین هنگام باد نیز سر خود را در هوا دیده از عقب او رفت
 و باو غیر رسید ازین جهت در هر سه ملک ایچکس در زور نظر هنونت نیست
 و باد از ترس این که مبادا هنونت را از گرمی خویش بسوزد باد سرد او را طاقا پاشید
 کرده از عقب میرفت چون از طبقه زمین تا چهار هزار کرده راه محال رفتار داشت
 در هوا هنونت بقوت باد تا جایی که نزدیک طلوع آفتاب است و آفتاب چون
 دانست که او طفل است نیک و بد نمیداند و از پیشتر کار بر بزرگ بود آمده
 مدعای دیوتها حاصل خواهد شد این غیر را دانست هنونت از تابش خود ضرر رسانید
 و او را سوخت و همانوقت که هنونت خود را با بار آفتاب رسیده در همان
 روز راس از برای گرفتن او آمده بود و چون دید که هنونت مانع شعاع آفتاب
 شده است راس بر کشت و نزد اند رفت و خشکی شده و چس در او
 کشیده با اندر و دیگر دیوتها گفت که شما از برای دفع کسب من شعاع ماه و حور
 را قرار دادند که غذای من شوند و شما امروز راسی دیگر غیر از من پیدا کردید سبب آنرا
 بگوئید من امروز رور گرفت آفتاب دانسته پس او رفته بودم که دیگر
 سر راه او را گرفته است اندر سخن راس شنیده زودتر از نگاه بخت
 و بر فیصل چار دندان ای راون نام که مانند قله کبک است بلند و سفید است و او
 شد و راس را پیش خود گرفته کاهی که آفتاب و هنونت نزدیک بهم بودند آمد

از زمان راس از آفتاب
 و راس تا بحد
 و مرا نگاه دار اند
 و هیچ غم نخور که این
 هم بزرگتر و گرانتر
 که قصد ابر او که
 اینک مانند آتش آ
 بسیار خشناکش
 بدان زود واران
 آن طفل که هنونت
 و چون باد را در
 باز داشت و از
 جانی داشت بر
 کشت و از خیر
 که میکردند باز ماند
 و از زمان که در هر
 و دیوان و آدم
 نزد بر بهار رفت
 با تو چهار نوع خلا

ان زمان راس از آفتاب بزرگتر دیده افتاب را گذارسته بجانبد او دوید
و راستی بجله او نیاورد و هر زمان بفرمود بلند میگفت که ای اندر بفرمودی
و مرا نگاه دار اندر آواز او را که از ترس دیگر کون شده بود شنیده گفت که مگر
و هیچ غم مخور که این هنوت راس منم و هنوت چون جسته ایراون را از راس
هم بزرگتر و کمر او را که راس را گذارسته جانب آن قبل دوید و در آن زمان
که قصد ایراون کرده بود ساعت صورت هنوت بسیار هونا کرد و دست
کمیتر مانند آتش آخرت و صورت اجل می نمود و اندر او را بآن حالت دیده
بسیار خشناک شد و مانند اعراض بحر سلاح خود را بر او انداخت و رخ او را
بدان زرد و ازان زخم بر کوهی افتاد و جانب چپ زخم او شکست و بعد از افتادن
آن طفل که هنوت باشد باد از جهت رسانیدن رنج خلایق بر اندر شکست
و چون باد را در وجود هم جانداران آمد و رفت خود را از آن روز از تنم
باز داشت و این از ابی حس و حرکت ساخت و از خشم باد هر که در جهان
جانی داشت بیدم شد و بند با از هم جدا شدن گرفت و اعضا مانند خوب شکست
گشت و از خیرات که بنام دیوتها و ارواح گذارسته میدادند و نیکو کار و عبادت
که میکردند باز ماندند و جهان شدند که گویا در دوزخ افتاده اند و معطل شدند
و از زمان که در هر سه ملک این صورت رویداد دیوتها و کندهایان و جهان
و دیوان و اادیان از زمین محنت آزرده شده و حوالان راحت خویش بفرم
نزد بر بهار رفت و دست بر لبانی نهاده با و گفتند که ای صاحب
با تو چهار نوع خلایق را سپید کردی بعضی از آنها اند که از بیضه سپید می شوند و چون

دیوتها و دیوان
و نه در کر دیدیم
و در او وجه قدر خواهد
و از عقب او رفت
و هنوت نیست
و در او را نگاه داشت
و محال رفتن بود
و واقعا چون
و بوجود آمده
و بش خود ضرر رساند
و سپید در همان
و مانع شعاع افتاب
و در او
و شعاع ماه و خورشید
و سپید اگر دید سبب آنرا
و بودم که دیگر
و از خشکاه برجا
و سفید سوار
و یک بهم بودند آمد

و چون مرغان و بعضی از شترها چون اودیانی و سبانی و بعضی از آنها که از پوست پند
 چون شتر و غره و بعضی از زمین راست کافه می برانند چون کرهها و درختان و درختان
 و ملک زندگی همه ما جانداران با در ساختن حال آن ملک را که بر کاشته بودی
 کی رفته است اکنون باد چون قوتها و حواس را معطل داشته و ما را از زده ساخته
 است بنان بران در بنابه تو آمده ایم تو این غم را که از باد پیش آمده است طرف
 ساز برها و ادخوایی این مردم را شنیده و مقصود ایشان را دانستار این حال را
 دانسته که از کجاست اندیشید و گفت که جزیر که باد بسبب آن خشکین
 شده و خود را از شما باز داشته و شمارا نفس گیر ساخته است بشنوید اگر توانید
 علاج آن بکنید اندر بگفته راس پس باد را زده است و باد ازین رهگذر جمع
 جانداران اعراضی شده است و باد خود خسته ندارد اما در جبهه های همه جانداران
 در آمده نگاهبانی ایشان میکند و قالب بی باد مانند جهادی است خشک
 افاده و زندگی و راحت تن از باد است و جان هم از قسم باد است
 و قوام همه ملک از باد است و شمار چون باد فرو کند است است اسودگی
 نخواهد یافت بنان بران باد شمارا هم پیش باد باید رفت تا او را خصم
 سازیم که شما را کشتویه پس برها با جمع طوایف جمع شده جایی که باد نیست
 پس خود را بعد از زدن زخم در کنار گرفته بود رفت و باد بر چهار باد و بنای
 دیگر دیده خوشحال شد و بر سر بکروزه خود را که مانند مرده افاده و آزار بسیار
 یافته بود در کنار گرفته از آنجا برخاست و بر روی سر بر پای برها نهاد و تعظیم
 او بجای آورد و تا دیر بر پای او افاده مانند پس برها سر او را بدست خویش

برہما سر اور ابدست خویش را داشت و بکوشش جادو و جادوئی سفید که در برداشت روی
 آن طفل را از کرد پاک ساخت و بچہ در سیدن دست برہما ہنوت کہ طفل بزمردہ
 بود مانند کشت خاک کہ از پرورش آب سبز و خرم میکرد و در ساعت تازہ کو
 شد و از سر نو زندگی یافت و باد چون بر فراز اوجت دید آمد و رفت خود را
 درین مردم ہمنان کردن گرفت کہ پیش از ان داشت و خلائی کہ از جنس باد آزرده
 و رنجور بود خلاص یافتہ خوشحال شدند و برہما از برای رافعی ساختن برہما و دیوتا
 گفت کہ ای اندروای التماس وای رب و مہادیو و کبیر من با ہم شماسخی ہود مند
 میگویم بشنوید کہ ازین طفل بعد از چند گاہ کار سازی ہم شما خواہد شد بنان برین
 بیاید تا ہم ما اورا دعا کنیم پس اندر کہ حامل میگویند بر زمین بدست داشت گفت کہ
 چون نرخ این طفل از سلاح من سکتہ است بنان برین نام اورا از امروز بار ہنوت خواہد
 و من اورا تنفال میگویم کہ بعد از امروز بجر من با و خواہد رسید و ہر وقتی کہ علم خواہد اند
 دانش بسیار نصیب او خواہد شد چنانکہ در ہم نمون ہنر ما و نامش ہو میکرد و برکت
 کہ من این پسر را تنفال میدہم کہ ما ہزاران ہزار سال اورا کم نیاید شد و ہرگز بکند
 من گرفتار نکرد و در آب غرق نشود و ہم تنفال گفت کہ این از جوئے سستی من
 زده نشود و اورا ہرگز بخی پس نیاید و دایم تندرست بماند و در جنب بزمردہ
 و افسردہ نکرد کہ گفت تنفال من اینست کہ در جنب نہ کر زمین و نہ کر زمین کران
 ہرگز با و رسد مہادیو تنفال بزرگ با و داد و گفت کہ این ہنوت ہمیشہ از
 مرکب این اندرون من اورا توانم کشت و نہ دیگر رس برہما گفت کہ عمر او از
 خواہد بود و از زخم حکم بای فیہم خواہد شد و دلاور مشہور خواہد گشتہ ان زمان پس

بہت می شود
 و در خان و عمران
 بر کاشتن بودی
 را از زردہ ساخته
 مدہ بہ طرف
 را بر این حال را
 ب آن خنکین
 بشنوید اگر توانید
 ن رکذ ر جمع
 ہم جانداران
 بہ خشک
 باد است
 است اسودگی
 تا اورا خصو
 کہ باد ہنوت
 بر ہما را باد و ہنوت
 تادہ و آزار بسیار
 بر ہما نہادہ تعظم
 در ابدست خویش

که استاد و کارگر دپوتهاست گفت که او همیشه از جمیع مساهماتی که من برای
 دپوتها ساخته ام این باشد و هیچ سلامی با تو رسد چون اینهم دپوتها نفعالینونت
 دادند از زمان برهما بابا و گفت که این پسر تو از اردنده دشمنان و رحمت
 رساننده دوستان خواهد شد و هیچکس بر او غالب نخواهد آمد و او از برای
 خاطر رام و دوستی او در جنگ را و ن تر دد های خوب خواهد کرد و برهما این سخن
 بابا و گفته و از ورخت طلبیده هم دپوتها بنازل خویش رفتند و باد دست
 خود را گرفته او را با بختی رسانیده و نفعالهای که ایشان داده بودند باو گفت
 و باو سپرد و هنونت در اندک روز کاری نشود و ما یافته می بالید و بر قوت شد
 و پیغم شده در منازل کسیران بیابان نشین میکشت و ایشان را می آزرده
 و برهما مصالح جنگ را می آفرینش و آب و پوست درختان و جرم آهوان
 می شکست و میرخت و میدید و کسیران چون دانستند که برهما دپوتها
 او را دعای نیک کرده اند دعای بدایشان در حق او تاثیر نخواهد کرد بنا برین تحمل
 کرده خاموش می بودند و هر چند کسیر و انجینی پدر و مادر او نیز او را منع کردند و او
 قبول نمیکرد و بی اعتدالی او از حد گذشت از زمان که کسیرانی که از فرزندان بهر
 و اهلبا بودند و ریاضت بسیار داشتند خنکین شده برهنونت دعای بد کرده
 گفتند که این زوری که تو ما را می رنجانی قدر این زور را تا روزگار در از ندانی و بعد
 از گشتن قرنهای بجد مکر زور خود را بدانی و در نیت از دعای بد ما غافل مانی هنونت
 را از تاثیر آن دعای بد اندکی کم زور شد و داعیه جنگ او انجنان نماند که بود
 و در منازل کسیران با آستین و زری می کشت تا آنکه بر جانم میبونی بدر بال

و سکر و حاکم میبونی که من برای
 بر همه سر آمد و بعد از
 چند گاه برادر بال
 گذرا پیدا شد جنای
 شد هنونت از جهت
 تا بعد دسکر و میر
 و اگر او قدر قوت خود
 و داعیه و رای و شکو
 و زور مندی و صبر و جنگ
 یکمرتبه در عقب افتاد
 مغرب ست سیر کنند
 در اندی یاد گرفت
 هنونت و جرم است
 و جرم نمیتوان است
 بر زور را نیز چون
 دپوتها از برای کار
 بارام گفت که انج
 تا بزرگی او مرا بر
 رخت میدهر

و سکر و حاکم مہمونان پیدا شد و روزگار در از حکومت راند و در قوت و شجاعت
 بر اہم سر آمد و بعد از چند گاہ ام او شور تیان او سلطنت برای بال دادند و بس از
 چند گاہ برادر بال سکر و بجای بال حاکم گشت و در میان سکر و مہنونت دوستی
 گذرا پیدا شد چنانچہ میان آتش و باد می باشد و وقتی کہ بال با سکر بود نمی پدید
 شد مہنونت از بہت دعای بدر کسیران رز و خود را ندانست و بران آگاہ نشد
 تا بعد سکر و میر رسید و چنانچہ شیر را در قفس نگاه میدارند او محنت با سکر و گذرانند
 و اگر او قدر قوت خود میدانست بسکر و چندین غم غیر رسید و در جمیع ہنر با از شجاعت
 و داعیہ و رای و شکوہ و غور و نیک و نرمی و دانستن عدل و ظلم و کرانبار و زیرکی
 و زور مندی و ہر ہیکلے درین جہان زیادتی بر مہنونت نداشت و او بس ازین
 بکمر تہ در عقب افتاب از کوہ ادیا چل با استاجل یکی در نہایت شرق و دیگر در نہایت
 مغرب ست سیر کنان رفت و در یکروز تمام علم و بیاکر را بجای خود و صرفیت
 در ہندی یاد گرفت و فوت او مانند تند بادی کہ در یاراد شورش کرد و چون آتش
 انہر ت و جہم است و دیگر بر در زور مثل او کبیت و چنانچہ در مقابل باد و آتش
 و جہم نمیتوان استاد در برابر او ہم نمیتوان دان و نہوار است و دیگر مہمونان بزرگ
 بر زور رانیز چون سکر و و منید و بدہ و نیل و مار و انکد و فل و رنبہ و غیر البشا را
 دیوتہا از برای کار ساز نیز تو و کشتن را و ن در جہان پیدا کردہ اند بس سہل
 ما بر ام گفت کہ انجہ تو از کیفیت پیدا شدن مہنونت از زمان خورد سالی
 تا بزرگی او مر ابر سیدہ بودی ہم را کہ ہم و قصہ او این بود کہ شنیدہ حالا اگر
 رخصت میدہی من بمنزل خودم رام رخصت دادہ در اندیشہ و زوریت و ازین

من برای
 حال مہنونت
 است
 برای
 ہا این سخن
 است
 بگویند
 شد
 آزد
 آہوان
 بر ہا و دیوتا
 در محل
 وند و او
 بہر
 بای بد کردہ
 و بعد
 بجای مہنونت
 اند کہ بود
 بدر بال
 و سکر

و ازین سخنان چنان بود و چون شب شد سهیل و دیگر رهنمایان هر کدام در منزلگاهار
 و ران مردم و میهنان همه را رخصت داده خود هم درونی محل رفت و مابعد او وقتی که برخواست
 باز سهیل را طلبید و باو گفت که تو نام بدر بال و سکر بورا بمن گفتی که بر جاست اما گفتی
 که مادر ایشان چه نام است و که بود من بوقت شنیدن احوال او دارم بگوئی سهیل در
 جواب سوال را لم گفت که این افسانه است دراز و نازد آنرا بمن گفته باشند
 که با تو من همچنان میگویم وقتی از اوقات نازد سیر کنان بمنزل فر رسید و من تعظیم او
 بجای آوردم او چون بیا سو دمن همین سخن را که تو بر سیده از تو پرسیدم گفت
 که او هست از طلا سیمه نام و آن سه قلعه دارد و در قلعه میاکنی آن ششماه برمهات
 بعضی خارج کرده و برهما باها دمان در اینجا نشسته می باشد وقتی بصورت برهما
 جوکیان در خود دروخته بود و اندیشه داشت در آن هنگام او دروید اگرد و از
 کوشه چشم او ریعی ظاهر شد برهما آنرا باخبر برداشت و بدست مالید و در
 زمین انداخت و بمحور داند اختن از آن ریم میونی بداشت بر جان نام و در ساعت
 بالید و برهما سخنان خوب خویش آن میون خوش شکل را دلا داد و گفت
 این کویت بزرگ و بسیار فراخ و دیوتها درین می باشند تو درین کوه هیچ
 و میوه جنگلی نخور و در خدمت من می باش و بعد از چند گاه که پیش من خواهی بود
 ترا من به دیگر بزرگ میفرمایم چون برهما این مرده داد آن میون سرپای برهما
 نهاد و گفت که هر چه شما میگویید من قبول دارم و خوشحال شده از اینجا بر جست
 و در جنگل و کوه و بالای درختان سیم میکرد و میخ میوه و شهد و غیر آن میخورد
 و هر روز بدینگونه روزانه میگشت هر شب در خدمت برهما می بود و کلهای تو بار

خوب برای او تحفه آورد روز کاری در آن بر میمون را برین نوع گذشت تا دوری
 در انشای سیر لشکر بر روز را آورد جانب جنوبی کوه سمرقند و حوض آب صاف در آنجا
 دید که مرغابی خوش رنگ بر گرد آن نشسته بودند بر جاوهایی پس سر خود را جمع کرده
 در کنار آن حوض نظر انداخت و عکس خود دید و خیال کرد این که در آب نمایانست
 و جانب مزبور می بیند مگر در اینست ایام که کسی خواهد بود او که اینچنین بدنامست و خشم
 بر من می نکرد بهتر است که درین حوض درایم و او را بکشیم این یعنی را بخود قرار داده
 در آب افتاد و غوطه خورد و آنجا هیچ نیافت و باز سر بر آورد و در همان لحظه بصورت
 زنی شده از آب برآمد و شکل آن زن بسیار در برابر او تاملان و تاملین و موها
 او بنمای سیاه و زنگنه و انبوه و سینه او برآمده و آن زن بدین خوبی و جوانی و قریب
 در کنار آب ایستاد و اندر و سوج در همان ساعت از خدمت بر مهابار گشته
 در آنجا گشت کنان رسیدند و هر دو آن زن را دیده از عشق او بیقرار شدند
 و اندر بان زن نه سخن توانست کرد و نه نزدیک او توانست رفت و از غلبه
 شهوت نطفه از وجود او بر سر آن زن افتاد و بی قوت شد چون نطفه اندر
 ضایع میشود از آن نطفه که بر موی سر او افتاده بود بال میمون پیدا شد و وجه
 نام بردن او بال نیست قطره از سوج نیز جدا شد و برگردن آن زن افتاد
 از او بر سر شد مگر یونام و اندر و سوج آن هر دو بر سر او رسید اگر ده بجای میماند
 و بعد از آنکه آن شب روز دیگر آن زن باز بصورت که اول بود برآمد و چنان
 شکل کمروز و یک شب زن بود باز میمون شد و آن هر دو بجه خویش را بر کنار
 برداشته و میوای شیرین و شهد و شیر را که چون آبیات بود و خوراندند نزد هم باز

فتنه
 نهار
 که برخت
 اما کلفتی
 می سپید
 بشنو
 تعظیم او
 کجاست
 هاست
 صورت برها
 کرد و از
 بد و در
 و در ساعت
 و او کجاست
 و به هیچ
 ای بود
 بای برها
 بست
 خورد
 و میوای

برها با انواع بسیار او را دلا ساد او و باد بونته که نزد او استاده بود گفت که تو حکم
 من بر جارا در غاری که کنند نام که در کوه سبزی نام است و میمونان خیل خیل در آن می
 باشند بر و در آن غار جواهر و چیزهای قیمتی بسیار است و دکانها و بازارهای راسته
 دارد و آن میمونان به صورتی که میخواهند بر آیند و جانی است که آنرا بدستوار تمام
 توان گرفت و فیصل واسپ و چشم بسیار در آنجا است و انشهر را بس که مان نفوذ
 من بنا کرده است تو بر جارا بر آن او در آن غار رسانیده میمونان و رعایای آنرا
 بطلب و جمع کرده بر جارا بر تخت سلطنت بنشان و حکم مرا بایشان برسان
 که حکومت انشهر با و داده ام ساکنان آنجا او را دیده همه فرمان بردار او خواهند
 بود و در خدمت او خواهند بود چون بر آنها این سخن تمام کرد آن فرستاده بر آنها چاربا
 با بران او امر کرده گرفته بجانب کنگد را روان شد و مانند باد تیز میرفت
 تا بآن غار رسید و مصالح جلوس سلطنت همه جمع کرد و بر جارا چاربا بران او همراه
 جناحه برها گفته بود غسل داد و زبور پوستانید و افسر برادران داده بر تخت نشاند
 و میمونان تحت اقلیم را یکجا ساخته حکم برها را بدیشان شنواند که در خدمت او
 باشند انگاه سهیل با رام گفت که بر جا که بدنیکونه از ریم چشم برها پیدا شده
 هم بدر سرگرد و بال است و هم مادر ایشان و قصه بدایش این همه میمونان را
 با تو گفتیم و کیفیت آفرینش ایشان را از سورج و اندر چگونه بدانشند
 و برها چگونه تعال حکومت بدیشان داد نیز باز نمودم و چون سهیل این حرف گفت
 رام و برادران و مردم شهر و از شنیدن آن حیرت برجهت افزود و باز رام
 با سهیل که من بطریق تو حکایت بدایش با این سرگردان خوش شنیدم

و بخت منم افروزد و ایشان که از اندر رو سوچ پیدا شده اند چندین روز از ایشان
عجیب است بعد از شنیدن این افسانه و عذر خواهی رام که سیرانی که همراه سوارانند
از برای روان شدن اضطراب میکردند و سواران برای مداحی رام حکایتی از این پادشاه
گفت در زمان است جنگ راون دولت بزرگ یافته و طرفداران عالم را در زیر
فرمان آورد و بر محله سوار شده در جهان با شورتیان خویش سیر میکرد و هر کس را
در روز زمین زبردست میدانست او را جنگ خویش میخواند و میگفت
یا فرمان بردار میبایست تا وقتی در انسانی سیر با نارد که از اقلیم است دیب می آید
و در راهی دو چار شد و تعظیم او بجای آورده خبر خیر از او پرسید و گفت که از آسمان
تا فخر زمین همه را تو دیده مرانشان بد که در کدام ملک مردم بر قوت و قویر
بکلی اند تا رفته باشان جنگ کنم که مرا از روز جنگ بسیار است بمن بگویر
نار و خطه چشم پوشید و بفکر فرو رفت و گفت که در کنار دریائی که از شیر است
بلکی است سب دیب نام و ساکنان آن بصورت ماه سفید روشن اند و بسیار
خویرند و جالاک و قویر بازو و صاحب داعیه اند و مانند ابرص دارا بلند دارند
و با دولت و دانش و هنر بسیارند و من اینچنین مردم را که تو میخواهی در آن ملک
دیده ام راون باز از نار دبر پرسید که ایشان بجهت قریب انیطو حای را یافته اند
چون تو هر سه ملک مانند این در کف دست می بینی و همه احوال را میدانی حققت
این حال را بمن بگویر تا من را در این راستنیده بار اوان گفت که کب آنک
شب و روز از فرید کاغذ را باد میکنند و دل خود را با او بسته اند و بکار دیگر مشغول
نی شوند اینچنین عالمی یابند و به جنگ خویش و ریاضت و فدا فز برون کرن

که تو حکم
در ان می
را برارسته
و این تمام
کرمان نفورده
عالم را از
بازان
ار او خواهند
بر مهابار
میرفت
ان او را
نشانه
قدرت او
پیدا شده
زمان را
شدند
گفت
و باز رام
شنیدم
بفر

حواس با بطور جا نمیتوان رسید اما به سرک می رسید و کسی را که بس می رسید خود
گشته باشد او هم سرک می یابد این سخنان را در استنیده راون تا دو ساعت نشنید
بعد از آن خود گفت که نه درست دیب رفته باین جنگ میکنم و این داعیه را
قرار داده از مادر رخت طلبید و بر محفه سوار شد به انجانب روان شد و مادر نیز
در کوه بهجت نام از برای تماشای جنگ راون رفت و در کوشه باغی از دیوهای
که بر سر قله آن کوه بودند پنهان شده ماند و راون انجا رسید و روسنی محفه راون
در مقابل روسنی آن زمین کم شد و از تنه برادی که در آن زمین می وزید محفه را
یکجا قرار میگرفت و مشورتیان راون در آن ملک سیده باو گفتند که عقل و دانش ما
درین ملک هه رفته و عجز بر ما غالب آمده و حواس و اعضا را بر جانمانه و نمی توانیم
استاد و با ساکنان انجا جنگ نمی توانیم کرد این سخن گفته همه را جهان راون را
گذاشته رفتند و راون محفه خود را نیز همراهی ایشان فرستاد و خود در آن
بیابان بصورت هوشناک آمده در آمد و زمان انجا در آنوقت راون را دیدند
و زمانی که بس خواب رفته بود و نفس میکشید از تاثیر نفس او بیدایش آن زمان
درست دیب شده بود و ایشان راون را در میان گرفتند و از او پرسیدند
که توجه کی و به کیستی و ترا که فرستاده است و بچه تقریب انجا آمدن سبب
آمدن خود را درین ملک با کور راون خشناک شد و گفت که من بس سر راه
ام که راون نام دارم و از برای جنگ درین زمین آمده ام ولیکن هیچ کس را نمی بینم
چون او نام خود و پدر خود و تقریب آمدن را گفت آن زمان هم یکبار در خنده
شدند و یکی از آنها دست او را گرفت و برداشت و کرد سرگردانید و باهم

مجتبان خود گفت
جنگ آمده است
راون را از دست
گرفت و آن زن فر
بهواپرد و راون
تا در میان دریا
نشته بکرت
زمان زبردست
دارند بسیار
سپش می آید و
طغیان فحاله
گذرانده بودند
بود از روی
و کدام مردم
و من میدانم که
و بیدایش او
او در جنگ
هیچ کس او را
میکند و دا

مجتبان خود گفت که این راون ده سر را که مانند کرمی است ببرید که باین نوری
 جنب آمده است و مرا از داعیه جنب او بسیار عجب می آمد بعد از آن زن
 راون را از دست گذاشت و بر زمین انداخت او چون افتاد زن را بزدان
 گزید و آن زن فریاد کرد و زنی دیگر که طلسم پارسیدانست آمد و راون را برداشته
 به او آورد و راون او را بنا خنهای خراسید و او راون را بهر دو دست افشانده
 تا در میان دریا افتاد و بعد حله از آنجا بکنار دریا جانب شمالی آن آمد و در جایی
 نشسته بکثرت فریاد و می گفت که من بر همه ملکه ها غالب آمدم ولیکن منظور
 زنان زبردست هیچ جا ندیده بودم و زنان کم زور می باشند و این که چندین نفر
 دارند بسیار عجب است راون پیشتر رفت و دید که سنت کار بر سر برها از
 پیش می آید و رنگ رویر او مانند آتش فروخته بود و در نظر خبان می نمود که گویا
 طفل پنج ساله است ولیکن عمر او بسیار دراز خبانک چندین هزار حکم در عباد
 گذرانده بود و راون سر بتعظیم او فروز آورد و از بس که اعضا شکسته و آزار یافته
 بود از روی دل ماندگی سنت کار را بر سرید که این ملک را که پیدا کرده است
 و کدام مردم در آنجا ساکن اند و این را هم بگوید که تو چشم پوشیده کردی و بگویی
 و من میدانم که تو هم چیز را امیدانی سنت کار گفت که آنکه صاحب هر ملک است
 و بیدایش او معلوم نیست که از کجاست و برهما و بهاد و یوز و پیدا شده اند
 او در ملک می باشد و از دیوتها و دتیان و دانوان و ماران و غیره انیان
 هیچ کس را و را بخود نخواستند و دید مگر آنکه او کسی را خود نماید و کسی که خدمت او
 میکند و دل بر نهاده در سپاه او می باشد و بدانش خود این گناهان بر نمی کند

درست خود
 ساعت انداخته بود
 این داعیه را
 مد و مار دین
 باغی از دیوتها
 هفت راون
 زید محفه و
 و دانش
 و نمی توانم
 راون را
 خود در آن
 دیدند
 این زنان
 سیدند
 سبب
 بر سر
 را نمی بینم
 در خنده
 مید و باهم

همان کسان اورانی بنیدند و از این ملک را می ماند و همان کس که ضلالت یافته
ترا خلاص داده است تو حالا از اینجا برو و نارده این حالات را دیده بر کوه سمر
نزد برهارمت و این قصه را با دیوتها گفت بر همانا در درکن گرفت و با وی
گفت که پیش ازین بسن هر کس را کشته است و همان بسن و فنی که
بر زمین فرود خواهد آمد را ون را خواهد کشت برهما این سخن بگفت و به گرفت
و نار در آن کوه سیر میکرد باز سهیل با رام گفت که این حکایت را نار دین
گفته بود که با تو گفتیم حالا تو همان بسنی که را ون را بواسطه کار سازی دیوتها
گشته و سیاست که دولت بآن صورت برآمده است و با تو می باشد
سهیل این حکایت را برام گفته و کرد را و گردیده از ورخت گرفت و بست
را نیز دراع کرد و بسور دیار خود روان شد و از شنیدن این سخنان سیکو
و دیگر میمونیان و بهمن با هم را همان و راهبای ولایت و زیران و برهمنان
و بهتریان و دیگر رعایا بر شهر از خاص و عام همه خوشحال شدند و سر تعظیم رام
فرور آوردند و چون خورشید غروب کرد و شام شد رام هم مردم را رخصت
داد و عبادتی که در آن وقت میکنند کرد و خود اندرون محل رفت و بفرایغ خاطر
خواب کرد و چون بیدار شد مداحان بر در او آمده ثنا خوانی بنیاد کردند
و میگفتند که ای دولتمند از خواب بیدار شو و تو زور بسن و صورت خوب
استی که کار و دانش مستری و کرانه باری زمین و شتابی باد و فراخی دریا
و استقلال مبادی و دار و چون ماه رو رشت و چون که خورشید شست و چون
تو راجه نبود ز نخواهد بود و هر چهار صفت لازم است بیکنامی و دولت

و شرم و نیکوکاری در
بجای آورد و بهر
سکری و بهمن هر
بروز روش رام و
چون مدتی برین گذشت
بسته پیش او رفت
و در میان راهها که
و این خوشی که در میان
من از دیدن تو خوش
و ملک جواسی از
و من بر خست تو
رام پیش جدا جبه
که این ملک هم از
مادر بر ما که پدر بر
مشرق رفته است
روان شود و طبع
گفت که اینهم ما
و بعد از آنکه او
بغل گرفت و با

و شرم و نیکوکاری در آنوقت رام بدار شد و پگاه غسل کرد و عباد آنوقت
 بجای آورد و بهرت و بطن و ستر کن دوست ادب بسته پیش او آمده استاده
 سکر و و بهکن هر چهار روز بران آمده او را دیدند رام با ایشان می بود و روز
 بروز روش رام و سلوک او اینطور بود و باین رنگ نکاهانی ملک بعد میکرد
 چون مدتی برین گذشت راجه جنک حشر او از ترست آمد رام دوست ادب
 بسته پیش او رفت و گفت که تو پناه مائی و ما را نگاه داشته و امید از تو دارم
 و در میان راجه کدشته از قوم اجهاک و راجه ترست همیشه دوستی بوده
 و این خوشی که در میان ما و شما شده است تو بخت از زمان راجه جنک با رام
 من از دیدن تو خوشحال شدم و ازین سلوک تو که بر یک زن قناعت کرده
 و ملک حوایی از تو بسیار راضی ام اینهمه جواهر را که دارم بتو دارم قبول کن
 و من بر خست تو بشهر مبروم جنک این سخن گفت و رام را وداع کرد و رفت نگاه
 رام پیش جد حاجت که خالوی بهرت بود دوست ادب بسته بعد از خوابی
 که این ملک هم از شماست و ما هم برادران یکدیگریم و تو بزرگترین مائی و پدر
 مادر مرا که پدر برست راه تو میدیده و می گفته باشد که پسر خن در ولایت
 مشرق رفته است ایاجه شده باشد تو این جواهر بسیار را گرفته بدیجا
 روان شو و بطن نیز همراه تو خواهد رفت و مال بسیار خواهد برد و جد حاجت
 گفت که اینهمه مال نزد تو باشد و رام را تعظیم نمود و از انجا ملک خویش روان شد
 و بعد از آنکه او رفت راجه کاسی بر تادون نام را که برای دیدن راجه
 بغل گرفت و باو گفت که تو هم ای بهرت نکاهانی این ملک کردی حالاه

من با کثرت
 به بر کوه ستر
 و باوی
 و قتی که
 و به کرفت
 رانار دین
 زری دیوتا
 باشد
 و بست
 شان سکر
 و بر همان
 تعظیم رام
 خست
 و از غلط
 و کردند
 خوب
 راجی دریا
 و خون
 ست

بنابر سن و روزان پس را چند مسجید راجه را بجانب شهرهای ایشان رخصت داد و در وقت
 وداع بهر کدام میگفت که شمار و فرستید و همه را درید و من بطفیل شمارا و من را با هم
 خوشایان و فرزندان او بکشم و وقتی که راجه جنگ و بهر تلبسند تا بعد و من بایند
 و در نزد و شریک من باشید و آن کار من برآمد و شمار آمدنی است که از خانها
 برآمده اند حالا بوطنهای خویش باز گردید چون رام با بنظر حق عنذر خواهی نمود ایشان
 گفت که بخت ما بود که ترا باطن و سیما بدیدیم و تو بر دشمن نیروزی یافت
 بولایت خویش آمدی و تو همیشه در دل مائی و این احسانی بزرگست از تو
 در حق ما را بدل دادی و آوری و راجها چون با جوینی لشکر با از او ده روان شدند
 با خود میگفتند که حیف که ما جنگ رام و راون را ندیدیم و اگر ما در آن جنگ می بودیم
 خود را و آن را می کشتم و رام نگاهبانی ما میکرد و بهر تمارا بفرستد اینجا نگاهداشت
 زمانی که بهر ت و طین و ستر کهن بوداع راجها رفتند و ایشانرا بمنازل خویش رسانیدند
 برکشند ایشان جواهر نفیس و اسبان و فیلان و زیور و قماشهای لطیف و خوشبوها
 برای رام بدست برادرانش سوغات فرستادند و هر چه ایشان نزد رام
 آوردند او همه را بکرب و بهکمن و دیگر راجهان و میمونان بخشید و آنها
 انعام را بر سر نهاده و زیور را را در کردن و بازو پوشیده از انجا روان شدند
 و رام بهنوت و انکدر را در فعل گرفت و با سکر بوگفت که انکدر نیست و بهنوت
 وزیر است ایشانرا نیکو نگاه دار و این سفارش کرده رام زیور را از نزد خود
 بر آورد و بهنوت و انکدر بخشید و رام با بنیل و فل و دیگر سر داران میمونان
 بعد خواهی گفت که بعد از این هم شمایان هم به صورت یافت و اگر شمانی بودید بهرگز

بر دشمن فروری نگی یا منتم این بگفت و بعد که رام از آنها زیور را و قماشها داده بمیونان کیم ماروزار
 بسیار که در ولایت رام بودند و خوردنیها و میوهها و شیرین و گوشت و شهد و شیره بسیار
 میخوردند و از پس که در بندت بفراغت گذرانند خیال کردند که آن مدت مکر و عیش و
 و بازیگر چنان دوستی داشتند که رام یک ساعت بی میونان و نه میونان بی او نمیتوانستند
 بود تا روزی رام بگریو و دیگر میونان و خراسان گفت که شمارا دعوت میکنم که در وطنهای
 خویش جدا شوید حالا اینجا بروید و میونانی که بعد من جنگ کرده اند بی مکنید
 رام این سخن گفت و سگریو راستش کرده با سهیل گفت تو لنگار را بعد از آمدن
 داری و ظلم و بدی مکنی چه هر چه که بعد از سگریو کاری می باشد در جهان ماروزکار
 در از حکومت میراند و وقتی که بار جهان بنشینم مرا و سگریو را بیا داری
 زمانی که رام این سخن گفت هر که در آن مجلس حاضر بود از میونان و راجهان هم
 او را فرین کردند پس همنونت و دوست ادبسته ایاده تعظیم رام بجا آورد
 و گفت غمایت تو بر من بسیار است و دل من میخواهد که از اینجا بروم تو فعال
 بکن که زندگانی من تا از زمان باشد که افسانه را می شنود بایسم و همان وقتی که
 این افسانه تو در جهان مانده میرم رام او را در کنار گرفت و گفت تا آنکه جهان
 خواهد بود این افسانه من خواهد بود زندگی و زور و نیکی من تو خواهد ماند انگاه رام
 حایل از کردن خود بر آورد و در کلور همنونت انداخت و با و فعال داد که هر که تو
 بر فتنه و شکنج در پوست رویتو نیفتد بس گریو و همنونت و همه میونان
 بتعظیم رام فرود آوردند و او را وداع کردند و رفتند باز رام گفت که بهر کس تا زمانیکه
 افتاب و ماه و دریا با در جهان خواهند بود حکومت خواهد ماند و راجه میونان

وقت
 راجه را با هم
 تا بعد و من بایند
 که از خانها
 ای میونان
 فروری یافت
 بر گشت از تو
 روان شدند
 جنگ می بودم
 اینجا نگاه داشت
 نازل خویش شده
 لطیف و خوشبوها
 مان نزد رام
 شید و آنها
 جا روان شدند
 است و همنونت
 را از زنی خود
 در آن میونان
 بی بودید هرگز
 ادلی

و خراسان همه را وقتی که رخت می داد خود با برادران بعضی میگزرا نید تا زوری بیاوردان
 نشسته بود بعد از بخور آواز می انداختند که گوینده ما رام میگفت که من مخفم
 به یک بیان نام و حکم تو نزد کبیر رفته بودم تا به پیش او باشم او گفت تو اول
 از ما بودی و را دن ترا از ما کشید و برد و باز رام را دن را گشته ترا گرفت و ما
 از سخت خوشحال شدیم حالا تو نزد رام برو و همیشه پیش او باش ازین رهگذر من نزد تو
 آمده ام اگر فرمائی اینجا باشم و اگر خواهی بجای دیگر بروم تا هر وقتی که طلبی بازش تو بیایم
 راجند تعظیم او کرد و بکلهای خوشبو و برنج تر کرده و صندل مخف و او برد و او را از خود راضی
 ساخت و گفت که حالا هر جا که خواهی برو و هر وقتی که را بطلم حاضر شوی آن مخف بکنه
 رام جانب مشرق رفت از زمان بهرت دو دست بسته بادب ما رام گفت که مردم
 همه شهر میگویند که از آن زمان که راجند سلطنت میراند خلافت با من بعضی میکنند
 و کی را برنجی و بیماری نمیشود و بارانها بوقت می بارد و از آنی همه چیزهاست
 و باد می روائی می دزدان را به بر سر من باند و همه کس ترا دعا میکنند و بعد از آن
 که به یک بیان را رخت داد رام با سیاه دریاغ خود نشسته شب و روز
 عزت میکرد و از کلهای خوشبو بستر برای سیاه راست میکرد و در آن باغ
 اندر بود دست سیاه گرفته او را شراب میداد و گوشت جانوران میخوردند
 و میوه های کوناگون پیش او می آورد و نزدیکیان رام نیز مصالح هر جنس خوردنی
 و نوشیدنی برای رام طیار داشتند نزد او می آوردند و زنان صاحب حسن
 و جوان در آن مجلس سرود می گفتند و رام ایشانرا بطربسغول می داشت
 و او را پند بگونه در عین و عشرت با سیاه داده هزار سال گذشت و چون

این مدت را گذرانند وقتی موسم زمستان رسید و راجه روزی درون محل نشسته بود
 که سیاه جامه ها و زبور با پوشیده نزد رام آمد رام او را دید و گفت من اینچنین میدانم که
 تو بارور شده هر خبر را که دل تو میخواهد بگو تا بتو رسانم سیاه گفت دل من میخواهد
 که در باغ بتوسن که در کنار کنکا است و عابدان بسیار در آن می باشند بروم و با
 عابدان آنجا باشم و میوه و بیج جنگلی را بخورم هر چند یک شب هم نتوانم در آن باغ بود
 را میخند گفت خوش باشد طیار شو که فردا با بجانب روان خواهی شد رام ای سخن
 با سیاه گفته در جائی که نه درون حرم و نه بیرون آن بود با وزیران خویش نشست
 و از هشت بنیان و دوستان خود مثل بجی و نسبت و بهدر و بخل و مده مان و بکرد
 و غیر ایشان از هر قسم اسامی شنید چون افسانه تمام شد از بهدر پرسید
 که ایام مردم شهر از من در میان خود هیچ گفتگویی دارند و از جانب سیاه و بجهن
 و برادران و مادران من هیچ میگویند و کیکی را بچه رنگ یاد میکرده باشند اگر تو
 میدانستی با خبر مرا بگویی بهدر دوست ادب بسته با رام گفت که مردم شهر
 از گشته شدن را ون و غالب آمدن تو رو میگویند و هر جامه ای برای شنوم
 رام گفت نه راست بگو و بیج من سرسی آنچه از عیب و هنر من می شنوید نهان دار
 تا در اصلاح عیبهای خود بگو شوم و هر چه رعایا بر شهر میگویند همانرا می تفاولی
 باز گوی رام چون این سخن را بمبالغه گفت بهدر باز دوست ادب بسته باو گفت
 که ای راجه اگر راست می برسی آنچه در کوچه ها و باغهای شهر و در مجلسها از تو
 میگویند و من از خلایق می شنوم با تو راست میگویم مردم میگویند که رام طم
 کاری کرده است که بر دریا بل بسته و میس ازین غیر و بیج که اینچنین کاری

یابرا دران
 که من مخفام
 ت تو اول
 رفت و ما
 بگذر من نزد تو
 رشت تو بیام
 از خود راضی
 آن مخففته
 ت که مردم
 میکنند
 راست
 از آن
 و روز
 ن باغ
 میخورند
 خوردنی
 حسن
 ر دست
 و چون

و این هم کار عجیب کرده که راون را با هم چویشان و برادران و چشم لوکشت اما
 در دل رام هیچ خبری از این خبر نگذشت که سیتا را که راون برداشته برده و در اسوکین
 بهر ای زنانه را بهر نگاه داشته بود چگونه با خود ببرم و بعد از آنکه سیتا را در جنگ
 بدست آورد و چندین احوال برو کردست چگونه او را خوش می آید که با سیتا صحبت
 دارد و چشم او کار رفت و غیرت او چه شد مردم شهر این هم میگویند که هر طور
 که راجه عمل میکند رعایان نیز همچنان سلوک میکنند بعد از این زنان ماهم اگر خانه بیکانه
 خواهند رفت ماهم ایشان را هیچ نخواهم گفت و باز در خانه خود خواهم آورد
 بهر برام گفت که این بود آنچه مردم از تو میگویند و مای شوم پس رام از دیگر
 مصاحبان و ندیمان نیز پرسید که آنچه بهر میگوید چیست و شما هم میدانید
 که حال فاطمهورست که او میگوید هفت سالان رام هم دوست دارد سیتا کوای دادند
 و گفتند که آنچه بهر میگوید راست را مجند این سخن شنیده هم مردم را رخصت داد
 و در باز گفت که هر سه برادران ما را طلبیده بیا را و دو دیده رفت و خست
 بخانه چمن رفته او را آورده تا آنکه دیگران را خبر شود چمن بر آریه سوار شده نزد
 چمن رام آمد بعد از آن بهر ت و ستر کهن نیز رسیدند و در بانان خبر برام برد
 که ایشان هر سه برادران بر در ایستاده اند را مجند گفت که ایشان مرا بجان
 برابند زود تر اندرون بطلب ایشان تعظیم او کرده و دست بدارست
 نزد او ایستادند و او را غمگین دیدند و اسکان چشم او روان بود رام
 دست ایشان گرفت گفت که بنشینید که دل و جان من شما اید برادران او را
 بآن حال دیده منفک شدند و میگویند که ای ایا این راجه راجه شد و چه خواهد گفت

درین اثنا رام گفت که عیسی بزرگ از سید و پادشاهان شریفتر است و می شود از بخت دل نمی رسد
 و سینه من می طاقد که این مردم نادان سستار را که بفاطمه می باشد بدسکونند و ازین
 بنامی که در میان خلق شهرت یافته است من بد عالم و بقرارم نمیدانم چه علاج کنم و اهل
 شهر مرا میگویند که رام در میان راههای اجهاک بزرگتر از همه است سستار را که
 خیانتی در ورخته است دیده و دانسته در خانه نگاه داشته و ای لجن تو میدانی
 که راون اور از دندک بنی بچه طریقی بدو من اورا چگونه کستم و آتش افروخته
 سستار در آن انداختم و آتش کوی اهر بر رستی او داد و دیوتها نیز در هوا بیا کی او
 گواهی دادند و از هوا آوازها شنیده شد و ماه و خورشید نیز بحضور دیوتها
 گفتند که سستار عیسی ندارد و تو میدیدی که اندر حضور کند هر مان و رکیسران اینچنین
 سستار بدست من سپرد و حقیقت احوال و هنرهای سستار دل من نیز نیکو
 میداند بنان برین اورا گرفته اینجا آوردم حالا این مکان بد که مردم شهر در دل
 من انداخته اند و اورا بد نام ساختند مانند تیر در جگر من مچله و اگر یکی را مردم
 هر چند دود و سفله هم باشند به بدی یاد کنند و بکر نمیتوانند رفت و اگر
 کسی بکنای من مشهور شود در سرک تعظیم او می نمایند ازین جهت مردم را می باید
 که چنان زندگانی بکنند که خاص و عام اورا بستانند و از سکایت پرهیز نمایند و
 از ترس بدگمانی مردم از جان هم میگذرم و از شما برادران نیز میتوانم گذشت سستار
 چه باشد که اورا بکنند مردم و من ازین بدنامی در دریایی از غم افتاده ام که گناره
 ندارد و بیشتر ازین اندوه هیچ اندوهی دیگر خیال نتوان کرد به پیشید که مرا چه
 حالت ای لجن آرا به مرا فرود آید بکاه بطلب تا ششتر هلبان کنوا ببارد و سستار

بکشت اما
 و در اسو کین
 باراد در جنگ
 سستار صحبت
 که هر طور
 خانه بکانه
 هم آورد
 م از دیگر
 میداند
 و ای دادند
 رخصت داد
 رخت
 ره نزد
 بد
 جان
 سستار
 رام
 ن اورا
 ت
 در این

دران سوار ساز و اور از ولایت من برون کرده بگذار و آن طرف آب بگفت در کنار
آب متاجلی است که نشان آدمی در آن است و آنجا مقام بالیک رکیز است بوسیتا
دران منزل مان و نزد من آبی و این حکم را شنیده نیز بجل در آرد و اگر از جانب سیتا
درین باب تاخیر و مامل که دستخی خواهی گفت در بسیار خواهی از رد و غیر ازین سخن سخن
و دیگر اصلا نیست و من پشتر ازین ام بشما گفته ام که هرگاه که من حکمی بکنم و کسی دران حکم
تاخیر کند و بحدی جواب گوید انکس دشمن منست و من آنچه گفته ام بشما هست اگر من
بزرگترین شما ام و شما فرمان بردار منید پس سیتا را زودتر ازینجا ببرید و پیش ازین
از وی سیتا نیز این بود که در کنار کناره عابدان آنجا را تماشا کند این زمان
هم خود تفریحی پیدا شده است او را با برادر دل و درسانید رام این سخن میگفت
و چشمهای او از سیل اشک پر بود و برادران حکم او را قبول کردند و او بدین حالت
درون خانه رفت و از غم نفسها میکشید و بطاقت بود چون آنکس است
و مبادا شد چنین بادی اند و بکین و دمانی خاک سمنتر بهلبانرا طلبید و با او گفت
که زودتر اسبان را آواره بر بند و فرستها خوب برای نشستن سیتا در
بند از که من به حکم رام سیتا را در منازل کسیران می برم سمنتر اگر که را با اسبان
بسته و پشتر بکنو دران کسره آورده و با چنین گفت که اگر به طیار کردم هر چه
سخنهای بکن آن زمان بکن درون محل رام رفت و با سیتا گفت که من ترا حکم رام
دران طرف آب بگفت در مقام بالیک رکیز که کسیران خواهم برد سیتا چون این سخن
از چنین شنید بسیار خوشحال شد و استعداد روان شدن نمود و در پای هر
مادران رام افتاد و ایشان او را دعا گفتند که زود بیای و سیتا بهاسهای

قصی و زبور باغی
طین کنت خوشتر
دور تر رفتند
و اعضا من
و در خود
ما دیکنم و
و در شهر و ولا
و این سخن
در آنجا با
که امروز
اسبان
و در کمر
آمدن خ
غالب از
برابر
بطاقت
و با
از آنجا
دارد

قیمتی و زیور باغی که گرفته با بچن گفت که این زیور سر و پا را بر زمان رکسیران میدهم
 طبع گفت خوش باشد و بسیار را بر آریه سوار ساخته روان شدند و چون
 دور تر رفتند سیاه کوهها را دید و بچن گفت که من بسیار کوهها را دیده ام
 و اعضا من هم در روزه اند اضم و دل من بقراری نمی نماید و و هم برین غالب است
 و در خود استقلال و خرمی نمی یابم و هم چهار او بران و خالی می بینم و دوستی را در آنرا
 ما میکنم و او مرا فراموش نمیشود آیا رام را با برادران و مادران او خیر و خوبی خواهد
 و در شهر و ولایت امن و فراغت بوده باشد سیاه دوست بر دعبار داشته
 و ایمن سخنان گفته میرفت تا بکنار آب کوهی که بکو و مشهور است رسیدند و ب
 در آنجا باشند چون صبح شد باز بچن بهلبانرا طلبید و گفت آری به رطبان
 که امروز بکنار آب گشک خواهیم رفت او این را بر آریه سوار ساخته
 بسیار از این ترانند ما در نیم روز بکنار رسیدند و بچن بجانب سیاه پدید
 و در کریم شد او بجانب بچن نظر کرد و او را بآن حال دیده گفت که من ازین
 آمدن خود خوشحالم و این که بکنار آمدیم وقت خنده است نه کریم تو چرا می گویی
 غالباً ازین که از برادر جدا شده و او را یاد کرده بدطالی ای بچن مرا نیز برادر تو جان
 برابرست و او را بسیار یاد میکنم اما اینقدر که نومی گویی منم کریم ندارم تو چندین
 بطافتی برای چه میکنی مرا از گشک بگذران تا عاید آن اینجا را دیده و زیور را
 و بسیار از زمان این بختیده بکسب خواهیم بود و فردا بگاه من تو
 از اینجا بجانب شهر روان خواهیم شد که دل من هم از برای دیدن رام می طید و شبانی
 دارد و بچن ای سخن بسیار شنیده ام گفت و بچن گذرانند سیاه از آب

در کنار
 سیاه
 جانب سیاه
 سخن سخن
 در آن حکم
 اگر من
 ازین
 زمانه
 بگفت
 حالت
 ت
 وقت
 بتادان
 جان
 هر چه
 حکم رام
 ن
 م
 ی

بزحمت و ملاح را طلبید و ملا جان کشته آوردند و چون دستیار و مستر را با کرام در آن
 نشاند و ملا جان کشته را برودر گذرانده با نظرف بردند و چون چون در طرف
 آب رفت بجانب ستیا میدید و کریم در کلور او که شده بنخواست که با ستیا جبر
 بگوید و لیکن خود را برور نگاه میداشت با زبی اختیار شد و حکمی که رام کرده بود باو گفت
 که مرا فکر عظیم رو داده است ازین که رام بسیار دانا است اما سخن عوام رفته و بخت
 مصطفی کار عجب کرده که مرا از برای گذاشتن تو درین جنگ فرستاده است و من
 از جهت دفع بدگمانی مردم برای گذاشتن تو اینجا آمده ام و مردن من ازین کاری
 که رام مرا برای آن فرستاده است بهتر بود این را تو از من ندانی و بزنجی و مهرانی را
 از من بر طرف ناز این یکوقت و چون دوست ادب بسته پیش او بر زمین
 افتاد و میگفت که من در لشکرا زخم شده و مرده و اتوده گشته بودم هنوز من
 چه دشمنی داشت که مرا زنده گردانید و جان میدانم که او مرا برای همین زنده ساخته
 بود که تو بزرگ نرمانی و با روی این خبر خوش از من شنوی و آزار بایی و در آنوقت
 که چنان این سخن گفت و دوست لیست کریم بسیار بنیاد کرد ستیا با او گفت که من
 هیچ نمیدانم که سبب این کریم تو چندین حبست و با من بگویم که اینها چرا میگویم چو
 از شرمندی سر فرود افکنده و روزه در اعضاء او افتاده با ستیا گفت که سخنی
 که گفتی نیت با تو میگویم چون مردم از تو غیبی میکردند و غیبی که تو در شهرت یافته بودی
 را چه رام از جهت این بدنامی ترا گذاشته است تا همین جا باینکه بدگمانی مردم را تا
 نتوان آورد و من ترا درین باغ که منزل ملک است و او دوست بد را است
 گذاشته تا تو را بپای آورده و در خدمت او باشی و زن را خواه بود که

خواه آزرده باید که در
 بکنایه دانست
 وقتی که من در لشکرا
 کشت و چگونه
 بکدام کناه که در
 گفت خواهم
 هر چه رضای رام
 یا در آن برسان
 چرا که تو از هر
 و دوست
 در که کمان
 می کشت و
 و در بنایا
 صاحب
 کریم کرده
 پوشیده
 از اینجا
 و دختر
 که ترا

خواه آزاده باید که در رضا شوهر مایه سیتا باطن کشت که منجه کناه کرده بودم که رام مرا
 بکناه دانست باز گذاشت و کدام شوهر زن خود را اینچنین گذاشته بود که مراد
 وقتی که من در لنگا بودم بهیکن مرا نگاه میداشت و من حالا درین بیابانها چگونه خواهم
 کشت و چگونه خواهم خورد و اگر عابدان از من پرسند که توجه بدی کرده بودی و رام ترا
 بکدام کناه گذاشت در جواب باین چه خواهم گفت ازین غصه من جان خود را در کنار
 لنگ خواهم داد و نسل راجه بر طرف خواهند و هم را بنامی رویر خواهد بخش و ک
 راجه رضای رام است همانطور باشد که ای طبع برو و در رضای رام باش و دعای مرا
 بیا دران برسان و برام بگو که در سیکو کاری متوجه باشد و فراق تو بر من دشوار است
 چرا که تو از جهت بدنامی مردم مرا گذاشته و خوب کردی طبع این سخن را شنید
 و دوست ادب بسته سر بختیم او فروز آورد و کرد او کردید و خاموش بود
 و کریم کنان در شیشه نشست و از اینجا سیتا را می دید که دران بیابان کریم کنان
 می کشت و سیتا نیز طبع را در کریم می دید و طفلان عابدان اینجا سیتا را که می کشت
 و در بیابان می کشت بآن حال دیده نزد بالیدیک رفته گفتند که زنی است جوان
 صاحب حسن اینجا که گویا دختر دیو نهانست که از آسمان افتاده و درین شکل
 کریم کرده می گردد او را باید دید بالیدیک بعد از شنیدن سخنان طفلان جسم
 پوشید و بفکر فرورفت و بزور ریاضت خویش دانست که او سیتا خواهد بود
 از اینجا روان شد و بان کردان بکنار کنگ رفت و با سیتا گفت تو زن العبد
 و دختر خجک و کیلی جسمی سیتا نام دارم و من بهت عبادت دارم
 که ترا بجهت قریب رام گذاشته است و این نیز صدایم که تو بکنان هر درین نزدیکی

با کرام دران
 در انظر
 سیتا جیر
 بود باو گفت
 رفته ز بخت
 ست و من

ین کاری
 هر مانی را
 و بر زمین
 ست من
 ره خسته
 و در انظر
 ست که من

یکویر طبع
 سخنی
 یافته به
 دم را تا
 است
 آه بود

مقام منست و در آنجا زمان عابدان نگاهبانی تو خواهند کرد این خانه را مانند خانه خود خالی کن
و باش سبتا در بای آن عابد افتاد و همراه او روان شد و زنان قریب به پیشو از راه آمدند
و بالیک را گفتند که امروز بعد از دیر منزل آمدید آیا خبر بود حالا فرماید تا برای شما به طعام بپزم
بالیک جواب داد که این سبتا است زن را بچند و دختر جنک که رام او را بی کنای
گذاشته و او در منزل آمده باید که همایی او خوب طریق بکنید و او را نیکو نگاه دارید و فرمود
به تعظیم تمام آوردن شما و را بچشم مهربانی ببیند بالیک مکررا بمبالغه تمام در عجز و
او فرمود و او را بان زبان سپرده خود در مقام عبادت که بکنا کند بود همراهش کرد
رفت و چون وقتی که سبتا را در جنگل گذشت و رفت با ستمگر گفت که کدام غم
بیشتر از این خواهد بود را بچند که سبتا را بی هیچ کنایه گذاشته است و نصیب رام
که دیوتها و کند هر بان و دنیای فرمان بردار او نیند این بود که حکم پدر خویش تا چهارده
در وندک بن باشند و از جهت سبتا آزار بسیار یافت و آخر کار او را بان حال
گذاشت و این کار بواسطه بدنامی مردم کرد و این سخن از مردم بر من بسیار دشوار آمد
و بعد از آن کار پیوده نمیدانم که نیکو کار که بنام خواهد برد و چون طبع من سخن تمام
ستم و دیگر مردم که همراه او بودند و سبتا را ب بسته باو گفتند که تو از جهت
سبتا چندین اندوه مخور که نصیب او از زمان سخت اینچنین بود و قضا مردن
بر اجماع جبر است بحضور تو واقع شد و تعذیر بر که در باب او رفت از آنکه
چنین است ساخت و در باب ریکس پیش ازین در زمان سابق که نه را بچند
و نه بهرت و شکر کن نه سبتا هنوز پیدان شده بودید که سخی با و اجماع جبر گشته
و بخت نیز دوران مجلس حاضر بود من در آنوقت نزد یک راجه بودم و او

تمامی آن حکایت را
چون بر من مهربان بود
که بگویم اما از تو
و آن حکایت را
و من نیز بفرمود
لش من گفتم
راجه من گفت
بشنید با ستم
بسیار ستم را
انرا نام و از او
وقتی در موس
ببر تو جبر است
آتش تا بر دا
و تحفه گذران
تعظیم راجه
و سخنان خود
آن سخنان را
نسل من تا
چند وجه که

کدام خود خال کن
تو از برآمد
ما به طعام نهم
م او را بی کنال
از در و در
م در غم و غم
هشاد کرد
کدام غم
نصیب رام
بش تا چهارده
را با این حال
شوار آمد
سخن تمام کرد
از جهت
م مردن
را که بگویند
را محمد
م کنی
م و او

تمامی آن حکایت را با من گفته و مرا منع کرده بود که این سخن را با هیچ کس نگویم و راجه
چون بر من مهربان بود من گفتم که این سخن را که راجه بر من گفته اند هیچ کس ننخواسم
که بگویم اما از تو نهان میدارم اگر میخواهی بشنوی من گفتم غنایت شماست
و آن حکایت را که بسیار عجیب است و سخن دیوانه است راجه من گفت
و من نیز فرموده راجه میخواهم که بگویم اما از تو نهان میدارم اگر میخواهی بشنوی
بشنوی من گفتم غنایت شماست و آن حکایت را که بسیار عجیب است و سخن دیوانه است
راجه من گفت و من نیز فرموده راجه میخواهم که بگویم و نخواهم گفت چون چنین این را
بشنید با شمتی مبالغه بسیار کرد و گفت از برای خاطر من آنرا بگو بعد از حال
بسیار شمتی آن حکایت را شروع کرد و گفت که در زمان سابق راجه بر من بود
ان زمان و از او بر من بود و در با نام و در با نام و در با نام و در با نام
و من در موسم کمال در منزل نشستم راجه رفت تا این موسم را آنجا بگذرانید و روز
پیر تو حیرت نیز برای دیدن استاد خویش در همان منزل رفته بود و دست را که ما
آن سال تابستان داشت در دامن کوه بنده نشسته دید و سر تعظیم او فرود آورد
و تحفه گذراند در با سائیز که عابد مراض بود و تواضع بسیار نمود و آن در دو بر من
تعظیم راجه بجا آورده برابر او جانسپین معین کردند و کل و میوه پیش افشانیدند
و سخنان خوب و حکایات عجیب میگفتند تا آنکه نیم روز گذشت و بعد از تمام شدن
آن سخنان راجه حیرت دستها بدار بسته از در با سائیز رسید که در جهان
نسل من تا چند گاه خواهد ماند و عمر را و دیگر بران من چند خواهد بود و فرزندان را
چند وجه گمان پیدا خواهند شد و تا چند گاه زنده خواهند ماند اگر دل ترا خوش آید

اینها را بمن بگو در باب این سوال حضرت راستنیده جوابی بنیاد کرد و دست
 بقایارسل راجه را از آغاز تا انجام که هر کدام چندگاه خواهد ماند گفت و خاموشی
 پذیر توان زمان این کیفیت را از در باب راستنیده تعظیم او بجا آورد و بسوی شهر
 روان شد و در اینجا آمد و ای طبع تو محقق است این سخن را چون از من توفیق بخوای
 که بسوی بسو که فر آنچه از پدر تو شنیده ام همانطور بگویم در باب این راجه
 گفت که راجه نادر کار در از سلطنت در آورده خواهد راند و برادران او
 نیز هم آورده خواهند شد و راجه تا بازده هزار سال حکومت کرده و بسیار
 از ملک معزول ساخته ^{بسیار} از این سلطنت بصب کرده بسیار حکما را پس
 بجای آورده در سرک خواهد رفت این بود سخن در باب که راجه حضرت
 نقل کرده و من آنرا تا این زمان در دل نگاه داشته بودم و این سخن دیگر
 نخواهد شد و راجه این پسر را که از سیتا خواهد زاید الله بر تخت سلطنت
 خواهد نشست اما در آورده نی ملک در جایی دیگر خواهد بود از زمان ستر با کجاست
 که این کار شدنی است تو از جانب راجه و سیتا به غم مخور طبع راستنیده
 این مرده بسیار خوشحال شد و برو آخرین دشت با کجاست این سخن را طبع
 و ستر گفته و شنیده می رفت تا آنکه افتاب غروب کرد و ایشان در کنار
 آب کوسر آتش کز راندند چون بامداد شد از آنجا بگاه بجانب شهر خولی
 روان شدند و در میان دو باس در شهر درآمدند و زمانی که طبع در نزدیکی
 شهر رام رفت و در دالوا این اندیشه افتاد که من با رام چه خواهم گفت
 اندوه بسیار بخاطرش به یافت درین هنگام خانها را رام در نظرش درآمد

و بعد از غروب افتاب شام نزدیک محل بام رفته بهل را بردارند و خود بادی شکسته
 و سر فرو و افکنده باندوده بسیار درون رفت و در آنجا دید که برکت نشسته
 اما بسیار اندوختن و چشمهای او از اشک پر و زبان آنش خشم در گرفته
 که گویا چهارا خواهد سوخت و بجه در پای رام افتاد و دستها باد بسته باو گفت
 که من بفرموده تو بسیار از طرف آب کنگ برده در مقام بالمیک خوابم گرفته
 بودی گذاشته آمدم حالا تو غم مخور که اینها از نصیب است و بعد بر چنین رفته است
 که هر که پیدا شده است بمیرد و هر چه بلند شده است بمیند و هر که را وصل دست داده
 با خرکار جدا می است و هر چه جمع شده است خرج میشود و تو هر سه ملک را باز می توانی دانست
 این که دل خود را باز داری چند آن عجب از تو نیست و مثل تو کسی که در میان مردم
 بزرگوار است کار نموده باشد اینطور چیزی را جو غمگین گردد و از جهت بدگمانی که تو
 بسیار گذاشته آن بدنامی تو نخواهد رسید زنها که با مور سلطان مستغول
 شوی و در را باین اندیشه ندی چون باین بگفت رام بسیار خوشحال شد و باو گفت
 که همچنانست که تو میگوئی و از این سخنان عجب امیر تو را بسیار تسلی شد و تو را
 تشدید و در غم فریفت و راحت پدید آمد و احوالی که بر مردم میگذرد من میدانم
 و روش روزگار را میدانم و یافتن مثل تو برادری دشوار است خصوصاً درین طور
 و قتها حالا آنچه در دل میگذرد منوجه شده آنرا نیکو بشنود بران عمل بکنی مرا
 چهار روز گذشته است که بمهمات رعایا پیرداخته ام بنان برین دل من
 غمگین است این زمان نیست و وزیران و دیوانیان را بطلب مردم
 را نخواه و حاجتمند آنرا نیز از هر جا که باشند طلبیده باید زیرا که هر راجه که

با ذکر دوست
 با مونس
 در شهر
 بیک تنخواهی
 از اجرت

در آن او
 بسیار
 بکار رسید
 بستر
 غن و دگرگون
 سلطنت
 شتر با کشت

سید
 راجن
 در کنار
 شهر خلی
 در نزدیکی
 منت
 در آمد

بعد از

که مهساری رعایا بکنند او بدو رخ میرود این حکایت شنیده شده است که در زمان
 سابق راجه بود نرگ نام که خدمتکار برهنان بود و جنگ برآستی میکرد و اگر در
 کور ماده کاوی که هر چه از وی میخواستند میداد می شد و از برهنی بود اگر کسی و بس نام
 در رمه آن راجه درآمد و راجه آنرا به برهنی بخشید و رفت و آن برهن سابق
 چند سال در نخل آن می کشت و چون سالهای بسیار برین حال گذشت روزی
 آن ماده کاو را در خانه برهنی در که کهل که نام موضوعی است نزدیک بهر دو از
 و دید که ماده کاو پرشته و کوتا له او مرده بود و نام آنرا گرفت و بخواند
 که زود بیا چون نام خود را شنید ماده کاو بجزر شنیدن آواز بجانب آن
 برهن کر سینه مانند باد تیز روان شد و بدوید و برهن صاحب خانه که راجه
 نرگ آن کاو را بدو بخشیده بود نیز از عقب شتافت و در میان هر دو برهن
 بر آن کاو نزاع شد و هر دو سینه کنان نزد راجه نرگ رفتند و روزی بسیار
 کر سینه و مانند کشته بر در خانه او نشسته ماندند و او بدو نیامد و ندید و ایشان
 آزار یافته دعای بد کرده با و گفتند که چون مادو برهن محتاج کر سینه برای داد خواهی
 نزد تو آمدیم و تو بدو نیامدی و خود را با نمودی و بغورمان رسید برهنان بران بصورت
 بو قلمون که آنرا کلس میگویند برآمده نامزده است جبک در میان چاهی خالی افتاده
 بمانی و هیچکس ترانه بند و بعد از که ستن چندین قرنها بشن جان به بدو
 که از نسل جاودان خواهد بود بصورت کسن برآمده تر از انجا خلاص خواهد داد
 تا ما بصورت اصفا نویس برائی و در زمانی که در روی زمین فساد بسیار
 از برای دفع عسک آن نرونا را این بصورت ارجن و کسن بیدار خواهند شد و در

و در وقت ابتدای کل حک
 بشت را از برای بق
 بسبب او باقی مانده
 خوانند شد علم خوان
 در جهان کنه کار بر
 را که شنید و آن ماد
 تا قرنها بسیار از ما
 بچین گفت که کس که بغیر
 از نخلت من انتظار
 بیا رچین دست او
 بس نرگ بزرگ
 را که گفت این قصه را
 و برهنان خوانند و بس
 و این دعای بد بزرگ
 بجای من سلطنت
 از سر تو اصلاح دهند
 و نهاده و کلهها بر کر
 چون مقربان او هم
 که دایم نیکو کار باشند

و در وقت ابتدای کل حک چون خانان کوروان خواهد برافتا و بواسن برهنه چهارم
 پشت را از برای بقای نسل کوروان در جهان بید خواهد شد تا او را کوروان
 بسبب او باقی ماند و او مردم کل حک را که در دانش و نیکوکار زیاده قصه و رومن
 خوانند شد علم خوانند آموخت و احکام خوانند گفت و بعد از گذشتن عهد ایشان
 در جهان کنایه کار بسیار ظاهر خواهد شد آن هر دو برهنه سران دعا کرده ستیزه
 را که باشند و آن ماده کاو را با برهنه سیومین بخشد و رفت و راجه برک
 تا قریبهای بسیار از تاثیر آن دعای بد برهنه برای عمل خود رسد انگاه رام با
 بچمن گفت که کسی که بفراود او خواله و بیچاره نمیرسد و احوالی اینچنین پیش آید
 از جهت منظر محتاجانی بر من تا بغور ایشان رسم توانیا زانمخص کرده
 بیار بچمن دست او بسته بارام گفت که این کنایه پس اندک بود و برهنه دعای
 پس بزرگ بزرگ کردند زمانیک آن راجه این دعای بد شنید بایشان گفت
 رام گفت این قصه را بسنوزمانی که آن دو برهنه دعای بد کرده رفتند راجه مورتیان
 و برهنه خواننده بید را طلبید و با ایشان گفت که این هر دو برهنه همچو مار دارند
 و این دعای بد بزرگ را بر من کرده رفتند این زمان شما این برهنه را بس نام دارد
 بجای من سلطنت بردارید و از برای بودن او این محل را فرمائید تا معماران بید
 از سر تو اصلاح دهند و در زیر زمین برای من نه خانه خواهم بود و درختان میوه دار
 و نهاده و کلبهها بر گرد آن بنشانید و تا چهار کرده راه بر گرد آن خانه کسی نتواند
 چون مقرانی او هم اسباب را طیار ساخته از زمان بزرگ را طلبید و باو گفت
 که دایم نیکوکار باشی و نگاهبانی ملک بعد از منی و تو و بدی که برهنه ماند کنایه

است که در زمان
 سستی میکرد و اگر در
 و اگر و بس نام
 برهنه سابق
 که دست روزی
 و بخت
 یک هر دو از
 است و بخوانند
 از یک جانب آن
 بخانه که راجه
 میان هر دو برهنه
 و او را بسیار
 بد و نیکو داشت
 برای و از خواهی
 زبان بران بصورت
 چاهی خالی افتاده
 خانه بسدیو
 ملاص خواهد داد
 ساد بسیار
 خوانند شد در

برین جلونه دعای بد کردند و حالاً بطور یعقوب آن گرفتاری شوم اما از جهت اغوی که
 مشو که مردم هر چه میرسد از نصیب است و هر چه پیش ازین کرده اند مردم سزای آن
 می یابند راجه ترک این نصیحت به سرگشته دران تہ خانہ درآمد و از ان دعای بد
 هنوز در انجا یعقوب گرفتار است رام گفت ای ملین قصہ آن راجہ را با تو گویم و اگر
 میل داری حکایتی دیگر با تو بگویم انرا نیز بسنوب ملین گفت از شنیدن اینطور افہام
 خوش که بگویند ما را هرگز سیری نیست رام حکایتی بنیاد کرد و گفت کہ راجہ ہم کہ فرزند
 دوازدهم است کہ راجہ اچھا کہ را در جهان مشہور شد و بسیار زورمند بود او
 باتفاق کوتم رکیس بہتر سمت بنا کرد و دران حکم خود راجہ اچھا خواست کہ حکم کند
 و انرو انکیر او بہر دست راجہ حاضر ساخت بست باو گفت کہ مرا سخت اندر
 برای حکم طلبیدہ است اگر کوئی انجا بروم ہم او را رخت رفتن داد و بجای او
 کوتم را باستانی برداشت و در کنار دریائی کہ در دامن کوه ماجل است
 در حکم شروع نمود و تا پانصد سال ہم انجا و اندر انجا حکم کردند و چون پانصد سال
 گذشت بست خشکی شد و آمدہ بر در ہم کلمہ مند نشست و ماد و ساعی
 انجا بود و دران ساعت راجہ در خواب بود کہ بدین بست نیامد چشم
 او پشتر شد و گفت تو کوتم را بجای من استاد ساختی و این زمان از خانہ
 برای دیدن من بدینامدی از امر فرما ز بی طالب سوز و هوش تو بر جانماند
 راجہ چون از خواب بیدار شد و شنید کہ بست برو انجنین دعای بد کردہ
 است او را طلبید و گفت کہ منہ در خواب بودم و از آمدن تو آگاہی نداشتم
 بی تفریب مرا برای جہ دعای بد کردی و من برای یک سلوک فی عیام و با کس نیستیم

این دعای کہ تو برین کردی
 ملین این سخن شنیدہ باور
 یعقوب گرفتار شدند
 رام گفت کہ وقتی کہ آن
 بصورتی کہ باو یا جنی می بار
 برین انجنین دعای بد کردہ
 کردم برہا گفت تو برو و در
 ایشان در زہدان نی فرار
 گفت بست تعظیم او بجای
 و برن آمد و دران نزدیکی
 خویش در انجا سیرکنان رس
 گفتہ کہ بیابا سوا او با بر
 جلونہ شوم برن گفت کہ منہ
 اگر صحبت بمن نوار بری
 تو نظر خود را سوزنکار کہ منہ
 ترا قبول کردم و منی خیال تو
 نطفہ خود را در کوزه اند
 خشکی شد و باو گفت
 چون این کناہ کردی چندان

این دعای که تو برین کردی من نیز بر تو همان دعا میکنم و هر چه در این دعاست که ترا نیز همان باشد
 بجز این سخن شنیده باد ب ار رام رسید آن راجه را برهن و وقتی که از دعای می بگذری
 بجنوبت گرفتار شدند و چهار ایشان نیز یافت بعد از آن چگونه بحال الصی خویس باز آمدند
 رام گفت که وقتی که آن هر دو تن قابله را کذاستند هر دو با جانی خود از کالبد ماندند
 بصورتی که باد یا جانی می باشد و بست بهمان صورت نزد برها رفت و گفت نم
 برین اینچنین دعای بد کرده حالا شما بر من مهربان شده برای من قایمی بدید تا بصورت مردم
 کردم برهما گفت تو برو در صلب من و برن که هر دو دیو رفته در آبی و بی آنکه لطفه
 ایشان در زهدان نی قرار گیرد و تو از آن لطفه از جانی دیگر بدخواهی شد برهما چون این سخن
 گفت بست تعظیم او بجا آورد و از آنجا بکنار دریا رفت و در آنوقت سر
 و برن آمد و در آن نزدیکی نشست و بودند پاندک درین هنگام اریس افسره با هم نشین
 خویس در آنجا سیرکنان رسید این هر دو کس صورت خوب او را دیده فریفته شدند و باو
 گفتند که بیا با ما شو او باری گفت که پیش از تو مرا متر خوانده است زن دیگری
 چگونه سووم برن گفت که من از غلبه شوق تو بی ر بقرار گزیده ام و عشق تو بر من زور آورده
 اگر صحبت بمن عواریر باری بجانب منم بی که بیاد تو لطفه خود را درین کوزه می اندازم
 تو نظر خود را سو منم بکار که منم بهین قدر از تو خرسندم اریس گفت خوش باش خواهی
 ترا قبول کردم و منی خیال تو صحبت میدارم بطا هر با متر صحبت خواهم کرد و برن جانب اریس دیده
 لطفه خود را در کوزه انداخت و اریس بر جاسته نزد متر رفت و متر برو
 خسکی شد و باو گفت که تو اول مرا قبول کردی و زن من شده چرا نزد دیگری رفتی
 چون این گناه کردی چندگاه از آسمان بر روی زمین افتاده بصورت آدمی گشته ام

ما از نیت اندوختن
 مردم سزای آن
 از آن دعای بد
 راجه را با تو گفتم و اگر
 بدین اینطور افشاید
 که راجه منم که فرزند
 از زور من بود او
 خواست که جک بکند
 که مرا نخواست اندر
 من داد و بجای او
 کوه اناجل است
 کردند و چون بفسد
 و ماد و ساعتی
 ست نیامد چشم
 زمان از خانه
 ش تو بر جانماند
 بنین دعای بد کرده
 تو آگاهی نداده
 منی نیامد و باک منم

و پروردگار را چه بدو نشود و چون سخن بدینجا رسید که این را بن بگویند که نم و نیست
بعد از آن حالت چگونه قالب یافتند رام گفت وقتی که لطفه بر آن کوزه افتاد
و لطفه من نیز بر پس از آن لطفه نخست سهل بعز است بداشت بعد از آن
و راجه اجهاک نیست و راجه اجهاک نیست راست او داد و قبلیه
اعتبار کرد و چون قصه نیست را شنیدی حاکمیت نم بشود و قتر کسیران
جمع شده یک میکردند و بصورت باد برآمده نم انجا رفت ایشان مردم
آورده گفتند که ترا کدام قالب خوش می آید بگوی مال بخان سازیم نم گفت نم
خبان شوم که در چشم هم جانداران قرار بگیرم ماه مرا میدیده باشند گفتند تو بگو
باد برآمده در چشم هم قرار گیر و مردم از امر و زبانه چشم برام نبرده باشند
و چشم زدن را نمیک بگویند ای سخن را دیوتا گفته هر کدم بیا بخویش رفت
و کسیران جایی که نم یک گرفته بود زنده گرفته سکاف میکردند و از اینجا گفنی
بداشت نام او راجه منته نهادند که از نسل نم بود ولایت تهلا که تراست باشد
نام اوست و نام دیگر او جنگ است و از فرزندان راجه نم هر که بداشت
از آن روز باز ایشان را بدید میکنند یعنی قالب را بجهاد بگویند که ای بود
سبب بدایش راجه نم فرزندان وی و تغییر شدن نیست برهن و راجه نم
از دعای بد بیکدیگر باز طبع گفت که این قصه راجه بدیه را شنیدیم که طرفه
صیرت افزا بود حالا این را فرمایید که نم هنر بود چرا از برهن تحمل نکرد رام
گفت که چشم را هر کس مالک نمیتواند شد همین راجه حیات بود که چشم
غالب آمد و این کار دیگر نیست و قصه آن نیست که نهک راجه را بر سر یکدیگر

شد حیات نام داد
و ختر سر معز زمره
و مرشتهای بر زرا بید
پورده را که مادر او
پرسید که تو از نسل
خواری و راجه ترا با
آتش ازین غصه می
عزیزت میکرد مباد
شنید اعراضی شد
حاضر شد دختر را با
برو خشکین شد و کوفتی
عزیزت یار هر
بدان که من بسیار
کم بهر شک که ترا
و راجه حیات در
عیشهای که در
نو و دفتر که من
و ما خود اند مال رس
نوشتر یک است از

شد حجات نام و او دوزن داشت یکی دختر بزرگم را و مرسته نام و او دیگر
 دختر بزرگم را و دوزن نام او بود و این هر دوزن میان یکدیگر سینه داشتند
 و مرسته نام را بزرگم نام و دوزن نام را نیز فرزند بزرگم نام و راجه حجات
 پورده را که مادر او دختر راجه بود بسیار دوست میداشت و جد روز از مادر
 پرسید که تو از نسل برهن بزرگ و از دختران بزرگ را که بر سر نیت نامم که چرا
 خواری و راجه تر با بمانت نگاه میدارد ما این را تاب نمیتوانم آورد خود را در
 آتش ازین غصه می اندازیم و اگر ترا خوش می آید که راجه بآن دختر راجه زاده
 عزت میکرد و باشد و تو محروم مانی اختیار دارد و دوزن جانی چون این سخن
 شنید اعراضی شد و سر بر خود را بدل یاد آورد و پیر را در همان ساعت
 حاضر شد دختر را بآن حال دیده سبب دلگیری او پرسید که چیست دختر
 بر خشکی شد و گفت که ازین اندوه که من خوارم و بیچاره تنای من بزرگ راجه
 عزت بزرگ یار هر منجورم یا خود را بسلامی میکنم یا در آتش و آب می افتم تو
 بدان که من بسیار از زده ام سکر از شنیدن سخنان دختر ملول شد و گفت
 که بزرگم که ترا خوار نگاه میدارد زود تر بر سر خود این بگفت و بمنزل خویش
 و راجه حجات در همان ساعت پر شد و جد بزرگان خود را گفت که من
 عیثیهائی که در جوانی می باشد نکرده ام و زود بر سر دم این بر مرگ بزرگ
 تو و دختر که من از جوانی خود بهره خواهم یافت باز آنرا دوست میداری
 و ما خود را مال و سلطنت تو محروم شده ایم بر خود راجه اما بپنداری که دولت
 تو شریک است از شنیدن این سخن بر خود راجه رنجید و خشکی شد و گفت که

میکوید که نم و نیست
 در آن کوزه افشاد
 شد بعد از آن
 و اولاد و قبیل
 بنو و قتر کسیر
 الشان بر دم
 ازیم نم گفت
 بشند گفتند تو بگو
 رام نرود باشند
 با خوارش رفت
 بردند و از آنجا رفتی
 هلاک که تر است باشد
 م هر که پیدا میشد
 نیست که ایی بود
 برهن و راجه نم
 شنیدم که طرف
 من تحمل نکردم
 بود که خست خست
 سکر راجه را بر سر

چون تو سخن مرا قبول نکرد از نسل تو را همان پیدا شوند و فرزندان تو همراه باشند
 انگاه با پور بر سر خود گفت که این بر مرا تو بکیر پور دوست ادب است گفت
 که بخت منست که این غنایت در حق من میکنی خوش باش در همان خطه پور سر
 و راجه جوان است و انواع چکها کرد و رعایا را بعد از نگاه میداشت و بعد از روزگار
 که گذشت راجه با پور گفت که بیای بر مرا باز ده و جوانی خود از من بکیر و چون تو
 حکم مرا قبول کردن نام نیک تو مشهور خواهد شد و سلطنت خواهر یافت انگاه
 حجات سلطنت را بابت بر داد و خود بر گرفت رام با طبع گفت که راجه
 حجات که دعای بد سر را قبول توانست کرد اما نم توانست نان را آورد که
 نسبت را دعای بد کرد چون حکایت تمام شد آن شب رام و طبع درین
 گفتگو گذشت و بامداد رام با بر عام داد و با طبع گفت که برو و هر چه را که
 بمن کار بد است بماند او را حاضر ساز طبع بیرون درآمد و باز گشت رفت
 و گفت که هم اسوده اند و هیچکس از کی داد خواه نیست رام گفت که مرتبه
 دیگر برو نیکو شخص بمن طبع باز بر رفت دید که سکی بر سر دو پا ایستاده
 فریادی میکند طبع از او پرسید که تو بچه تفریب این چنین ایستاده ای گفت
 که در شباه رام آمده ام و حال خود ام با و خواهم گفت طبع خبر او را بر ام رساند
 رام گفت تو برو و از وی پرس که چکار دارد طبع لب گفت که اگر سخنی داری
 بمن بگو و او گفت که من در خانه برهنان و دیوتها و راجه ها نا طلبیده میروم
 و راجه ها مرا بابت اگر مرا اذن بدهد در ایم و حال خود با و بگویم طبع باز گشت
 نزد رام رفت و آنچه میگفت بود بر ام گفت رام اذن داد اما از او باز نروم

طلبید سک حضور
 او گفت که راجه بکیر
 خواهد نگاه دارد و
 میخواهم که بگویم اگر اذن
 کدائی در خانه برهنی
 در ستاد با بیاد و
 که تو این سک را
 نیست و از خنای
 آفرید کار تعالی و
 خشم را کافر بماند
 مردم برای کدائی سک
 اید را بچوب زد
 باید داد گفتند که
 بکشید چون هم خام
 چه سزا باید داد
 آنجا سردار باشد
 که این خود رعایت
 رام گفت که سبب
 سک گفت که

طلبید سک حضور رام آمده بآلتیاد رام گفت هیچ ترس و هر چه میخواهی بگو
 او گفت که راجه نکهسان همه است و بیکو کار است و او اگر خواهد بکشد و اگر
 خواهد نگاه دارد و همه رعایا در خواب اند و راجه بدار و من گستاخی کرده سخن
 میخواهم که بگویم اگر اذن باشد عرض دارم راجه گفت بگو که چیست سک گفت که
 کدائی در خانه برهنی می باشد او مرا بناتقی زده است رام در بازو طلب آن کدیا
 در ستاد مایا در دکه آمده با رام گفت که مرا برای چه طلبیده اید رام پرسید
 که تو این سک را برای چه بچوب بناتقی زدی و آدمی را چون خشم دشمنی دیگر
 نیست و از خشم است که بیجان میشوند و عبادت و ریاضت و یاد کردن
 آفریدگار تعالی و خشنیدن مردم همه صفات نیکست اگر خشم نکنند و اگر
 خشم را کافر نمایند همه اینها ضایع است برهن گفت که من گرسنه بودم و بجانها
 مردم برای کدائی نیکستم این سک در کوچه راه برهنه گرفت من بجان آمده
 اید را بچوب زدم رام از برهنان دانان که در آن مجلس بودند که این راجه سرا
 باید داد گفتند که هم نشناختن ما مل کرده هر چه خوش آید همانطور سیاست این برهن
 بکشید چون هم خاموش مانند سک گفت اگر حکم فرماید من بگویم که این کدرا را
 چه سزا باید داد اگر گفته مرا قبول میکنید این را تعلیم کلنج فرستید باریکاهان
 آنجا سردار باشد و ما را باریکاه را بگیرد پس اهل مجلس همه حیران مانده گفتند
 که این خود رعایت این برهن است نه دعای بد بروا یا عقوبت او کدرا
 رام گفت که سبب این را شما نمیدانید و همین سک حقیقت حال را میداند و چون
 سک گفت که پیش ازین در روزگار سابق من در آن قلعه قبیله داری بودم

راه باشند
 در است گفت
 خطم پور شد
 بعد از روزگار
 بکسر و چون تو
 ریافت نگاه
 گفت که راجه
 بکار آورد که
 و چون درین
 و در هر یک را که
 و باریکاه رفت
 رام گفت که مرتبه
 و باریکاه
 بسا و سک گفت
 و او را برام رساند
 که اگر سخنی داری
 و نا طلبیده مردم
 و باریکاه
 و باریکاه

و خدمت دیوتها و برهمنان میکردم و او را ایشان را طعام داده خود بخوردم و باره
 از آن مال خود هم نگاه میداشتم و اینچنین رانده شدم بنان برین اگر خواهند
 که کسی را با فرزندان و خویشان و لواحق و بی بد و بیخ فرستند او را خدمت
 خزانه دار دیوتها و برهمنان و ماده کاوان باید گذارست که ایشان البته
 بی دینانی میکنند و بزه کار میشوند و کسی در مال برهنه و دیوته وزن طفل ماده کار
 دزدی میکند او با همه خویشان خویشی هلاک میشود و کسی که این نیت هم داشته
 باشد که در حق اینها چنانست و زرد او دوزخی شود و کسی که نیت و در نیازی
 رفت و آن شب که از موسم بهار بی محفل بود رام و طین را در این فاسد گذشت
 چون باید او شد رام غسل بجا آورد و از برای هر مردم شهر با عام داد
 و در مجلس نشسته بود که در بان خبر رسید که چون و بهار کو برهمنان و غیره در
 استاده اند رام گفت ایشان را اندرون بطلب ایشان تا زیاده از صد
 رکب بران در مجلس درآمدند و هر کدامی از ایشان ابهائی از دریا با مختلف
 در کوزه انداخته تحفه برای او آوردند و گذارندند را مجند آن آبها و بیخ و بیوه هکلی
 را که بیوغات آورده بودند گرفت و بسیار خوشحال شد و با هر کدام تحفه
 که بر کوسیه بنشیند ایشان در جایهای مناسب نشاند رام و دوست یار
 بسته با ایشان گفت که ساجه هم اینجا آمده ایند با من بگوید که من مخلص
 شمام و این سلطنت و جانی که من دارم هم از شماست برهمنان این سخن
 شنیده همه بر دوازده طرف آفرین گفتند بعد از آن برهمنان ساکنان کنار
 آب چون باو گفتند که این طور سخنان که بگوید از شما دور نیست بهار از چهار

هم اینچنین سخنان میگفتند و مال جان خود را برای برهمنان خدا میکردند تا بر کوه
رسیدند و ترا چون راستی خوش بی آمد و هر چه گفته اند از جای خواهی آورد و بنان
میگویم که تو ما چاهه رکسیران را نگاه بان باشی بام با ایشان گفت که مدعی
خود را بمن بگوئند که حبیت ما از ترسی که دارند پیغم شود درین احکام بهار کو برهن
گفت که در قمرهای سابق مرده دیت برهنان میکرد و باد بوته ها دوست بود
و دانش و خشن بسیار داشت و مرده را که اینچنین نیک معامله و زورمند بود و هادیو
عزت و حرمت داد و او را دعای نیک کرد و از ترس دل دگر کشید و باو بخشید
و گفت که تو باین سلاح دشمنان خود را خواهر گشت و این رسول تا زمانیک
باد بوته ها و برهنان با خواهر بود در حکم تو خواهی بود و دشمنان ترا گشته باز
بدست تو خواهد و همان زمان که مخالف ایشان خواهی شد از تو بیکانه خواهد گشت
مرده سر عظیم هادیو زود آورد و گفت که این تعال بدید که این نسل می یابی
از ایشان جدا نموده هادیو گفت که اینچنین خود نمیشود اما چون الهامی تو
ضایع نیست این رسول با تو یک نفر خواهد ماند و تا زمانیک او باین رسول
خواهد بود از مردن و کشتن امین خواهد شد از زمان مرده دیت آن تعال هادیو
یافته باز گشت و خانه بکیزه از برای خود بنا کرد و از خانه را و ن کهنی نسی را در دیده آورد
و در آن خانه نگاه داشت و از او بر سر می داشت و نام پون از خورد سالی با شوخی
و سبزه کار بود و دستم میکرد مرده او را اینچنین دیده اند که منشد و آزار یافت
و باو هیچ نمیکشت و رسول را باو بخشید و گفت که اگر تو نیکو کار خواهی بود این با تو
خواهد ماند این سخن گفته مرده در قعر زمین فرو رفت و لون از غرور یافتن رسول

و در بخور دم و باره
ن اگر خواهند
ند او را جدت
شان البته
وزن طفل مادر کا
یت هم داشته
ت و در نیاس
درین انکه گشت
شهر با عام داد
نشان و غیره در
ما زاده از صد
با مختلف
و بیخ و بیوه کلی
هر کلام گشت
د و دست یابد
بوی که من مخلص
نشان این سخن
ن ساکنان کنار
ت را چهار چار

و بغور زو خویش خلاقی را بسیار می آرزو و خصوصاً که بر کسب انرا نگاه بر همان عالم
 گفتند که چون اینچنین است که احوال او را شنیدی و آنچنان رسول بدست داری
 و ما از سرش او در پناه تو آمده ایم این زمان هر چه ترا باید کرد بکن و این کسیران
 نزد بسیار را بهما رفتند و لیکن هیچکس بفریاد ایشان نرسید و ما را از سرش او
 بنغم ساخت و تو چون راوی را با فرزندان و خویشان او تمام گشته
 در پناه تو آمده ایم تا تو چون را نیز بگشای و میدانیم که پیشک تو بفریاد ما خواهی رسید
 رام گفت که شما بگوئید که چون حطوری است و چگونه می باشد و چه می خورد و چه
 بودن او بگاست و رسول وی چونست و کسیران گفتند که او هم جاندار از ان
 گشت و غذای خود می سازد خصوصاً او می آرد و هر روز ده هزار آه و دکان و مسکن
 و چهار صد چار صد آدمی و خوک و ماده کا و را می کشد و غذای خود می سازد و رام
 گفت شما هیچ غم نخورید که من او را می کشم بعد از ان رام با برادران گفت که
 این هر دو برادر که بهرت و ستر کن باشند کبست که این خدمت را قبول
 کند و برودی رفته آن دیت را بکش و بهرت گفت که او را من می کشم
 و ستر کن با رام گفت که چون شما بنگار رفتید در بندت بهتر محنت بسیار
 کشید و موهای سر خود را فیلد کرد و از بیخ و میوه جنگلی غذا ساخته بر زمین
 خواب می رفت و رعایا را بعد از نگاهانی میکرد و و ترود بسیار داشت و بطور
 غریبان می بود و من در بندت آسوده بودم مرا حکم فرمایند که باین خدمت
 آن دیت را بکش گفت خوش باش برو که آن ملک را بتو دادم و بهرت
 اینجا باشد و هر راجه که بر ششهر دشمنی ظفر یابد و آنرا تغیر داده از خود تصرف کند

و نام خود آبادان سازد او بدو رخ رود و چون برادران خود حکم برادر بزرگ کای
 می آرند تو بگفته من لول را بکس و نگاه بان آن ملک باشی نسبت و دیگر کسیران فصاح
 جلوس را طیار کرده ترا در انولایت بر تخت خوانند نشان از زمان ستر کن سر
 مود افکنده زیر لب سخنان آهسته میگویند که نما هر چه میفرماید البه باید کرد
 اما خود بهتر میدانند که با وجود برادر بزرگ برادر خود را کی میرسد که بر تخت
 بنشیند و من خدمتکار شما ام مرا باین کار عاچی سازید که با وجود شما بر تخت
 بنشینم و این گناه کار و بد کردار را رو اندازید رام این سخنان ستر کهن شنیده
 انگاشته بست را گفت که زود تر اسباب جلوس مهیاب زند ما او را
 اینجا ولی عهد سازم و بعد از آن که ستر کن را خلعت و اکرام و ولی عهدی دادی
 همه بر همان خاص و عام شهر و مادران رام او را آفرین و دعا گفتند و همه دانستند
 که لول زود تر گشته می شود این زمان که ستر کن خلعت یافته برود باشد
 باز را بجنبه گفت که ای ستر کن که این تیر را نیز بگیر که بر مهادر زمان سابق آنرا
 برای کشتن دیتان بید کرده است نو بهمین تیر دشمن را خواهی کشت و این
 نیز را ازین ترس که مبادا خلایق با حادثه پیش آید بر او انهم ننیداخته بودم
 و ترسولی که لول دارد از مهادر بواست که بید را و بختبیده بود و لول نزد آن
 رسول در اطراف عالم میکرد و جهانیان را از نار سید هر چه را که بجنبه لول
 میبرد و رسول او را نابود می سازد و سوخته خاکستر میکند تو اول بر در او رفته
 بایست و زمانی که او بجائی می رود آن سلاح را بجانه گذارشته می رود و چون نی
 دست از جایی خواهد آمد او را بجنبه خود بخوان و بکس باز رام حکم کرد که چهار

و بر همان نام
 دست دراز
 و این کسیران
 و مار از زری
 و تمام گشته
 فریاد ما خواهی
 و چه بخورد و جان
 جاندار از زری
 و و کا و میش
 ساز و رام
 گفت که
 دست را قبول
 این ملک
 نسبت بسیار
 خاصه بر زمین
 نسبت و بطور
 باین خدمت
 دم و همت
 از خود نصرت میکند

که چهار هزار سوار و دو هزار آرابه سوار و صد غنیمت و مردم اردو بازاری و کاسبان و نمونه
 و اهل طرب نیز همراه شهر کن بروند و دو تنک مهر از خزانه خرج راه او بدینند
 و بستر کن گفت که این مردم نیک نهاد که همراه تو میروند غنیمت از ایشان نیکوکار
 او روی و دلا سادگی و بجائی که سپاه چالاک کاری آید نه مال و نه زن و نه
 فرزند و نه خویشی کاری آید اما شرطی که آسوده باشد نه بد حال و اگر چه من جنبدین لکر
 را همراه تو کرده ام اما تو باید که نهما بر کن بروی تا کی تراند اند و تو کون را بعد
 از گشتن هوای ماستان و رسیدن بسکال می کنی و شهر کن این حکمها را را
 و برگرد رام کردید و او را وداع کرد و از مادران خود نیز رخصت گرفت و ایشان
 او را دعا کردند و از انجا روان شد و تا هفت روز همراه لکر می بود بعد از آن
 تنها روان شد و لکر را عقب گذاشت و در مقام بالمیک رسید و انجا عبادت
 کرد و او را تعظیم نمود و نام خود گرفت که من ستر کن ام بالمیک او را تواضع بسیار کرد
 و بجای مناسب نشستن فرمود و میو بار خوب شیرین بهمانی آورد و آنها را خورد
 و شیر شد و بیا سود بس از بالمیک پرسید که در نزدیکی عبادت خانه شما منزل
 کجاست که می نماید او گفت بشنو که بدر برود از بداران تو زمان که رسته که سراسر
 نام داشت و از و بر شد بسیار عاقل و خوش شکل مترمه نام و او چک بسیار
 کرده بود آن بس را چه روزی بشکار رفته بود دید که دورا چه بس صورت بسیار دلی
 که جانور است مشهور برآمده اهو انرا می خوردند سیر نمیدند متر سدی را از آن
 دو به تیر زور را چه بس در وقت جان دادن گفت که خنکاه تو نکرده بودم
 و مرا نباحی زدی این کینه را از تو خواهم کشید و را چه بعد از این حکایت

بچند گاه در مقام
 جب هم اسباب
 خویش رفتند آ
 رسید و را چه
 با و رجا نرا طلب
 و او را با کن کوش
 مطبخی برآمده کوش
 که کوشستی که در
 دانست که طم
 را در منزل خود
 و بفرست
 و رنجیده بر را
 بعد از این خور
 با نرمان خور
 و بای بست
 را چه بس را
 کرد تا بر لب
 و صاحب است
 بر خفت و

بچند گاه در مقام من تا سالها بسیار جنگ میکرد بخت تعلیم او میداد و در آن
 جنگ هم اسباب و مصالح فراوان بود و زمانی که جنگ تمام شد و مردم بمذکر
 خویش رفتند آن راجه را که من سرشته گشته بود بصورت بخت برآمده بجا
 رسید و راجه گفت گوشت از برای خوردن من بطلب و مرا بخور آن راجه
 با و بر حیا نرا طلبید و گفت که گوشت پاکیزه برای خوردن این برهنه یار
 و او را باین گوشت سه سارید ایشان قبول کردند و رفتند و راجه پس با بصورت
 مطبوعی برآمده گوشت آدم را بخت و همی ساخته نزد راجه آمد و گفت
 که گوشتی که فرود آورید طیارست برهنه را بطلبید تا بخورد راجه چون
 دانست که طلب دهنده گوشت در واقع بخت بود راست خیال کرده بخت
 را در منزل خود برای خوردن طلب دانست بخت بهمانی خوردن بخت
 و بفرست در یافت که آن گوشت آدمی است در حال برافروختن و برهم خورد
 و رنجیده بر راجه دعای بد کرد و گوشت که چون تو گوشت آدمی را پیش من نهادی
 بعد از این خورش تو گوشت آدمی مابد و تو راجه پس سوخ راجه من
 باز نان خویش بگذرت او بایستاد و طلب عفو گناه خویش از زمان میکرد
 و بای بخت میگرفت او گفت که خویش با پس تو ماد و از ده سال بصورت
 راجه پس با سر و بعد از آن بجال خود ای از زمان راجه نیز کف دست را بر آب
 کرد تا بر بخت دعای بکشد زمان دست او را گرفته مانع شدند که او اشتاد
 و صاحب بخت برو و دعای بد مکن پس راجه بکن آب را بر بخت با پای خود
 بر خست و با پای او تمام سوخت و بر یک لوبیاشد و از آن روز باز نام

فاسان و نمونه
 او بدینند
 باین سکویا
 و من زن و نه
 از جنین لک
 تو کون راجه
 باین حکمها را
 رفت و ایشان
 و بعد از آن
 رسید و اینجا عباد
 و آنواض بسیار کرد
 و او آنها را خورد
 خانه را منزل
 درشته که سراسر
 م و او جنگ بسیار
 بصورت بسیار دلی
 سدی یکی را از آن
 و تو نکرده بودم
 باین حکایت

اورا خج کلک نام نویاست بس بالیک با ستر کن گفت این جای که بی بینی
 جای کلک باد است بس ستر کن درون منزل بالیک رفت و آسایش کرد
 و وقتی که نیم شب گذشت خبر بالیک آوردند که زن پسران تو ام زائید
 رود تر برای نگاه بانی ایشان روان شو بالیک آنجا رفت و در یکدست کلاه
 و آب بزرگ که انور پنهان اندر کش و در دیگر داب خورد که انرا لوسکویند
 داشت و بدین جهت نام ایشان کشو که است ستر کن این خرد را
 سینه خوشحال شد و انسب در اتمام بود و با بداد نگاه از بالیک رخصت
 طلبیده روان شد و در راه از چون رسید رسید که لور هم قدر زرد دارد و در
 راجه خاصیت است چون گفت که حکایتی با تو میگویم بسنو در زمان سابق راجه
 بود در آورده که مان دلتا نام داشت و در زور و چالاکي در هر سه ملک مشهور
 گشت و او زمین را در تصرف آورده برای گرفتن آسمان در هوا قصد
 و اندر از تو رسید و داعیه مان دلتا این بود که بر تخت نشین با اندر یک
 شود اندر پیغام با و فرستاد که تو او زمین را هنوز تمام در تصرف نیآورده
 ملک با جرمی ایی راجه گفت من کی مغلوب شده ام و گیت که آنرا زبون
 نساخته ام اندر گفت که تو نمیدانی که لور پسرده دست را هنوز زبون
 نکرده مان دلتا این سخن شنید و از شرمندگی سر پایی انداخت و از
 اندر رخصت گرفته باز زمین متوجه شد و ایلمی زرد لور فرستاد و ایلمی
 آنجا رفت و هنوز پیغام نگذاشته بود که لور او را یک خورد و چون متنی
 گذشت و ایلمی باز گشت مان دلتا خود رفت و او را چنگ خویش خواند

در آن ساعت لور انرا
 او بوخت و خاکستر
 از زور لور با تو گفت
 مرس که فردا او را خود
 و اگر رسول بدست
 صبح ستر کن در پهنه
 ادیان رفته بود
 بسیار بخود می آرد
 گرفته استاده است
 من مثل تو هزاران
 بود خوشد که نور
 که من بر حیرت و بر
 با من دوید چنگ
 که تو اینجا آمدی و این
 و من این را تحمل کرد
 و خوراک من اندو
 که این زمان اندر
 احوال من با تو چنگ

در آن ساعت چون اشاره به رسول کرد و در یک لحظه آن راجه را با فوج و خدمت و چهار
 او بوخت و خاکستر گردانید پس چون با سترگ گفت که این حکایت سابق را
 از دور و لحاظ با تو گویم تو با حیا طابش از وی که این چنین قوت دارد اما هیچ
 مرس که فردا او را خواهی گشت و زمانی که او را تپ دست بگر با و جنب کن
 و اگر رسول بدست او به بنیر بر نیز و کتب چون گذشت و باید آید
 صبح سترگ در مظهره رسید و در آنوقت چون در بیرون شهر برای خوردن
 از میان رفته بود سترگ وقت نیم روز بدید که او از جنگل می آید و جاندار
 بسیار را بخود می آورد و چون هم سترگ را بر دروازه دید که تیر و کمان بدست
 گرفته ایستاده است چون با و گفت که تو تیر و کمان را چه گرفته ایستاده
 من مثل تو هزاران هزار گشته و خورده ام و امر و غذای من بسیار هم رسیده
 بود خوب شد که تو رسیدی و تو جان لازم می خواهی سلامت برد سترگ گفت
 که من به حریت و برادر را می بندم و سترگ گفت نام منست و از برای جنگ تو آمده ام
 با من دوید چنگ بکن را جبارش بنده این سخن خنده زد و گفت که بخت من
 که تو اینجا آمدی و این که برادر تو خالو مرا را در از برای خاطر یک زنی گشته
 و من این را تحمل کرده ام همین نه ایست حالا ما ب نمی توانم آورد و او میان
 و خوراک من اندوخت و جبار را بهار شل اچما که به اما که گذشته اند چه آنها
 که این زمان اند نزد من برابر یک کباب اند و تو که بی عقل و برای جنگ من
 آمده من با تو جنگ میکنم اما تا یک ساعت توقف بکن تا سلاح خود را

عجای که می بینی
 و آسایش کرد
 تو ام را نیت
 در یک دست کلاه
 که انرا می گویند
 این خنده را
 را یک رخت
 در زرد دارد و در
 مان سابق را
 هر سه ملک مشهور
 در هوا قصد
 من با اندر یک
 رفت نیامورده
 که آنرا زبون
 را هنوز زبون
 خست و از
 فرستاد و ایلی
 در وجهی تنی
 خوش خواند

بیایم و ما از زمان مرا همت بدید سترگین گفت بی تو از من زنده نمیتوانی رفت
 و در کتابها چنین گفته اند که بروی منی که نظر افتاده باشد او را فرصت نیاید
 را و نباید گذشت و کسی که فرصت از دست داده اینچنین دشمنی را
 بگذارد با خود آن دشمن او را میکشد و کذا از زنده او نامرد و بی عقل باشد
 بسیار با توجه گویم بیایم جمله بکن و من بی شکند امی کشم چون چون
 طرح سخنان شنید بر سترگین خشم آورده دست بردست مالید و لها را
 بدندان کرد و بجانب او نگاه کرد سترگین در آن حال دیده او را گفت که
 زبانت که تو را چه را گشته من در آنوقت بدانشده بودم حالا از تیر بار
 من جان بدر از معرکه نمیتوانی برد و این رکیس را ترا امروز بدست من
 گشته خواهند دید خباثت را و او را دیوتها گشته دیده بودند و مردم
 و ولایت اگر گشته شدن تو خواهند آسود و تیر که از کمان من خواهد
 بر حکر تو مانند بحر خواهد رسید انگاه چون از دور غیرت درختی را می بیند و بر
 سترگین انداخت سترگین آنرا در هوا به تیرهای خود ده باره باره کرد و چون
 چون آن درخت را ضایع دید درختان دیگری انداخت و سترگین تیر به
 تیرهای بسیار هر یک درخت را هفت باره ساخت و بعضی باره
 شده بود و بر سینه آن را چسب تیر باران کرد و او خنده برد و درختی
 دیگر برکنده آورد و بر سترگین زد و سترگین بی دست و پا شده بی شعور
 افتاد و در زمان افتادن او هر طرف از دیوتها و رکیس را فریاد میآید

برخاست و کند هر بانی و ابراهیم و غیر ایشان نماند بر داشتند و چون او را بی شعور دیده
 برای گرفتن ترسول روان شد و در خانه رفت باز گفت که سترکهن خود مرده است
 سلاح برای که بگیرم رفته او را باید خورد و باز گشت و بعد از دو ساعتی سترکهن بحال آمد
 و بدروازه لون رفت و بابت او در کسیران او را اینجا بزور برداشته برده بودند
 بس سترکهن تیر کران مانند بجز بر زه کمان نهاد و از دیدن آن تیر سترکهن که نه نای
 بسیار داشت و هیچ جا خالی نمی افتاد و سکنان آن زمین را اندوه عظیم دست داد
 دانستند که سترکهن بآن تیر آتش عالم را خواهد بوخت بس دیوتها و کند هر بانی و کسیران
 و ابراهیم و سدان جماعه نزد بر مهار شد و گفتند که این چنین روشنی و صدایی که
 ما ازین تیر دیده ایم باین صلابت مگر در جهان آخرت قیام خواهد شد و آتش آخرین
 زمان مگر بد است و بس ازین اینچنین آشوب هرگز ندیده بودیم و نه شنیده ایم غلام
 چه خواهد شد و تابش زبانه این تیر جهان دیده می شود که از زوال دیوتها با ملک همه
 خلق خواهد شد بر مها سخنان ایشان شنیده بزمی گفت که این تیر را سترکهن
 برای کشتن لون تعب کرده است و بر زه نهاد که نما از دیدن آن اینچنین
 حیران در آید و این همان تیر است که تخت بسن از برای کشتن
 مرده راست کرده و بر کمان نهاده بود و این سترکهن نیز از بیدایش بسن است
 شما لون را ازین تیر کشته خواهید دید این زمان برای ماست ای جنک آن دوستی
 انگاه که لون بسترکهن خبسم با وی گفت که ای کنا هکار من ترا باین تیر سوخته ام
 تو از بسن من سلامت نمیتوانی رفت و همین دم بخانه جم برور لون خشک شد
 و دشنام داده با و گفت که تو مرا نمی گذار که سلاح خود بیاورم و بخورم یا برین

نمیتوانی رفت
 فرصت نباید
 و دشمنی را
 بی عقل باشد
 م لون چون
 مالید و لهارا
 و را گفت که
 الا از تیر مار
 بست من
 زنده مردم
 خست خواهد
 را بمر کند و بر
 کرد لون
 صحن تیر
 سه باره
 زد و درختی
 به بی شعور
 زیاد نماز را

بر تو دعای بد میکنم و این شهر تو از کس نیست ویران خواهد شد این بگفت و مشت محکم بسته
 بر ستر کهن دوید و ستر کهن همان تیر را تا گوشش کشید و بر و انداخت و هر دخی را
 که پیش آن می آمد سوخته می رفت تا بسینه لون رسند و دوخته در زمین در آمد و از آن
 حاجت نه باز بدست ستر کهن آمد و لون بر زمین افتاد و ترسول و باز بدست نهاد و
 رفت و دیوونها و کدوهایان و کسیران در آن حالت که لون را بر زمین افتاده
 دیدند بر ستر کهن آفرین گفتند و جهانیان ازین واقعه آسودند و با ستر کهن گفتند
 زهی قوت بخت ما که این دیت کشته شد و ما بر اتوجه گفتا آوریم بگو و هر چه
 میخواهی بخواه ما بر اتو دعا کنیم و آنرا بیایی ستر کهن گفت مرا این تفال بدید که این
 شهر را آبادان سازم گفت خوش باش این بس نام این مده بن مهره باش
 این را گفته دیوونها بنام ازین رفتند و ستر کهن که عقب مانده بود بدو
 ملحق شد و او دو روز در سال در مهره بود و پنج سحایی گذرانده و بعد از دو روز در سال
 بخاطر کدشت که رفته را بچند راه بنیم و نقد رفتن باوده کرده و با صد سوار
 و یک آرا به روان شد و در میان چند روز منزل بالیک رسید و شب آنجا
 با سید و او و عظیم ستر کهن بجای آورد و پشانی او را بوسید و بوسید
 و طعام پیش آورد و گفت که آفرین باد بر تو که لون را کشته این قصه را از اول
 تا آخر من بگو ستر کهن از اتمام او گفت بعد از آن بالیک انسانی را
 از آغاز تا انجام پیش او خواند و او از شنیدن هزار بار درام بسیار خوشحال شد
 و آن شب او را در خواندن انسانی را و شنیدن او با سهر و در فتنه
 و از شوق دیدن رام خواب نداشت چون بیدار شد بالیک گفت

که اگر رخصت بدید بجان
 باشد و او را دعا گفت
 و بی آنکه در بانی او را
 او افتاد و دست
 بگم شکست و ش
 ویدار شمار زور آورد
 و من بی شکایت
 رام گفت افسوس
 نمیداند و یاد و طوط
 نزد من بیای و تو کار
 را البته رعایت با
 و چشم خویش بمت
 حکم ترا قبول کردم پس
 و دایع کرد و بهر
 رفت و را بچند
 بعد از مدتی که گذشت
 و با او از نرم مالیک
 نمیدانم علی قورند
 و دانسته باکی

که اگر رخصت بیاید بجانب رام راولی شوم که شوق دیدن او بسیار است بملیک گفت خوش
 باشد و او را دعا گفت و ستر کن اسپار از آتش تر و این ساعت و نیم روز باوده رسید
 و بی آنکه در بانی او را مانع شود سر زده در مجلس راجند رفت و بر عظیم او فرود آورده و در باب
 او افتاد و دست مادر بسته گفت که آنچه فرموده بود ندی ای آوردم و لون را
 بکلم شاکستم و شمه مهره را ابادان کردم و چون دوازده سال گذشت بر من شوق
 دیدار شما زور آورد و اینجا آمدم بر من خوشنوباشید و این کسانخی مرا عفو فرمایید
 و من بی شما یک ساعت نمیتوانم بود و چنانچه طفلی یا مادر و پدر فرار غشواند گرفت
 رام گفت اخنوس چرا میگوئی آنکه مردانه اند اینان از سفر و محنت سفر دل بیاد
 نمیدهند و باید وطن میکنند تو بخور اینجا باش بعد از آن مهره رو باز و قتی که خواهی
 نزد من بیایی و تو اگر چه دوستدار منی و مرا برابر جانی و جدائی ترا نمیخواهم اما امور سلطنت
 را البته رعایت باید کرد از بخت من ترا رخصت میدهم که بعد از بخور از اینجا بالکر
 و حشم خویش مهره بروی ستر کن این سخنان رام را شنیده گفت خوش باشد
 حکم ترا قبول کردم پس رخصت از رام گرفته با جمعی خویش بجانب مهره روان شد و از راه
 و دایع کرد و بهر تاخت و راه از برای رسانیدن ستر کهن آمد و طبع همراه او مهره
 رفت و راجند ستر کهن و طبع را بد آنجا بفرستاده خود سلطنت مستول بود
 بعد از مدتی که گذشت بر امنی پیر از ملک رام طفل مرده را در کنار گرفته بر در آید
 و با او از نرم مال میگرد و نام آن پسر میگرد و میگرد و هر زمان میگفت که
 نمیدانم طری قورند که چه بدختی من بود که تو درین سن رفتی و ناگاه مردی در من دیده
 و دانسته با کسی بدی نموده بودم و بدی کسی ندانستم چه سبب این زور پیش آمد

و مشت محکم بسته
 ت و هر دخی را
 زمین در آید و از آن
 باز بدست مهادو
 زمین افتاده
 و با ستر کهن
 بریم بگو و هر چه
 مال بدید که این
 ده بی مهره باش
 مانده بود بدو
 از دوازده سال
 کرد و با صد هزار
 سبب آنجا
 پیر و پیر
 قصه را از اول
 سانه رام را
 بسیار خوشحال شد
 مرد و در قفس
 بلیک گفت

و در ملک بیج راجه دیگر طفل که نمی میرد همانا این طفل از شومی کنه رام مرده است و اگر راجه
 ظلم میکند از تاثیر ظلم او مردم نامشکام می میرند برهنه اینچنین سخنان گفته باز خوش کسی
 کنان آمد رام و بنیت و برادران رام و بامدیو را دشنام میداد رام نوحه اورا شنید
 و بسیار ملول شد و مشورتیان و استادان خویش را طلبید و پشت برهنه دیگر
 بابت نزد رام آمدند و نامهای ایشان اینست مارکنده و بامدیو و کسب و کل
 و کاتبان و جاوال و کوتم و مار و جون هم یکجا نشستند رام بدیشان گفت که این
 برهنه برای پرمرده خود می گیرد و در عهد طفل که نمرده بود ایایا این از شومی کنه که مرده است
 هم خاموشی بودند درین احکام مار دگفت که سبب مردن این طفل از زمین شنوید و کج
 من بگویم بران کار بکنید در زمان است جبک این برهنه عبادت بسیار میکردند
 و مراض و غلبه ایشان داشتند و در تریا برهنه و جهریان بهم آنجته عبادت
 می کردند و با هم می بودند و در دو ابر برهنه و جهریان و دتیا با هم عبادت میکردانند
 و هیچ سود در میان نبود و در کل حکم بسیار بد باشند و درین زمان که جبک
 تریا است ساید سودی عبادت کرده باشد و از شومی او این طفل مرده است
 شما تخفص بکنید تا آن سود را گرفته بیارند و سزا بدهید و تا از زمان قالب مرده
 آن برادر خرم تل انداخته و رام با برهنه گفت که این را نیکو نگاه دارید و خود بعد
 از آن به یک جان را طلبید و رکیس از اعظم نموده بران بنیت و در تخفص آن
 سود در ولایت می گشت تا آنکه جانب شرقی را بر کرد و انجا نیافت و از
 شرقی جانب جنوب آمد دید که در دامن کوهی حوضی است و در کنار آن حوض تابی
 در شیب و پاهای آن کرده بر ریاضت مشغول است رام گفت که تو کیسی ازین

چهار طایفه برهنه
 سود پیدا شده
 شوم رام حوله او
 ببرید و دیوتها
 که تو کار دیوتها کردی
 غیر ازین که این سود
 زود را بخت گفت
 شود ایشان کوف
 ماین سهیل را میخوا
 بدید او همراه
 درین اسناد رسان
 کرک و بومی از
 و بوم میگفت که
 جنت شد و بعد
 باید برد که او
 راجه هر بسیار
 ازین سیده
 تو اگر چه آدمی
 خصوصاً صفت

چهار طایفه برهنی یا جتھر یا بسین یا سود که عبادت میکنند او گفت من از طایفه
 سود بیداشده ام و سبیل نام من است و میخواهم که بواسطه عبادت دیوته
 شوم رام چون او این سخن گفت شمع از علاف کشیده سر او را در ساعت
 ببرید و دیوتها از بالا بکلهای بر سر او ریختند و آفرین بر او فرستادند و گفته
 که تو کار دیوتها کردی حالا به تغالی که خواهی از ما بخواه و هر آلتی که میتوانی از تو قبول است
 غیر از این که این سود بر سر کوه نخواهد رفت مبادا این بخوابی که او بد زرع
 زد و رانجند گفت اگر شما بر من مهر بانی دارید تغال کنید که آن بر سر مرده برهنه نماند
 شود اینان گفتند همان ساعت که تو این سود را آتشی آن طفل زنده شده است
 ما این سهیل را میخواهیم که به بنیم و منزل او در سر راه است مناسب خجانت که تو ام
 بدید او همراه ما بروی رام گفت خوشش شد و بر حنقه سوار شد و روانه گشت
 در بین اسناد در میان راه باغی دیدند برادر درختان و جانوران بسیار و در آن باغی
 کرک و بومی از روزگار دراز جا گرفته بودند و کرکس بزور آتش بیانه بوم را کشیده
 و بوم میگفت که این آتش بیانه از من است و کرکس میگفت که از من و در میان هر دو
 جنگ شد و بعد از سیزده بسیار هر دو فرار برین دادند که این قفسه را نزد رانجند
 باید برد که او این دعوی را قطع خواهد کرد و چون نزاع کنان آمدند کرکس گفت که تو
 راجه من بسیار داری از دیر باز من خانه ملکی داشتم این زمان این بوم با حق
 از من کشیده میگرد و چون کرکس این دعوی کرد بوم جواب داد و گفت که ای نام
 تو اگر آدمی هستی اما مانند دیوتها می و هر که راجه میشود و روی همه بهر نامی باشد
 خصوصاً صفت این جنگس باو میدهند اول خوبی ماه که بهمه ولایت بر میکنند و همه را

است چه اگر راجه
 بزن خوش کسی
 م نوچه او را کشید
 برهن و دیگر
 دیوت و کسب و کل
 گفت که این
 نومی کنه که مرده باشد
 برهن بسوید و کج
 است بسیار میگردد
 هم آتشی عبادت
 با هم عبادت میکنند
 زمان که جنگ
 طفل مرده است
 مان قابل مرده
 دار و خود بعد
 و در آن
 است و از
 آن حوض می آید
 نوکسی ازین

خوشی آید و مانند اندر بخشش سیاست او باشد تا هر چه خواهد بکند و چون کسی
 خیرینه داشته باشد و بصفت جم دارد که او باشد تا بیکانرا جزا و بدان را
 سزا بدید و نویسنده این خانه از سالهای بسیار در ملک و تصرف منست حالا این
 کرسی بی تقریب نویسنده من میدید و تو بغیر یاد من بر سر رام این معامله را
 شنید و مشورتیان خود را بخواند و تقریر هر دو جانور را خاطر نشان کرد
 چون آنرا تمام شنیدند رام از کرسی رسید که راست بگو که تو از چندگاه
 باز در این آشیانه سکونت داری که گفتی که از آن زمانی که این زمین
 پیدا شده است و در آن زمان مردم هر دو در دست در هوا برداشته ریاست
 و عبادت میکردند این آشیانه در ملک منست بوم گفت از آن زمان که در
 روی زمین بر از درختان بود این آشیانه از منست انگاه که مدعی و خصم این
 تقریر کردند رام با مل جلگه گفت که هر چه سخن راست باشد حاضران بگویند
 و هر کس حکم بر آستی نکند و بال این هر دو بر کردن اندر خواهد بود و هر کس جزیر در آن
 باب میگفت را مجید گفت که من اینقدر میدانم که اول در زمین درختان بودند
 وقتی که اوسیان پیدا شدند روی زمین را از جنگل پاک کردند و مسکن ساختند
 و کرسی دروغی می نماید سیاست رسانند انگاه از هوا آوازی شنیدند که ای
 را مجید ای کرسی را بکس و حقیقت آن نیست که وقتی گوتم برهن در خانه
 راجه بر دست آمده بود و آن برهن را راجه تعظیم بسیار نمود و تا صد سال همای
 او را خاطر خواه کرد تا روزی گوشت در طعمای انداخته پس آن برهن آوردند
 برهن در چشم شد و بر راجه دعای بد کرد که تو از امر وزیر باز کرسی و گوشت

خو زده می گشته باشد
 دعای بد را از فر
 رام نام هر زمان که
 کرسی گفت ترا خ
 این را بگفت
 بقطع این قضیه
 درین هنگام رام
 آورد و جای نش
 بر تو که آن سود را
 در او دد خواهی
 از برهنی چگونه
 رام گفت که بهر
 انعام تو از من
 جهانیان در س
 نبود رعایان
 حکم را طلب
 با و بخشد
 از صفته ر
 رعایا میکرد

خورده می گشته بشیر راجه در پای او افتاد که برهنه میمانی شو من میخواهم که گریه شوم و این
 دعای پدر را از من باز دار از زمان که تو تم گفت که از نسل اجماک راجه پیدا خواهد
 شد نام هر زمان که او دست تو خواهد رساند تو باز بصورت آدمی خواهی شد از زمان
 که گریه کنی ترا خیر باد که تو بمن نیکی کردی و بصورت اصیل خویش باز آوردی
 این را بگفت و اگر کس دوته شد و بر جفیه نشسته در گرفت و تا وقتی که رام
 بقطع این قضیه مقید شد و یوتها بمنزل سیل رفته کرد او گردیده باز گشته بودند
 درین هنگام رام بدانجا رسید و سر تعظیم سیل فرود آورد و سیل نیز تعظیم او نمیکوید
 آورد و جای نشستن برای او معین کرد و مهمانی او حاضر ساخت و گفت که فریاد
 بر تو که آن سودا گشته و بران برهنه راننده ساختی امشب اینجا آسایش بگو و صبح
 در او ده خواهی رفت و این زیور را که من دارم بگوید هم قبول کن و اگر بگوئی که کنرا
 از برهنی چگونه بگیرم پس از من بگیر و بدیگر پنجس که ترا نیکی حاصل خواهد شد
 رام گفت که بهتر آنست که برهنه هم انعام از کس نگیرد و من که بهتر باشم گرفتن
 انعام تو از من چه مناسب سیل گفت که حکایتی میکنم بشنو که در وقت بیداش
 جهانیان در دست جکخت از همه جانداران میداشند و هیچ حاکمی بر ایشان
 نبود رعایان نزد برهانته گفتند که حاکمی بر تعیین کن بر مهابت طرفداران
 میگویم را طلب کرد و گفت که من میخواهم که راجه است از من تمام قوتهای خود را
 با و بخشد تا از هر کدام که در بهره باشد ایشان قبول کردند و هر کدام
 از صفته خود جزیر را دادند و راجه صاحب نام بداشت و او نگاه بانی
 رعایا میکرد و آن راجه این زیور را برهنه داد که این از دست که تو میدهم

هر یکند و چون کسر
 را او بدان را
 است حال این
 این معامله را
 است این کرد
 از جندگاه
 این زمین
 است ریاست
 زمان که در
 و خصمی
 بگویند
 جزیر دران
 همان بودند
 کس ساخت
 بد که ای
 در خانه
 سالهای
 و درند
 بگوشت

رام آن زیور را قبول کرد و از سهیل پرسید که رای چپ این زیور را از کی یافته بود
 آنرا بمن بگوئید سهیل گفت که در جنگ تربتا باغی پیدا شد بعضی چهارصد گروه راه
 و هیچ جانور و مرغی در آن نبود و من در آن باغ حوضی دیدم که در کنار آن مقام کسیران
 بود و شبی در هوای تابستان آنجا قرار گرفتم و مابعد برای غلبه در آن حوض غرق
 دیدم که مرده فربه که صورت او خوش بود و پیرام نبود در آن افتاده است
 و تا دو ساعت درین مایل بود که آیا این که باشد چون نیک نظر کردم که شخصی
 بر محفه سواره آنجا آمد و پانصد محفه دیگر از عقب او بود و اسیران را سر و در قفسان
 پیچش می آمدند و او از محفه فرود آمد و گوشت آن مرده افتاده را خورد
 گفت چون خواست که سوار شده برود من بدو گفتم که توجه کن و این کار
 چرا کردی گوشت مرده را مردم کی بخورند سبب این را بمن بگو و او گفت این
 قصه را باینجه است از من بشنو که در ولایت بیدراز دکن پیرمار راجه سیس
 پیداشد و از دو فرزند شدیم از دوزن او یکی من که سوت نام دارم و از
 زن دوم برادر خود من پیداشد سرته نام و چون پدر مرد اهل شهر مراراجه پیداشد
 و من بفرستی ملک را برادر داد خود درین باغ آمدیم و در عبادت مردم و بخت
 عبادت در بزم بگویم و در اینجا مرا هم فراغتها بود غیر ازین که گرسنه
 و تشنه می مردم و انگاه با برها گفتم که چیزی برای خوردن من بده برها گفت
 که نو در دنیا عبادت بسیار کردی اما طعام و آب برای هیچکس نبخشیدی از بخت
 گشایی و تشنه می گشته حالا باز برو و همان قالب مرده خود را که کدک شده
 بخورده باش و وقت که با سهیل و خواهر خود آن قالب افتاده تو غایب بودی

و در این حال مکرر دو من از سالها بسیار غنای خود را از این قایم خویش خسته
 میخیزم نه این قایم میگوید که در میان من بر طرف می شود این زمان ای سبیل این
 زیور را مرا بگیر و مراد عاکن تا این قایم کهنه من غایب شود سبیل گفت خزانگاه
 او را دعای نیک کردم تا او بمنزل خویش رفت و من زیور را گرفته اینجا آمدم
 و حقیقت حال این زیور را با تو گفتم و ترا میدهم رام این حکایت شنیده حیران ماند
 بازار سبیل رسید که درین جنگل هیچ جان داری در آن زمان نبود راجه سبیل در آن
 تنها چگونه عبادت کرد سبیل گفت ای افسانه با تو میگویم بشنود هوش دار
 در زمان است جنگ راجه پیداشد که من نام او بود و از و برزاید اجهاک نام
 و راجه من سلطنت با و داد و گفت که نگهبانی رعایا نیکو بکنی و کسی را بناحق نرسانی
 و هر کسی که گناهی بکند همورا سزا دهی چه راجه که بکنایان را یارارد و گناهکاران را
 بیست رساند درین جهان و آن جهان نجات می یابد راجه ای نصیحت داده
 خود برگرفت و راجه اجهاک آرزوی فرزندان شد و درین اندیشه بود که
 او را فرزندان چگونه بهم رساند تا آنکه صد سال از او پیداشدند و بر خور و تروی
 راجه دند بود و اجهاک ولایت دکن را با و داد و دندک بی نام وی است
 و سکر که عبارت از زهره است با و داد و راجه دند در شهر مدینه سلطنت
 می نمود و چون سالها بسیار سلطنت او گذشت روزی از روزهای بهار سکر
 نجانه او آمد راجه تعظیم استادی جای آورد و مهمانی او کرد و در خفت داد با راجه
 رفیر در خود نجانه او رفت و دید که دختر صاحبش از سکر در باغی باز میگردد

را از کجا یافته بود
 و چهار صد کرده راه
 آن مقام رسید آن
 سبیل در آن خوشنم
 افتاده است
 نظر کردم که شخصی
 سر و در قفسان
 ستاده را خوردن
 به کس و این کار
 و گفت این
 پرمار راجه سبیل
 نام دارم و از
 مرار راجه خسته
 مردم و نبوت
 در سینه
 می گفت
 از بخت
 شده
 غایب شود

و راجه از بیداشت خویش بر آن دختر نیفتد و از آرزوی او بفرار گشت و نزد او رفت
 و پرسید که تو دختر کیستی و از کجا آمده که من از عشق تویی طاقت شده ام و از تویی
 برسم او گفت که من دختر سگرم و راجه نام دارم و پدر من بزرگوار است و تو شکر پدری
 اگر دل تو میخواهد مرا از و بطلب تا بتو خواهد داد و لیکن اگر او در غضب بیاید هر سه کوک
 بدعای بد میوزد و گفت که من از شراب خوبی تو مدوش شده ام و از آرزوی
 جان من برمی آید تو بر من مهربان شو و کام دل من بده و بعد از یافتن تو اگر کسی مرا بکشد
 هم قبول دارم راجه این را بگفت و در پای دختر افتاد و زاری میکرد و نجوایی
 و ناخوشی دست او را گرفت و مدعای خود را از و حاصل کرد و بیشتر خود رفت و دختر
 کریمه کنان بمنزل خویش رسید و بعد از زمانی پدرش از صحرای آمد و گرسنه بود
 و دختر را بآن حال دیده خشکی شد چنانکه گویا هر سه ملک را از آتش غصه خود
 خواهد سوخت و بکش کردن گفت که وقت زوال راجه دندرسیده او درخت یوز
 با زمان و فرزندان و حشم هلاک خواهد شد و درین هفته عرصه ملک او که بطول
 و عرض چهار صد گز است یک گرم خواهد بارید تا همه ایشان سوخته خاک شوند
 بعد از آن آن ولایت با کوهها و دریاها و آدمیان و چارپایان و جانوران و مرغها
 و درختان و آنچه در آن بود در یک هفته تمامست و نابود شد و همه زیر رگنهان
 شدند و سگ بدختر گفت که تو در کناره این حوض باش و غسل کنی و بپوشی
 آن ملک شش روز این واقعه دند نام داشت و از آن روز باز که سوخته به خاک
 مشهور شد چون این فتنه تمام شد سهیل باز آمد گفت که این زمان شام شد

و وقت عبادت است شما هم رفته با ایشان باشند رام از ورخت گرفته منزل
 خود آمد و بطاعت مشغول شد و از شب را گذراند و باید از خواب برخاست و غسل کرد
 و نزد سهیل رفته تعظیم او بجای آورد و گفت زهر خست منم که هر که باید او آمد روی
 می بینم و سخنان خوب می شنوم و فایده می گیرم سهیل باو گفت که هر کس با خود
 دشمنی خواند کرد او بد عای بد بر انسان هلاک خواهد شد و هر که دوست تو خواهد بود او
 بیکونی حاصل خواهد کرد و حال تو بهتر خویش برد و رعایا را بحدل نگاهبان باش رام کریم
 او فرور آورد او را وداع کرده بر محفه سوار شد و در کسیران وقت روان شدن او
 دعا کردند و از منزل سهیل در نیم روز ما بود رسید و طفلانی که بر گرد محل او بودند
 از شوق فریاد برداشتند که راجه آمد و رام برادران و خویشان را در کنار گرفت
 و احوال رسید بعد از آن بسلطنت مشغول بود و روزی با پهرت و لجن گفت منم بخوام
 که جلی راج سونی نام دارد بکنم پهرت گفت که رعایا همه از تو خوشنودند و با من هستند
 و ملک در تصرف است و این داغیه جک تو خوب است اما در جک راج اسو چون
 راجهای بسیار خدمت خوانند که در این رهگذر مردم بسیار کشته خواهند شد
 و سنده شده است که وقت که راجه جند رمان سابق جک راج استونی و کرد
 طفلانی بسیار کشته شدند و اینطور برن ام چون جک کرد و جک بسیار کردند و راجه جند
 نیز رفتی که باین جک مشغول شد در میان بست و بوازم جکهاست و جکها با لاکه است
 و بعد از هر جند راجه جک کرد کشتی بسیار واقع شد رام چون این سخن از پهرت
 شنید او را بسیار خوش آمد و بر پهرت افزون گفت انگاه بکنم که جک را می باید کرد

و نزد او رفت
 و از تو می
 تا که بدین
 هر که کوک
 از از زو
 به ماکنه
 و خوشی
 و دهر

به بود
 به خود
 به روز
 به بطول

به شوند
 به در ملک

به ملک
 به کار
 به شد

به شد

که از برهنان شنیده ایم که وقتی که اندر برتر بر سر برهنان رکعت چکاشت مید کرد تا آن
 گناه پاک شد و این قصه چنانست که برتر بر سر برهنی بود نیکو کار و بادانش
 و جسته او با بلند میشتند کرده و بهنار چهار صد گروه بود و نگاهبانی ملک بعدل
 و داد میکرد و در زمان او فراوانی بسیار بود و بارانها بوقت می بارید و هر مسو
 که میخواستند از درختان پیدامی شد و غله از زمین قلیه مارانده پدید می آمد
 و ولایت در عهد او از دشمن پاک بود و روزی بخاطر برتر بر سر که شت که چون
 همه از زو بایر دل از ریاضت یافته می شود و هیچ کاری بهتر از آن نیست ریاضت
 باید کرد انگاه سبزه نام بر بزرگ خود را سلطنت داد و خود بر ریاضت سخت و عباد
 و سوار خان مشغول است که دیونها از نو ترسیدند و او را بآن حالت دیده زد
 پس بداد خواهی رفتند و با او گفتند که برتر بر سر بر ریاضت خویش بر جهانیان
 غالب آمد و او زورمندست و نیکو کار را با طاعت مغلوب ساختن او نیست
 و او اگر سبزه ازین ریاضت خواهد کرد کی چه داند که جهان از او بطور خواهد بود
 و شما اینمغیر را دانسته تعافل دارید حال ما چه خواهد شد و شما آن قوت دارید اگر قصد
 هلاک او بکنید او یک خطه زنده نمی تواند بود این زمان بر جهانیان مهربان باشد
 و از برای کشتن برتر بر سر ما را مدد نماید رام این افسانه را از برهن شنیده
 از کشتن برتر بر سر ناقلی کرد و گفت این حکایت تمام بمن بار بر برهن
 گفت و فرمود که اندر و دیگر دیونها این سخن را پس گفتند او گفت که حق دوی
 برتر بر سر از سخت برهن غالب است بدست خود هلاک او را نمیتوانم کرد اما

چون رعایت تمام االبه باید کرد و بشمارایی می نمایم تا از بدی او خلاص یابند و بد بکشتن اندر
برتر اسرار است که من میگویم من زور خود را نه بخش خواهم ساخت یک بخش در اندر
و بخش دوم در بحر که سلاح اندر است و بخش سوم در زمین خواهم نهاد تا حمله مرا نماند آورد
بعد از آن برتر اسرار بدست اندر گشته خواهد شد و یوتها قبول کردند و گفتند ترا خیر باد
زور خود در اندر نه و هم در باغی رفتند که برتر اسرار انجام بود و او را دیدند که بقوت عبادت
مانند آتش افروخته است که کوبای جهان را خواهد سوخت و همه دیوتها را خواهد فرو برد
از دیدن او اندک نشانه ناک شدند و می گفتند که ما این را چطور خواهیم زد و او چگونه گشته
خواهد شد و اندر یک بدست گرفت و برتر اسرار را بد آن بکشت و بد نامی آن گناه
و بزه کار او بر اندر ماند و بعد از کشتن برتر اسرار اندر از ترس بد نامی و وبال
گناه بجائی نهان شد و دیوتها بآتش گفتند که برتر اسرار طفیل شما گشته شد و لیکن
بد نامی گناه ماند و او از ترس مندی غایب شده است پس گفت که او خدمت من
بکند و نزد من حکم اسد بجای آورد و من او را از گناه پاک می سازم و دیوتها این سخن
شنیده بجای خود رفت و پس بجای خود رفتند و پس این حکایت برام گفته باز
تنه آنرا بنیاد کرد و گفت و قتر که برتر اسرار گشته شد و آن گناه از اندر سر زود در پیش
ماند و سر اسیم گشت و نهان ماند و جهانیان ازین واقعه حیرت زده ماند و نهان گزین
خشک و دریاها و حوضهای آب شدند و جاندارانی بی آب از هر طرف ملاک شدند
گرفتند و چون در خلق خیر و برکت ماند و یوتها نیز عکس و ملوک گشته از زمان از زمین
و بال گناه اندر را حکم اسد میفرمودند و قتی که حکم تمام شد عهده گناه بصورتی
محکم شده نزد اندر آمد و بآتش داد که تو از من پاک و من از تو جدا شدم

سید کرد تا از آن
رو بادانش
بعد
رید و هر صوفی
بدید می آمد
کدشت که چون
ریاضت
سخت و عبادت
دیده زد
جهانیان
اوست
خواهد بود
اگر قصد
مهربان باشد
شنیده
پس
حق دینی
کرد اما

حالا جایی است تا آنجا باشم دیوها گفتند که تو خود را چنان بخش ساز تا یک حصه
 بر درختان باشد و دوم در آراهای سیوم در زمان چهارم در زمین شوره و اثر تو درین
 جزایر ظاهر خواهد شد عیب کنایه کار از آنجا رفت و اندر آن عیب یک شتر باز
 بخت برآم گفت که یک سید این خاصیت دارد زبان بر آن تو این یک یک بکن ام
 از شنیدن این سخن بخت خنده زد و گفت که همچنین خواهد شد بعد از آن گفت
 که چنان شنیده میشود که در ملک با ملک از نام راجه بد است بر مردم بجا
 صاحب بد این اصناف رعایاست و او متصرف روی زمین شد و رعایا را
 مانند فرزندان نگاه میداشت و دیوها و دیوان همه خدمت او میکردند و نیکو
 کار و دانش فراوان داشت روزی آن راجه در موسم بهار بکال رفت و ده هزار
 جانوران صحرایی را زد و کشت و هنوز از کشتن جانوران بس نکرد و اسکار کانی
 رسید که مهادیو با پاربی بازی میکرد و می کشت و خاصیت آن صحرایی بود که هر مردی
 که در آن می کشت زن می شد پاربی را نه بند و درختی که آنجا بود بنام زن بود و راجه
 او چون بصورت زن شد ملوک شته نزد مهادیو رفت و خدمت او کرد تا بر مهادیو
 خشنود شد و گفت که تو مرد خواهی شد و غیر ازین هر چه میخواهی بخواه از من که همان
 خواهی یافت از حیران ماند و خاوش بود در آن اثناء بار بر مهادیو گفت که او
 مضطرب شده است از ویر پدید که چه میخواهد تا هر چه خواهد بود بدید از آسمان
 کرد که اگر همیشه نه بار بر تنهال بد مید تا من بکاه مرد باشم و بکاه زن پاربی گفت
 که تا زمانی که تو مرد باشی این بخاطر تو باد تا آنکه که پس ازین وقتی زن بودی
 اینطور وقتی که زن باشی بیاد تو نیاید که پیش از آن مرد بودی چون سخن بدینجا

رسید بخت را از سر
 از رام پرسید که وقت
 میکرد این را بگوید
 زنی شد در آن حی
 بدنه نام دارد دو جا
 و از صفای عبادت
 زن دل بجای نام
 این نیست لایق
 بخاطر رسانده
 تقریب آمده اذ
 از بدنه کرد که ماضی
 روزی او بکال خ
 که از آسمان
 خواب میکرد
 و خدمتکاران
 شست فده که
 که تو هیچ غم
 تا آنکه زن بود
 مستول بود و

زبانیک حصه
وانر تو درین
بشرباز
سبک رام
ان گفت
برکردم بزجا
شد و رعایا را
بیکردند و نیکو
ده هزار
کارکنان کانی
بود که هر مرد
بود و راجه
زبان هر بار و
من که همان
ت که او
از آسمان
پای برکت گفت
من بودی
خوش بدینجا

لایم

رسید بچمن را از شنیدن این حکایت تعجب افروزد و حیران ماند و با اتفاق بهر
از رام پرسید که وقتی که او زن میشد چگونه می ماند و چون مرد می شد چگونه
میکرد این را بگوید رام با ایشان گفت که او چون آن نفال یافت و بصورت
زنی شد در آن جنگل می گشت روزی در کناره حوضی با عطارد که بزبان اهل هند
بدنه نام دارد دوچار شد و او را دید که در آب سر دریا صفت سخت دارد
و از صفای عبادت روشنی و خوبی تمام بر بهره او ظاهر شد و بدنه را از دیدن آن
زن دل رنجایی نماند و فریفته او شد و می گفت که در هر سه ملک هیچ زنی بخوبی
این نیست لایق آنست که او در تصرف من آید و زن من شود بدنه این اندیشه را
بخط رسانده و زهد را بر طرف افکند بکنار حوض آمد و از او پرسید که تو اینجا بچه
تقریب آمده اذ سر گذشت خود را از آغاز تا انجام بایده گفت بعد از آن التماس
از بدنه کرد که مرا قبول کن بدنه او را گرفت و با او عشرت میکرد و سالی برین گذشت
روزی او بجال خود آمد و از نزدیکان پرسید که اینهم چشم دل که با کجا بسته اند
که از آسمان سنگ نرازم بارید و مردم تو هم گشته شدند و تو در منزل خویش
خواب میکردی حالا هم خواب فراموشی روانگاه او گفت که وقتی که خوابان
و خدمتکاران من همه مرده باشند زندگی من چکار می آید و مردن من بهتر است
شک من فده که بر منست سلطنت بر آنکه که من زندگی را میگذارم با و گفشد
که تو هیچ غم مخور و اگر مردم تو مردند تو بیست باش و حکومت بر آن مرد
تا آنکه زن بود بایده صحبت میداشت و چون مردی گشت بعبادت و نیکوکار
مستول بود و او را از بدنه بر سر عبادت شد و پروا نام او نهادند و بدنه آن پسر را

بجندمان که عبارت از ماه داد و زمانی که او بصورت مردی برآمد بده او را بنحان خوب
و افسانه های خوش دلا سیداد و دل او را خوش میکرد چون رام این حکایت گفت بهر
و لحن ازو پرسیدند که بر از آن یکسال که بده با او گذرانده حال او چه شد رام گفت در نوبتی
که او بصورت مرد شده بود روزی سبزه ت و چون و سر کسیر از اطلبیده بده با ایشان
که این او پسر راجه زر گشت جهان سازید که او بصورت اسیا خوشی همیشه مردمان را
درین گفتگو بودند که همدان ساعت کردم پدر او نیز در اینجا رسید و گفت که اگر بپیش
شما او بحال خویش آید ازین چه بهتر که خوشی گارست از زمان رکیس را و در نزدیک
بمزل مهادیو برده حکم اس مید فرمودند و مهادیو در آن حکم آمده از هم بر همان
راضی شد و گفت که این حکم را برای کدام مدعا بجا آورده اید بگوئید تا التماس
شما بر آید ایشان ازو خواستند که او همیشه مردمان مهادیو گفت خوش باشد
او همچنین خواهد بود بعد از آن مهادیو بجای خود و ایشان بجای خویش رفتند
و او حکومت انکار را به شش نده داد و خود بولایت با همیک رفت انگاه رام
با برادران گفت که بشنوید که حکم اس مید اینچنین خاصیت دارد که زن رام مرد
می سازد پس رام بچمن امر کرد که بنست و بامدیو و جواد و کسب و دیگر بر همان
استاد را که تعلیم حکم میکند بطلب تا مصالح حکم سامان نمایند و اسبی
که نشانه های خوب داشته باشد پیدا سازند تا سر بهو او هم بچمن حکم رام را
سپیده بر همانرا اطلبیده آورد و برام خبر شد که آمده بر در استاده اند
رام از چمن برآمد و تعظیم ایشان بجای آورد و سر بر پای ایشان نهاد و بعد از
گفت که من بخوام که حکم اس مید کنیم بر همان با اتفاق گفتند که این داعیه خوش

که خاطر

که خاطر رسانده آید رام
و انکه و هونت و نعل و
با جمیع چشم خویش
کرده اند از منید و دید
و بنت و جامونت
تا درین حکم اس مید حاضر
تا با وزیران و مقربان
در هر ولایتی که باشند
و از بر مرک و رکیس را
و دیگر استادان را که بک
طلب دار و نزدیک
باید ساخت که آن جا
برنج درست که یکی هم
و کندم و غله کلتهی و ماش
قد که می باید و شهد فرا
اینهمه را گرفته پیشتر برود
و نشوه با و لوی زمان و اهل
خود بگیرد و شک تراش
بهتر است با بخاروند باز را

که بخاطر رسانده آید رام چون رضای ایشان یافت باطن گفت که کسی با طلب کرد
 و آنکه و هونت و نعل و نعل و کج و کواجر و بنس و دیگر داران میمونان لغزست تا ایشان
 با جمیع چشم خویش حاضر شوند و بهم میمونانی که همراه از جان گذشته در جنگ تردد
 کرده اند از منید و دیده و سکنه دادن دست بل و بر ماه و سباه و مکد و سکهین و کب
 و بنت و جامونت و غیره ایشانرا نوید برسان و بهکن را نیز بار جهان سردار طلب
 تا درین جنگ اسیر مید حاضر باشند و راجهای روی زمین را که با ما اخلاص دارند نیز خبر برسان
 تا با وزیران و مقربان و سپاه خویش جمع شوند و بپایند و بگو تا بر همان دانی شهر
 در هر ولایتی که باشند با زنان و فرزندان خود بیایند و رز دیو کوک طایفه دیور که
 و از بر مرک و کسیرانی را که خوانده بید اند و سبت رکنا را از هر جا که باشند
 و دیگر استادان را که بیاکن و علم احکام و تعلیم حکم میدهند باشند اگر دان ایشان
 طلب دار و نزدیک بیاییم کار در کنار آب کو متی جای حکم است میدار است
 باید ساخت که آن جای پاکیزه است و اسباب را در اینجا طیار باید داشت و کرم
 برنج درست که یکی هم از آنها نشکسته باشد و ده کک من کجده و ده کک من منک
 و کندم و غله کلتهی و ماشر و نمک نیز هر کدام همان وزن و فراخور اینهمه غله را و غنای
 قدر که می باید و شهید فراوان و جند کرا و دنیا را که بوزن ده ده باشد طلا باشند بهر
 اینهمه را گرفته بیشتر بر دو و از او ده مانیم که در میان راه هر جا بازاری سازند
 و شوه ما و لوی زنان و اهل طرب و خوانند ما و بر همان پیرمید خوان را با طفل همراه
 خود بگرد و شک تران استناد و دروگران و انکران و دیگر محرمه نیز همراه
 بهرست با بخاروند باز رام حکم کرد که بعضی از طلا بصورت سیات نهند و بهرست

اورا بنحان خوب
 کایت گفت بهرست
 در رام گفت در نوبتی
 دیده با ایشان
 شد مردمان ایشان
 و گفت که اگر بطفل
 میران ادر از نزدیک
 مده از هم بر همان
 بگویند تا التماس
 گفت خوش باشد
 خویش رفتند
 رفت نگاه رام
 و که زن رام مرد
 و دیگر بر همان
 نماند و اسبی
 هم طبع حکم رام را
 سیاده اند
 مان نهاد و بعد از
 گفت که این دایه خوش

فرمود که مادر از آن صورت و دخترانی را که اندرون محل بودند همه را گرفته برودی بجای
 زین بجک روان شو بهرت فرموده او آنجا رفت و رام اسپه سیاه رنگ را بدیگر
 نشانها همراه طبع و برهنان معلم جک ساخته در جهان سرداد و خود در نیم کاه بجایی
 که زین بجک ارگسته بودند با ستر کن آمد و آن جایی پاکیزه آرایش یافته را دیده
 خوشحال شد بر کار فرمایان آفرین گفت و هم راههای دوستدار و از هر ملک و شهر دیده
 او آمدند و او تعظیم هر کدام ایشان بجای آورد و مهمانی مناسب میکرد و قصرهای
 بلند خانه های ارگسته داشت و از اسباب و مصالح پر بودند برای بودن راجه ها و
 ایشان تعیین کرد و از طعامها و لباسها و شترها و فواکه و خوشبوها هر چه ایشان را
 در بایست بودی بهرت و ستر کن میدادشتندی و بایشان میرسانیدند و سکر و
 و دیگر میوه مان بزرگ نیز خدمت میکردند و هر چه از قسم اطعمه و شراب در کار می بود
 بهمانان میدادند و بهکن نیز بار جهان فراوان پیش کسیران و مراضیان مانند
 خدمتکاران بر پا بود و میگفت که شمارا چه می باید تا برسانم با نظری آن جک بر روی
 مناسب بنیاد شد و در اندک طبع نگاهبانی اسپ کرده جهان میکرد و در آن
 زمین بجک از مردم بغیر از فریادیده و بخشن حیرت دیگر کوشش نمیرسید و بعضی مطحن
 طعام گرفته حیران مانده بودند و کس را برای خوردن نمی یافتند و هر جا که طعام می بردند
 میوه مان و راجه مان پیش از ایشان بخش کرده بودند و در آن جک کاه هیچ کس
 لاغر و چرکین و مفلس در نظر نمی آمد و همه توکل و آسوده و خوشحال بودند و کسیران
 کهر سال میگفتند که ما اینطور چکی هرگز ندیده ام و نه شنیده ام و شب و روز انباشت
 زروسیم و جواهر و ننگ و تاج و تاقش مردم می بخشیدند و کم نمیشد و مانند جک رام

نه اندر نه برن نه جم نه سوم حک
 تمام میدادند و یک سال برن
 جک که کس مثل آن نشا
 آب کو منی نزدیک نمازا
 تعظیم آورد و دیدید او آ
 لونا نام داشت بفرده باله
 بایشان گفته بود که آن
 و کوچها و راهها رعوام و
 گفته بود که شما این میوای
 میخوانند باشد که بقوت
 این حکایت شمار از مردم
 آموخته ام با و از خوش
 و اوقات گذر خود از
 کیستند همین بگویند
 بین پیدا کرده و نو خ
 با و از بلند و شیرین و
 نیکو بجای آری که راجه
 و خاطر او خواهد بخوانند
 با ایکت و نصیحت

نه اندر زهر برین نه جم نه سوم حک کرده بودند و میخوان و راجهسان هر کس را هر چه بنخواست بشتوق
 تمام میدادند و یک سال برین گذشت در آن هنگام باملیک باشت کردان خوشتر تماشا می آن
 حک که کجی مثل آن نشان نداده بود آمد و آن حک را مانند جکهای دیوتها دیده و کنار
 آب کو منی نزدیک منازل رکیسران جایی از برای بودن خود ساخت و راجه بزرگسران
 تعظیم آورد و دیدید او آمد و باملیک در انجایی بود و هر دو بران راجه که یکی کش و دیگری
 لوم نام داشت بفرده باملیک در ان مقام قصه رام با و از خوشن میخواندند و باملیک
 باشتان گفته بود که آن قصه را در خانه های رکیسران و مقامهای دیوتها و بازارها
 و کوچه ها و راهها رعوام و منازل اجها و بر در محل رام میشن هر کس میخوانده باشد و نیز
 گفته بود که شمای میوای لذیذ و بخیای جنگلی را که ازین کوه آورده اند بخورید و این سانه
 میخوانده باشد که بقوت این غذا اما هرگز مانده نخواهد شد و اگر رام از برای شنیدن
 این حکایت شمار از خود طلبید بی و هشت بجزور رکیسران بهمان طریق که بشا
 اموخته ام با و از خوش آنرا بخوانید و درین خواندن از هیچ کس طمع زنمید
 و اوقات گذر خود از پنج و میوه جنگلی سازید و اگر رام پرسد که شافرنندان
 کیستند همین بگویید که ماست کردان و فرزندان باملیکم و بطور کینه دارد ساز
 بین پیدا کرده و نواخته است نیز آنرا همچنان نواخته و آنک خود را با نواخته
 با و از بلند و شیرین قصه خوانی بکنید و از آغاز تا انجام رسانید و ادب راجه را
 نیکو بجای آرید که راجه مردم را بجای مادر و بدست بنان برین بهر نوعی که فرما
 و خاطر او خواهد بخوانید و فردا بگاه برای خواندن این قصه بر در خانه رام بروید
 و باملیک بی نصیحت بکش و کو کرده خاموش ماند و اینان جدا استاد را

را گرفته برودی بجا
 و رکت با دیگر
 و در نیم کهای بجایی
 ش یافته زاده
 در ملک شهرید
 میرو و قصرهای
 برای بودن راجه و
 بولیا هر چه ایشا ترا
 میرسانند و سگرو
 و اشتره در کار می بود
 بران و مرافقان مانند
 با نظری آن جنگ بر روی
 ده جهان میکرد و دران
 ش می رسید و بعضی بطنیان
 شد و هر جا که طعام می بردند
 آن حک گاه هیچ کس
 بحال بودند و رکیسران
 ده ایم و شب و روز انبار
 و کم نمید و مانند حک رام

در دل جا کرده برای رفتن خواندن افسانه نشتر و مضطرب بودند و شب خواب
 رفتند چون بامداد شد غسل بجای آورده آتش را خدمت کردند و بر حاسته
 بگوها و راهها جانی است تا دگفته بود را ماین را میخواندند و را میخند در وقت خوشخوئی
 ایشان آن قصه خود را با آنچه از اول تا آخر از و سر زده بود بسنید و او را بغایت
 خوش آمد و آن نظم را که کشو با و از خوش و ساز بهین میخواندند شنیده حیران
 ماند و متوجه شده و دل بر آن نهاده و کار کرده در آنوقت بایست که بجای آورده
 و خاطر از مهمات ملکی برداخته را بها و منیران و دانایان و بید خوانان و دانندگان
 بران و استادان اهل معز را در مجلس خواند و آن هر دو بر این طلب داشتند
 و حکم نشستی فرمود و از حاضران مجلس هر کس که بود بجانب آن خورده ان مدیه
 و از مائشای ایشان خوشحال میشد و با یکدیگر می گفتند که این هر دو طفل بام
 بسیار شبانه اند و چنان می نمایند که گویا رام خود است و اگر اینها موی ژولیده
 نداشته اند و جامه های کهنه و پوست درختان نبوسند ندی ما از ایشان نام
 هیچ فرقی نمیتوانستیم کرد و در آن هنگام که اهل مجلس با یکدیگر سخن گفتند
 و حیران مائشای برادران مانده بودند کس و بویا و از خوش شروع در خواندن
 این افسانه کردند و را ماین را از زمان پیدایش رام تا وقتی که نارد با و دو جاده
 بود بطفها خوش و مغیر بسندیده با وازی ادا کردند که آدمیان نتوانند
 و در آنروز اول همین بخت حکایت را برام شنو اندند چون پاس سومین از
 روز شد رام چند با بخت گفت که ده هزار دینار که هر کدام بوزن ده ماشه
 طلاست باین خورده ان بده و اگر جزیر دیگر ام خواهند از ایشان در پنج مدار بخت

چون انعام رام بدیشان آ
 و مار کیز را و ما نیم و در جنگ
 و بد آن خورشید نیم را بها
 سالان شنیده حیران ما
 گذشته و آینده در دست
 و کدام یکسر و و نمند ست
 کش و بویا آن را به گفت که
 بیت و چهار اشکو
 از وقت پیدایش تا
 است همه درین افس
 و اگر شما آرزوی شنید
 گفت که من بواسطه
 این بگفت و آن بر
 بالیک بود و رفت
 از کشو شنید و
 و در انشای خواندن او
 تا روزی در مجلسی با
 بالیک بزرگترین که
 که سیان نزد وی است

چون انعام رام بدیشان آورد ایسان قبول نکردند و گفتند که ما را بزر و رسم هیچ کاری نیست
و ما را کسیر را دایم در جنگ می یابیم و غذای ما هیچ و میوه جنگلی است و قوت ما از نهشت
و بد آن خورسندیم راجها و کسیران که در آن مجلس بودند اینچنین سخنان از آن خور
سالان شنیده حیران مانند آن زمان رام پرسید که این افسانه عجب را که احوال
گذشته و آینده در دست که جمع کرده است و در آن تعریف گیت و نظم و حدیث
و کدام یکسر و ولتمند است که این تصنیف اوست و او کی است با من بگویند
کشی و یو بان راجه گفتند که این قصه سراسر از است و با ملک آنرا نظم کرده و تعالی
بیت و چهار اشکوک و پانصد سرگشت و هر سر کی بجای فصاحت سرگشت
از وقت بد ایسان تا این زمان و احوالی که بر تو گذشته و کارهایی که از تو سر زده
است هم درین افسانه مذکور است و امروزه بنقد راجست که خوانده شد
و اگر شما آرزوی شنیدن این قصه دارید وقتی دیگر می شنوایم راجه بدایسان
گفت که من بواسطه خوبی آواز شما می خواهم که این افسانه را بشنوم رام
این بگفت و آن برادران از رام رخصت گرفته در منزل خویشان بجائی که
بالمیک بود رفتند و رام نیز با راجها و کسیران و میمومان و راجهان آن قصه را
از گوشگوشیند و در مدتی دراز ایسان آنرا برام و اهل مجلس و می شنوایند
و در انتهای خواندن ایسان رام دانست که آن هر دو بران ستیایند
تا روزی در مجلسی با سترگ و نهوت و بهلک و سکپین میمون گفت که
بالمیک بزرگترین در کسیرانست شما نزد او روید و او را با ستیا طلبیده بیا
که ستیا نزد وی است و در نیز نه ستیا آمده بفرموده بالمیک درین مجلس بگویند

بودند و شب خواب
ت کردند و بر طاقه
مخند در وقت خواب
و شنید و او را بفای
و اندند شنیده حیران
که بویار آورده
و بید خوانان و دانند
را نیز طلب داشته
که آن خور دان مدید
که این هر دو طفل رام
که اینها موی ژولیده
مدی ما از ایشان نام
که اینچنین سخنان می
شروع در خوانند
که نارد با دو چاره
و میان نتوانند
ن با سس سومین از
رام بوزن ده ماش
که درین مدار است

بر پایی خورد و چون تمام شد که سبیا برین سوکنند راضی است و بالیک نیز رضایین
دارد آمده رود و تر مرا خبر بکنید حالا شبایی در اینجا بروید آن هر چهار سر حکم رام حاجی که
جای بالیک بود نزد او رفتند و سر تعظیم او فروز آوردند و پیغام رام بدو رسانیدند
بالیک سخن ایشانرا شنیده و اراده خاطر رام داشت گفت هر چه شما بگویند
همان طور خواهم شد و هر چه رضایرام خواهد بود سبیا خواهد کرد که شوهر صاحب
است شما را خبر ما و بعد از شنیدن جواب بالیک ایشان نزد رام رفتند
و آنکه او گفته بود برام رسانند درین هنگام بالیک سبیا را از خانه در زمین
جک طلبید و رام ازین مژده خوشحال شد و باراجها و رکسیرانی که آمده بودند
گفت که هم راجها با چشم و رکسیران باشد اگر دان خویش و هر که میخواست
باشد تمامی سوکنند خوردن سبیا بکنند و رکسیران بسنیدن این سخن
گفتند که خوش باشد و راجها برام گفتند که ای محسن کار ما از تومی آید و ترا میسرود
بس رام برین امر قرار داده با مردم گفت که فردا این مجلس خواهد شد و ایشانرا
لبوی منازل رخصت داد و آن شب چون که شست با مادر شد را بخند با فاقه بود
و در خانه جک نشسته ایست و با مدیو و جاوال و کب و در بابا و بسواستر
و کوسک و اکست و کالو و بهرک و مارکنند و مودکل و بهارکو و چون ستانند
و برمت و سورت و دیگر رکسیران را در مجلس خوانند و راجها نیز در آن مجلس
هم حاضر شدند و نشستند و از برای تمامی سوکنند سبیا میخواند و راجها
و مردم شادمان بودند و جایگاه را نگاه کنان ایستادند و دم نمیزدند و سبیا
نیز شکر میخورد و سر فروز را فلکند و در آن زمین از عجب بالیک حاضر آمد

و او را چون همراه بالیک
با سبیا در آن مجلس
مردم بی گناهی گذر
آمده است از سوکا
هر دو یکبارگی از
ویدر مشرب چشما نام
و اگر آنها بسر آن تونیا
کور با ششم و ستم
خورد رام گفت که
بکنند و توانا دست
سوکنند خورده است
بگردند از بخت
که کش و لو فرزند
بد مدت کمان ایست
این فرزند او را
و کند هر باب و
و با دو خوش
رو بجا نیت
بدل هم نکند

و او را چون همراه با ملک دیدند مردم خوشحال شدند و بر رام آفرین می گفتند و ملک
 با ستیاد در آن مجلس نشسته بحضور اهل مجلس با رام گفت که ستیاد را بگویم
 مردم بی گناهی گذاشتی و او در منزل من می بود حالا از برای دادن سو کند
 آمده است از سو کند باید گرفت و این هر دو بر سران همراه که کش و پو باشند
 هر دو یکبارگی از ستیاد رانیده اند و محقق فرزند تواند و من راست می گویم
 و پدر من نیز چنان نام داشت ده بر سران رانیده و دهم ایشان منم و دروغ می گویم
 و اگر آنها بر سران تو نباشند من هر عبادتی و ریاضتی که کرده ام ضایع شود و دروغ
 کور باشم و ستیاد غیر ندارد و لیکن چون توار بنامی ترسیده او سو کند خواهد
 خورد و رام گفت که تو که گواهی بر پاکی او میدی سخن تو مرا بجای سو کند است و مرا
 بگویند تو اعتماد است و ستیاد چون در خانه را چسب مانده بود بحضور دیوتها بگمب
 سو کند خورده است و مرا با یکی او یقین است و لیکن چون مردم گمان بدرو
 میکردند از بخت او را از خانه بر آوردند و نزد تو فرستادم و این نیز یقین میدانم
 که کش و پو فرزند آن من انداز ستیاد رانیده این زمان ستیاد بحضور مردم سو کند
 بدین مکان ایشان بر طرف شود و من بدستور سابق دوستدار خواهم بود چون رام
 این فرزند او را داده او را دانسته بر همان با هم صحبتان خود تماشای آنجا آمد و دیوتها
 و کند هر بان و رکبیران و آسنی کار و آسنی کار و بازده رد و ابراهام با آمدند
 و باد خوش فرزند گرفت و جامه ابریشمین سفید پوشیده و سر با بلیز
 رو بجان شب شمال آباد و دوست باد بستانه گفت که من غیر از رام کسی را
 بدل هم نگذاشته ام و اگر درین سخن راست گویم زمین را بکافه ناموران

و او را چون همراه با ملک دیدند مردم خوشحال شدند و بر رام آفرین می گفتند و ملک
 با ستیاد در آن مجلس نشسته بحضور اهل مجلس با رام گفت که ستیاد را بگویم
 مردم بی گناهی گذاشتی و او در منزل من می بود حالا از برای دادن سو کند
 آمده است از سو کند باید گرفت و این هر دو بر سران همراه که کش و پو باشند
 هر دو یکبارگی از ستیاد رانیده اند و محقق فرزند تواند و من راست می گویم
 و پدر من نیز چنان نام داشت ده بر سران رانیده و دهم ایشان منم و دروغ می گویم
 و اگر آنها بر سران تو نباشند من هر عبادتی و ریاضتی که کرده ام ضایع شود و دروغ
 کور باشم و ستیاد غیر ندارد و لیکن چون توار بنامی ترسیده او سو کند خواهد
 خورد و رام گفت که تو که گواهی بر پاکی او میدی سخن تو مرا بجای سو کند است و مرا
 بگویند تو اعتماد است و ستیاد چون در خانه را چسب مانده بود بحضور دیوتها بگمب
 سو کند خورده است و مرا با یکی او یقین است و لیکن چون مردم گمان بدرو
 میکردند از بخت او را از خانه بر آوردند و نزد تو فرستادم و این نیز یقین میدانم
 که کش و پو فرزند آن من انداز ستیاد رانیده این زمان ستیاد بحضور مردم سو کند
 بدین مکان ایشان بر طرف شود و من بدستور سابق دوستدار خواهم بود چون رام
 این فرزند او را داده او را دانسته بر همان با هم صحبتان خود تماشای آنجا آمد و دیوتها
 و کند هر بان و رکبیران و آسنی کار و آسنی کار و بازده رد و ابراهام با آمدند
 و باد خوش فرزند گرفت و جامه ابریشمین سفید پوشیده و سر با بلیز
 رو بجان شب شمال آباد و دوست باد بستانه گفت که من غیر از رام کسی را
 بدل هم نگذاشته ام و اگر درین سخن راست گویم زمین را بکافه ناموران

چون سیتا این سخن گفت در ساعت زمین ترقید و تختی از انجا پیدا شد سر ماران
نهاده و زمین دولت بسکل زنی جوان خوب و بران نشسته آن زن سیتا را در کنار
گرفت و با خود در زیر زمین فرو برد و در آنوقت از هوا کلهای ریخت و دیوتها
بر سیتا شامش می گفتند و هر کس که در هر سه ملک بود از دیوتها و آدمیان
و میمونان و راجهسان و زن و مرد از آن تماشا نمود و ساعت مدیوش بود و بعد
از هوشیاری فریاد و فغان برداشتند و بعضی جانب رام دیده حیران بودند
و از فرورفتن سیتا بعضی خوشحال شدند و بعضی عکس و حیرت زده و کواکب
درام عصای جبک در دست داشتند و بران مکیه کرده و سر فرود افکنده و لشک
وزاری کنان اشک می بارید و بعد از دیری که گریست مانند ماتم زده گاهی گفت
که سیتا بحضور غایب شد و اینچنین اندواهی سخت هرگز پیش من نیامده بود
و او را پیش من تا کهان جهان رفت که کوهر از دست کس بباد میرود و سیتا
چون از من غایب شده و آن طرف دریا بلیکارفته بود من او را آوردم حالا که
بخصوص من درین زمین فرورفته باشد او را از قعر زمین مگر نمیتوانم آورد
باز باز من گفت که سیتا را بر آورده بمن بده و اگر نه ترا در آب غرق می سازم
و تو خوشی منی و زمانیک راجه جبک طلبه میراند سیتا از نو پیدا شد و بعد
این زمان هم تو پیدا ساز او را بر آور و اگر نه مرا بخود راه بده تا در آیم
و هر جا که سیتا باشد خواه در آسمان خواه در زمین باو باشم و اگر سیتا
بمن نخواهی نمود خوشی منی ما و تو هم بر طرف است نگاه رام گفت که تیر و کمان را
مرا بیا رید تا زمین را بسکافم و سیتا را بر آورم پس برنها باو گفت که

تواند نشسته مکن و
و ساعت من
آورد و لیکن حالا
تجام گرفته است
برای شنیدن
بجای خوش رفت
در انجا نشسته
اهل عالم نام
آوازی برخاست
که تقدیر چنین
وصال او در
دارد و دو
و بطفیل او
سیتا
از خورد
و سیتا
و کاملاً
کشید
می شد

تواندیش مکین و حالت سابق خود را یاد کن و اگر بباد تو نیاید در خلوت بعد از
دو ساعت من بباد تو نیاید در خلوت بعد از دو ساعت من بباد تو خواهم
آورد و لیکن حالا بجز مردم نمیتوانم گفت و احوال گذشته و حال آینده را با هم
تجامل کنم است در را این قصه را این راه را که رسیدن بسندیده تو خود متوجه باش
برای شنیدن آن که هم تولا می شنودن او می برها این سخن گفت و باد و بوتاها
بجای خویش رفت و دیگر رسیدن بدخوان بگفته برها برای شنیدن بقیه این قصه
در اینجا نشسته و احوال آینده را و برادران او را شنیدند که رام در میان
اهل عالم نام نیک یافته باز برگ کوک خواهد رفت درین هنگام از زیرین
آوازی برخاست که گوینده میگفت برام که غم محو رواندیش سیتار ابله
که تقدیر چنین و نصیب تو این بود و این که از روی یافتن سیتا می کنی ضایع
است وصال او دشوار است تو این طبع را از دل خود دور کن و سیتا صورت نهایی
دارد و دولت یکی از صورت های اوست و پرتو او اینجا که قعر زمین نهفته
و بطفیل او ماران دولت بافته اند چنانچه دولتی که در روی زمین صورت
سیتا است و دیوت های کرک کوک نیز همان دولت دارند و دیوت های که
از خوردن آب حیات راحت می یابند و سیراب میگردند انهم صورت سیتا
و سیتا بصورت دولت برآمده همیشه در سینه بسنی می باشد و غیر وزیر
و کامکاری سران ازوست و اگر تو میخواهی که سیتا بدیده بر صورت
کشده را بدیده باش و قصه خود را که با هم یک برستی نوشته است از نشان
می شنیده باش و واقعاتی آینده ترا که در آتیه کاندست برها با هم یک گفته است

و او بکلمه برهما تفصیل آورده است از راجا بدان و الخا که رام این آواز را از زمین شنید
 بالملک را گفت که احوال آینده مرا که توار برهما شنیده من و این رکیس را که
 دیوتها اند میخوانیم که بشنویم آنچه از فردا باز بر من آمدنی است باین بگوید رام این
 سخن گفته کشت و لورا با خود گرفت و مردم با جنس را باز داشت و با ایشان
 در خانه که برای یک ساخته بود رفت و نشست و آتش در آنجا بود چون بآمد
 رکیس از او طلبید و هر کدام را جای نشست تعیین کرد و با کشت و لو گفت که بی ترس
 احوال که بر من خواهد گذشت از را ماین از اترکانند میخوانند باشند ایشان
 میخوانند و وقتی که ستیا در زمین رفت و جب رام تمام شد رام از فریاد
 ستیا از حد کناران ملول گشت و جهان در نظر او تنگ و تاریک می نمود
 و غم و اندیشه بر او جان غالب آمد که هیچ جاراحت نمیدید و از زندگی خویش
 سیر شد بعد از آن راجا و رکیس را و میخوان و راجهسان و اصناف مردم
 را مال و جواهر بسیار داده و بر رهنان و محتاجان کنهها را بخشیده هر کسی را
 که تماشا می یک آمده بود رخت داد هر کدام بجا نهایی خویش رفتند و رام نیز صورت
 ستیا را در دل نقش بسته در او ده در آمد و در هر جلی که میکرد بعبتر از طلا
 بصورت ستیا می ساخت و باین پیر می برد و رام در مدت ده هزار سال
 سلطنت خویش نیز از یک باج میدنام کرد و طلای بی اندازه در آن جگها بخشید
 و جب اگر استوم و آت را از نام نیز بجای آورد و مادکا و فراوان و مال بسیار داد
 و جگها سونرا من خود از صدگان پیشتر کرد و دیگر اقسام جگها بزرگ که آنها را
 میکند پاک نمیشود و انعام و حیوانات بسیار در آنها بپر دم میدهند را بجهت بجا آورد

و عمر خود بدینسان می گذرانند و روزگار بروی درند بر و تردد و نیکوکاری گذشت و راجها
 روز بروز از وی اظهار خوشنودی میکردند و او نیز از ایشان راضی می بود و می توان
 و خراسان و راجها در حکم او بودند و در آن زمانه بآران بوقت می بارید و علمه را
 و آران بود و اطراف جهان از آشوب خالی و هوا صاف و روشن و شهر و ولایت
 همه آسوده و مردم همه نیکو کار بودند و تا آنکه او راجه بود که بیمار میشد و کودکان در پی
 نمی کردند و تا آنکه به پسران و پسرهای را می دیدند زندگی او بسیر می آمد درین هنگام بعد از
 چندگاه مادر را بخند کوشید و عیسی فرزندان و پسرهای را تماشا کرده بیشتر از همه
 بمرد از آن پس کیکی و ستم را می فرمود و رام که همه را بیک نظری دید کار ساز و مرگ ایشان
 آب داد و ماتی که از اوقات جدا جت خالو بهرت از ولایت کیکی نزد رام
 و نرساد آن برهنی بود از فرزندان انگرار کیسر و نام او چاکرک بود و او ده هزار
 اسب و سقراط و جرم بسیار از بلغار و غیر آن و قاشها و نغسوغات برای
 رام آورد و رام چون خبر آمدن او شنید تا یک گروه راه با مقربان خوالی بی سوار
 برآمد و تعظیم او بجای آورد و سوغات از او گرفت و بشهر درآمد و خبر خوششان
 از او پرسید و گفت که خالو من ترا چقدر قریب باین طرف روانه کرده است بمن
 چه گفته است پیغام او را برسان برهنی گفت که جدا جت التماس نموده است
 که در نظرف جوان طرف آب سنده ولایتی است از پسران شکوک کند
 و سه گروه کند هر یک آن ملک متصرف اند و شما هر دو جانب آن آب و شهر
 از خود آبادان سازید و ملک بگیرد و رام گفت خوشی باشد و بجانب پسران
 و گفت که آنچه و پسران بهرت آن ملک خواهند گرفت و بهرت پسران

میں سنید
 کہ پسران کی

بکوی رام

و بالان

جون بائد

بی سر شد

ایشان

رام از فرات

می نمود

کی خوش

مردم

سیرا

نیر صورت

طلای

سال

شد

مادراد

نهار

رو

۲

ایشان خلیفه بودند تا اتفاق جدا جت الملک را به سیران خود گرفته بدید و ایشانرا
حاکم انجا ساخته خود برگشته خواهد آمد و دوشهر بنام آن هر دو پسر بنا خواهد کرد
انگاه رام آن هر دو برادرانرا در ساعت نیک بر تخت سلطنت بنشانند و ولیعهد
ساخت و بهرت را بانکر کران همراه ایشان روانه گردانید و مرغان خوش رنگ
با کوهها خوب بآیند که همراه میرشد و راجند نیز برای رساندن ایشان
تا خلیجی راه آمد و در یکم ماه آن سپاه در ولایت جدا جت اتفاق گرفته کندیان
رفتند و ایشان نیز جنگ بهرت پیش آمدند و ماهوت دوز کارزار سخت کردند
و هیچکدام رافع نمیشد و بهرت در غیرت آمد و سبوت نام نیز سلاح جم را بر زده
نها و در یک ساعت آن هر که در کندیان را بآیند نیز زد و کشت و ایشانرا
بر ایشان و نابود ساخت چنانکه کویا آخرت آمد و چون آن عرصه از کندیان
پاک شد بهرت در هر دو طرف آب سنده دوشهر بنا کرد یکی تجم پور و دیگر را بکر
نام نهاد و خود پنج سال در الملک بماند و آنرا آبادان ساخت و آن شهرها
از باغها و درختان و میوه و گلها و محلهها و بازار را آنجا بنان ارگانه شد که
شهر را جگر بود و باز بهرت از انجا آمده آمد و سر بتو عظیم رام فروز آورد
و سرگذشت جنگ کندیان و گرفتن الملک و آبادان ساختن شهرها
را هم با او بتوفیق گفت رام ازین رهگذر خوش و خورم شد انگاه بهرت گفت
که این هر دو پسر چنان که آمد و جنگ کیت نام دارند هر دو زورمند و شالسته
اند من نخواهم که ایشانرا حکومت جایی بدهم و ولیعهد سازم در ملکی خالی
که از بودن ایشان در آن خانه بر جانها و بر کسب آن از آری رسد دوشهر

آبادان

آبادان باید کرد آنجا
جواب داد که در
مغرب است از او
جنوب آورده صح
رام ازین سخن ش
و بهرت همراه او
و بهرت در انگاه
آمدند و رام با
آن روز کار در
در آورده پدر خا
زورمند و آت
و از روی دید
خبر زور رام
شما می برد را
را درون بر
خبر بر
آوردن این
با تو میگویم
شود اگر

آبادان باید کرد آنجا جای مناسب را بنشان ده بهر ت این سخن از وی شنید
جواب داد که درین نزدیکی بیابانیت فراخ که آب و هوای پاکیزه دارد و آنجا
مغربست از او ده در آنجا برای بودن انکد شهر باید آبادان کرد و در جانب
جنوب او ده صحرائی دیگرست خالی در آنجا شهر دیگر برای چند کسیت بنا باید ساخت
رام ازین سخن شاد شد و گفت خوش باشد آنگاه انکد را بجانب مغرب روانه کرد
و بهر ت همراه او شد و چند کسیت را بسوی جنوب فرستاد و طبعن با وی رفت
و بهر ت در انکد پور و طبعن در چند پور تا یک سال ماندند باز هر دو با و ده کشته
نمکند و رام باین طریق یازده هزار سال حکومت بعد او داد و راند و بعد از گذشتی
آن روز کار در از روزی کال که عبارتست از اجل بصورت بر همین غیب ظاهر شده
در او ده بدر خانه رام آمد و اول نزد طبعن رسید و با و گفت که رکیس است نجات
روزمند و آت پهل ناهای اوست و من فرستاده اویم و پیغامی چند از او آورده ام
و از روی دیدن رام دارم خبر مرا برودی برام برسان طبعن این خبر از وی شنید
خبر نزد رام برد و گفت فرستاده ایست از رکیس بزرگ و انتظار دیدن
شما می برد رام گفت که زود تر او را بفرستم تمام اینجا بسا و طبعن آن بر همین غیب
را درون برد او را رام را دعا گفت و رام تعظیم او بجای آورد و از یکدیگر خیر
خبر پرسیدند و رام با و گفت که از برای کاری که شما آمده اید و پیغامی که
آوردن اید بمن بگوئید او جواب داد که اگر شما تو باشی و من آن پیغام را
بانتو میگویم و اگر نه آن سخن از آنها نیست که غیر از من و تو کنی دیگر آنرا
شنود اگر میل شنیدن آن پیغام رکیس بر زاری مجلس خلوت ساز رام

بدر و ایشانرا
حوال کرد
ساز و وی عهد
رخان خوشترند
ن ایان
ر کوه کند
نخت کردنه
جم را بر زده
ایشانرا
از کشته
دیگر را بیکدیگر
و آن شهر
شد که
وز آورد
تنی شهرها
بهر کسیت
تالسته
ملکی خالی
دو شهر

آبادان

بلکنست که در میان از در بران و تو بجای او باش و کی را کند از که اینجا در آید
 و اگر نه هر کسی که جانب ما خواهد دید یا سخن ما را خواهد شنید او را خواهیم گشت
 از زمان رام طبع را بر در فرستاده خود از آن فرستاده پرسید که چه پیام آورده
 و در دل چه دارد بر همه را بگوید که من بدل از وزیر شنیدم آن دارم او گفت
 از برای کاری که نزد تو آمده ام آنرا برستی یا تو میگویم بشنو برهه که زور مند
 تر از همه است مرا پیش تو فرستاده و من حکم او اینجا آمده ام ز او گفته است
 که رام تو خود بشنی و من بهر خستین توام و از خواستش دلتو میدارم گشته ام
 و خود منم که بهر مکر یعنی کان بر تو ظاهر شده ام حالا وقت آنست
 که تو در رک لوک بیایی و پیش ازین در جهان نباشی و تو یازده هزار سال
 حکومت را ندی و کاری دیوتها ساختی مگر ترا باز میل سلطنت است با ما
 جهان بگوید و اینجا باش و اگر میخواهی که نزد ما اینجا بیایی بهتر از همه است زودتر
 بیارم خندید و بان غریب گفت که من سخن برهه را قبول کردم و از شنیدن
 این مرده بسیار خوشحال شدم ترا خبر باد و من خالص از برای کار سازی
 دیوتها درین جهان آمده بودم آن خود میسر شد حالا باز از جایی که آمده ام
 میروم درین انشا در باب سار کسر بر در رام آمد و با لجن گفت که مهی
 ضروری با رام دارم زودتر خبر مرا نزد او ببر لجن سر بتعظیم او فرود آورد
 و گفت هر چه شما میفرمایید رفته برام میگویم و لیکن او درین ساعت متفکر
 و در خلوت مهی ضروری دارد تا دو ساعت تحمل بکن در با ساختن شکست
 و گفت که تو مرا مانع می نویسی و سخن مرا نمی شنوی بر همه شما دعای بد میکنم

نادر و ساعت رام و تو با خانان چشم و شهر و ولایت همه سوخته خاکستر
 شود و چون بخود گفت این که من تنها میرم بهتر است ازین که تمام لشکر و کسور
 از دغای این رکسرسوزند بناچار در خلوت رام رفت و باو گفت که در راه
 رکسرس در آسوده است رام بجز دشمنان این خبر آن برهنه غریب
 را که بصورت کالی آمده بود و داع کرد و پای برهنه میبواز در با آند و
 بتعظیم او فرود آورد و پرسید که رفایر شاجبیت تا هر چه فرماید منت رام
 او گفت که امروز هزار سال است که من خبر نخورده ام و حالا از حد گذر
 کرده ام هر چه طیار باشد برای خوردن من بیا رام ازین فرمال او خرم
 شد و هر چه حاضر بود از مطبخ طلبید در با آند و خورد و پس از آن
 خویش رفت بعد از رفتن وی رام از سخنان آن برهنه غریب اندیشه مند
 و در آن تامل بود و بر طبق از جهت در آمدن وی در آن خلوت خشکین شد
 ولیکن هیچ نتوانست گفت و ازین غصه ملول شد و آه می کشید و بر خود
 غریب میگفت چمن اینغیر را فهمید و باو گفت که تو از جانب من هیچ غم نخور
 و اندیشه مکن که هر چه شدنی است پیش ازین تقدیر شده است حالا
 پشیمانی سود ندارد و هر چه نصیب است همان میرسد و آنچه بر زبان تو در وقت
 خلوت باین رکسرس رفته است آن وعده را بوفارسان و ازین مکنز
 و مرا خواه از خود جدا ساز و اگر عهد خود را بجای نخواهی آورد من گناه کار
 خواهم شد تو اگر بر من مهربانی و مرا میخواهی وعده خود را راست مکن
 و مرا هر چه خواهی حکم فرما رام از شنیدن این سخنان از جا برفت و بطاعت گشت

اینجا در آید
 و خواهم گشت
 چه بیام آورده
 رفت
 ها که نور شد
 و گفته است
 گشته ام
 نیست
 هزار سال
 با ما
 زودتر
 شنیدن
 سازی
 ده ام
 می
 آورد
 تفکر
 شد
 بستم
 بستم

و پریشانی تمام با حوال او راه یافت و اندوه کین گشته بخت و دیگر وزیران
 و مقر با نرا طلبید و سرگشته آمدن کال صورت برهنی و سخن گفتن او و قصه
 در آمدن در بابا از آغاز تا انجام همه را با ایشان بازگفت بخت جویبار
 که تعذیر رایج کس باز نمیتواند داشت و ترا وقت رفتن از بی جهان نزدیک
 رسیده است و زمان جدائی طبع است از تو حالا هیچ اندیش مکن و عهده
 کرده بجای آورد از طبع مکنز اگر آن عهد را بجای نخواهی آورد زنی تو هم ضایع
 خواهد شد و چون نیکو کار تو نخواهد ماند دیوتها و رکیس ترا که در هر ملک اند
 هلاک خواهند شد بنان برین از جهت نفع جهانیاں طبع را مکنز او را
 از بخا بد را و تو میدانی که راجه حیرت از جهت وعده که با یکی کرده بود
 ترا گذاشت و آن وعده بجای نمی آورد و وزیرک میرفت رام این سخن
 از بخت قبول کرده بحضور اهل مجلس بخت گفت که من از تو میگیرم
 و لیکن نیکو کار را از دست نمیدهم تو از پیش من برو من اگر چه عهد کرده بودم
 که هر که در خلوت ماباید او را بکشم اما ترا چه کشم که کشتن و از وطن
 جدا ساختن نزد انامایین برابرست چون رام این بگفت طبع نه خانه
 هم نرفت و از همان راه در کنار آب سرور رفت و نشست و غسل کرد
 و دکان و بنیر بدست بسته نفس میزد و کی را که همچون دبی چگونه است
 باد میکرد و در آن حالت اندر دیوتها آمده برو کلها افتانند و اندر
 دست او را خنجر دیوتها نه بنید گرفته بهمان قالب در کوه سمیر بد
 و رکیس این چون دانستند که او بخشن چهارم است از بخت عظیم او کردند

ورام بعد از رخصت دادن لجن ملول شد و بست و وزیران بر منان بید خواست
 طلب و گفت که من بهرت را در آورده بر تخت سلطنت می نشاند و خود از
 عقب لجن به بیابان میروم زودتر اسباب و مصالح جلوس را مهیا سازید
 امه مقرران رام از شنیدن این سخن بهوش افتادند و بهرت نیز از این سخن دلگرم
 شد و نفوس بر حکومت خود کرد و ورام گفت که من بغیر از تو سلطنت را نخواهم
 باشم هرگز نجات و نفع نیابم مناسبت است که ملی عهد خویش را داده کسی را
 به سزای و سلطنت جانب جنوبی او ده رای تو بدی و کسی را بطلب سز کهن باید
 بروی فرستاد و گفت که مازک هم داده از دنبال لجن میروم تو زودتر اینجا بیا
 ای سخن بهرت را چون بست شنید و وزیران رام را در زمین پیوسته
 بد و بارام گفت که تو حال مقرران خود را دیدی که چه تخت دارند برای آن
 مهران باشد و دلا سابد رام بدینان گفت که شما چرا عکس شده اید هر چه
 مدعی شماست بگویند تا ما بطور کنیم و وزیران و رعایا بر شهر همه با اتفاق
 جواب دادند اگر تو بر ما مهربانی بفرماتا همه با زبان و فرزندان و خانانهای
 خود همراه تو بیایم و هر راهی که تراست ما را نیز همان راه است شما خواه در
 رک لوک خواه در بنودین جنگل برای ریاضت بروید و ما را از خود جدا
 سازید رام چون بجهت و اخلاص مردم شهر را دانست گفت خوش باشد
 هر طور که خواست شماست آنجا بکنید پس از آن رام کس را سلطنت داد
 و او را داده جان شین خود کرد و لو را بجانب جنوبی انولایت نامزد
 ساخت و بهر کدام ازین دو بهر است منت نه از آرا به و دو دونه از فل

و شست هزار سب و اموال و جواهر فراوان داد و ایسان بخوشحالی تمام بجایای
 خود رفتند و حکومت منقول شدند انگاه رام قاصد آن بطلب سترکن فرستاد
 و ایسان در سه روز از آنجا بهتره رسیدند و سترکن رام و لجن و سلطنت
 دادن او بکش و فرستادن لو بولایت جنوبی او داده و قصه ابادان کردن
 رام دو شهر را که کشت و آبی و سر او شتی نام داشتند بنام سیران خویش و چون
 شدن او ده و رفتن رعایا همراه رام و بهرت و دیگر خصوصیات احوال
 را هم بتفصیل با سترکن گفتند و او را تحصیل کردند که بزودی بدایجان پادشاه روان شود
 سترکن از شنیدن این خبر با زنا خوش خلیجی بی مزه شد و دانست که اجل
 او هم نزدیک رسیده است بنان بران سباه نام پسر بزرگ خود را حکومت
 متهره داد و دیگر بر آنکه سترکهای نام داشت شهر بدسا با تمامی ولایت بدو
 بخشید و هر چه داشت از اموال و اسباب و بخشش خاصه بهر دو پسر
 داد و خود بر آراجه سوار شده بشتابی تمام در او ده رفت و سر تعظیم رام فرو
 آورد و بدو گفت ترا نگاه بانی بیکو کاری باید کرد و این که کس ولو را جانشین
 خود ساختی بسیار خوبست قمع شد و من چون خدمتکار تو ام مرا انبه مراه
 بکیر تا هر جا با سنی با تو باشم رام اخلاص او دانسته گفت که خوش باشد
 چون این داعیه رام قرار یافت میمونان و بهکین و دیگر را جهان
 سردار از شمار افزون که بهر صورتی که میخواهند بر می آمدند در خدمت
 رام رسیدند و دیوتها و کفهر مان و سیران و کیران از هر شهر و ولایت
 رفتن رام را دانسته بدیدن او آمدند و با او گفتند که ما چون خیر و داع تو

این جهان را شنیدیم اینجا آمدیم اگر تو ما را گذارشته خواهی رفت همه ما زمان ده
 بجای غدا بخواهیم بود رام التماس همه را شنیده یا بهیچ گفت که ما زمانی که
 درین جهان خلایق خواهند بود تو حاکم نسکا خواهی ماند و تو نگاهانی این عالم را
 بر ما بعدل مگردان و سخن مرا قبول کنی و این سخن را از روی دوستی
 با تو گفته ام عیب جز من با زبانت گفت که تو سر بادی تا روزگار
 در از زنده باشی و ما زمانی که انسانی من در جهان باشد زور و قوت
 تو بماند و شنید و دیده نیز با تو باشند و دیگر میوه انان و غیره ای
 ما را آمده می دیده باشند و بالایشان دوستی و زنده رام انروز هم تسبیح داد
 و ای از ارخت رفتن بسوزنازل کرد چون از کشت و با بد او شد
 بکاه بست را طلبید و گفت که این مصالح و اسباب حک و هوشم تا آخر
 از من روانه باید گردانید چون رام این حکم کرد آتش و دیگر لوازم حک
 را جناب در بید گفته اند بهم رسانده بست شتر فرستاد و رام خود را
 بروش برم جاری فرار داده و جانب کمان سفید پوشیده و کبک و آب
 بهر دو دست گرفته و با هیچ کسی سخن نمیکوت و خاموش از شهر بدر آمد
 و دولت و ناموس و تدبیر و شوکت از جوب راست و برین جسم
 شده و تیر و کمان بصوره هر دیر را بکده همراه او می رفتند و دیوتها بصورت
 برهنی و کاتیر و ورکیران و کوهها بصورتهای گوناگون و زنان اندرون
 محل و هر کسی بود بر و جوان و زن و مرد و خواجهر و پسران و در بانان
 و برهنان معطر با مصالح انوم و رعایای شهر از خواص و عوام با زنان و غمزه

و غلامان و کنیزکان از عقب رام و بهرست روان شدند و بجله از هر اهرام رام باز ماند
 و بدین طاهر نکرد و همه بر غبت و خوشحالی عام صحبت او را اختیار نمودند و از جابر بایان
 و مرغیان و جانوران تا مور و طبع هم مانند و همه جانب سرور روان شدند در همان ساعت
 بر مها بگرد و دیوهای محفه سوار در سرک دوازدهام جایی نزد رام آمد و با خوشبوی
 و زین گرفت و کلهها از آسمان میرخت و در آن زمان که خورشید طلوع شد و رام
 از سرک دوازدهم آمد سرور را پاسبان کشت بر مها با و گفت که رام توانی
 حالا بجای خود بیا قالب اصلی خود را بگیر و بآنچه کار بستن است پرواز کن که ترا از این
 کس دیگر نمیدانند تو این قالب عاریتی را بگذار و بآنچه میخواستی برسی و کس را
 که طالب او بودی دریاب رام سخنان بر مها را شنیده این بدن را گذاشت
 و بقالب اصلی رسید آن زمان دیوها و کندهربان و رکیسران همه او را ستودند
 و بسن با بر مها گفت که از عالم بالا هر کس که بجهت من بر زمین رفته بود
 هر کدام را این خدمتکاران من باز از اینجا که آمده است برسان و هر کس که
 بجای خویش رفته و سیر بود در خدمت خورشید و بعضی دیگر در دیوها و جاه
 در رکیسران و ماران و طایفه در چنان در آمدند و دیگر مردم بجایی که سر و کو
 پرتا نام دارد قالب را گذاشتند و در سرک لوک رفتند و میخوان و خوش
 و آنکه رام را یاد میکردند نیز بر سر رسیدند رام باین طریق با برادران
 و خیل و تبار خویش بر سر لوک رفت و بعد از وداع کردن
 رام شهر لوده تا روز کار در از ویران بود و وقتی که گشتن آمد و آنرا باز
 آبادان ساخت و الله اعلم بالحقین میگوید که این افانه رام را بر مها

گفته است بمن و هر کس که یک اشلوک بکشد یک حرف هم از او بخواند غم او برطرف
 شود و کسی که هم وقت بخواند از آردی باید و در بره کوک رود و با یک این قصه
 اعظم کرده است و پیش بر مهاگذرانده است خواننده و شنونده از فایده
 بسیارست و هر کس می یابد و جزای می که در اترکانند کورست تفصیل آن اینست
 اول سخنان گشت بعد سهیل قصه بدایش سر و بدایش کبر و تغال یافتن
 سکس تغال یافتن راجهان که مالی و مالی و مالونست باشند بر آمدن لشکر
 مالونست زوال راجس بدایش راون و عا یافتن راون سلطنت یافتن
 راون بدایش اندر حجت غالب شدن راون بر کبر و کساکس دوستی راون
 بر هادیو دعای بد کردن نندی بر راون دعای بد بدیوتی بر راون ملاقات راون
 بر مرست شکستن راون لشکر جم را فیروزی یافتن راون ملک زیر زمین
 دوستی مان داتا بار راون کیفیت زور کبر دعای بد کبر بر راون را ذکر
 مردن مالی جنگ کردن راون و اندر غالب شدن اندر حجت بر اندر حجت
 اهلها کیفیت انونست بدایش بال و سکیو آمدن خراسان و میمونان
 و بهرامی رام یافتن رام پیک مان قصه یافتن سبتا تهت کردن مردم
 سبتا را و ستادن رام سبتا را در جنگل بازگشتن بحین دیدن بالیک
 سخن گفتن سمر بالین بر طرف شدن اندیشه رام دعای بد کردن بر راجه
 تغال بد یافتن ارباب بدایش راجه راجه در مهمل دعای بد یافتن حجت
 سلطنت یافتن پور بر حجت قصه سک و نزاع او با برهن بدایش
 دن دیت سلطنت یافتن ستر کهن و کشته شدن کون حکایت ستر کهن

...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...









